

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228467

UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No ۸۹۱۵۵۳

Accession No ۱۶۴۰۲

Author

۱- محمد شاد حسن ۱۶۴۰۲

Title

اشعار - ۲۸ - جلد سوم

This book should be returned on or before the date last marked below

۳۱- جلد اول

۲۵- جلد دوم

۳۸- جلد سوم

اشکها

از:

دکتر محمد حسین میمندی نژاد

مقدمه

چاپ دوم «اشکها» که اینک از نظر خوانندگان عزیز میگذرد مجموعه ای از بهترین داستان‌های بدیع نویسنده فاضل آقای دکتر میمندی‌نژاد استاد دانشگاه است که کمتر کسی از اهل مطبوعات با قلم استوار قدرت عجیب در تجسم افکار و احساسات و استمداد ایشان در نمایاندن حقایق هریسان زندگی بی اطلاع است. قسمتی از این داستانها در جلد اول از طرف این بنگاه انتشار یافت و باموفقیت کم نظیری در تاریخ مطبوعات ایران مواجه گردید و نامه ها و مقالات تقدیر آمیز بیشمار نویسنده را بر آن داشت که قسمتی دیگر از این داستانها را در جلد دوم شخصاً منتشر نموده و برایگان در سترس علاقمندان قرار دهد. اما نسخ جلد دوم نیز در اندک مدتی نایاب گردید و عده بیشماری از صرافان سخن و کتاب شناسان حقیقی را دوچار يك نوع حرمان نمود و تقاضاهای مکرر برای تجدید چاپ این داستانهای دل انگیز، این بنگاه را بر آن داشت که دکتر میمندی‌نژاد را برای تجدید چاپ هر دو جلد در يك مجلد برانگیزد و چون خوشبختانه در این اثناء نویسنده با ذوق چندین داستان نو دیگر پر شده تحریر کشیده و قصد داشتند آنرا بصورت جلد سوم «اشکها» منتشر نمایند بنگاه مطبوعاتی صفیعلشاه ترجیح داد که برای استفاده کامل خوانندگان عزیز هر سه جلد داستان را در يك مجلد کامل چاپ کرده و تقدیم دو ستداران آثار خواندنی نماید.

بنابر این کتابی که اینک در دست خواننده عزیز است عبارت از جلد سوم اشکها بانضمام دو جلد اول که در آن تجدید نظر کامل گردیده است با تصاویر بدیعی مربوط به ریک از داستانها که در فهم منظور نگارنده خواننده را یاری بسیار می کند میباشد.

بنگاه مطبوعاتی صفیعلشاه شك ندارد این داستانهای دلپذیر که با انکاء به اصول روانشناسی پر شده تحریر کشیده شده و همچون مغزایی تارهای حساس اهل دل را بارتعاش درمی آورد مورد پسند کامل اهل بصیرت قرار خواهد گرفت و مانند چاپ اول آن در اندک مدتی نایاب خواهد شد.

بنگاه مطبوعاتی صفیعلشاه

هشاك آنست بوييد نه كه عطار بگويد

ارزش هر نوشته و كتاب را تقريظ و انتقادنيكه در اطراف آن ميشود تعيين ميكند. در جرايد متعددي بر اشكهاي دكتر ميبندي نژاد تقريظهاي بيشماري انتشار يافته و اين اثر اجتماعي را توصيف كرده اند. بعضي از داستانها در چندين روزنامه نقل شده است و اين خود بهترين وسيله براي معرفي ميباشد. مطالعه نمونه هائي از تقريظهاي جرايدنيكه در دسترس ما بود خوانندگان محترم را با اهميت اين اثر اجتماعي و نويسنده آن واقف ميسازد و ضمناً نشان ميدهد ايراني از مرده برستي قدمي فراتر نهداده خادمين زنده را نيز مورد تشويق قرار ميدهد - از نظر اجتماعي اين رفتار قدم مؤثري براي بالا بردن سطح فرهنگ محسوب ميشود.

...

ارمغان - شماره ۷ و ۸ سال ۲۴ - مهر و آبان ۱۳۲۸
داستان «قلم» نقل شده است.

در شماره ۹ و ۱۰ سال ۲۴ - آذر و دي ۱۳۲۸ و در شماره ۱ سال ۲۵
فروردين ۱۳۲۹
داستان «خباثت» نقل گرديده است.

اصفهان - شماره ۶۱۳ - پنجشنبه ۱۷ آذرماه ۱۳۲۸

مجموعه اشكهاي دكتر محمد حسين ميبندي نژاد بدستم رسيد. ساعتهاي پراز خوشي و لذت - را با آن گذراندم، روح و فكرم از محيط پرهيا و و جنگال حيات با آسمان ساكت و بي انتهاي رؤيا و خيال پرواز كرد و در افلاك سير نمود. من ساعتهاي مملو از لذت و معنويتي را با آن نويسنده مديونم و اينك كه فرصتي بدست آورده بشكرانه اين مواهب براي ادای تكريم و انجام يك وظيفه اخلاقي و اجتماعي اين سطور را مينگارم.

چند سالي است كه با آثار نويسنده اشكها، اشكهايي كه از خانه چشم كسيكه همواره بارقه مهر و محبت، بشردوستي و عطوفت از آن ساطع است، سرچشمه گرفته و با استمانت قوه تغيل از نوك خامه تواناي او بر روي صفحات كاغذ بصورت جلات و كلمات دلنشيني نقش بسته است، از راه مطبوعات آشنائي حاصل کرده آرزو مندم كه روزي توفيق رفيعم كشته و اين مرد عزيز را ملاقات كنم و از فيض صحبتش بهره مند شوم.

من على رغم عادت بد خود كه نيتوانم بيش از يك دفعه نوشته اي را بخوانم، اغلب آثار دكتر

میهندی نژاد را هربك بیش از چند مرتبه از نظر گذرانده‌ام زیرا نوشته‌های او بقول یکی از فضلای
مثل اشعارحافظ هیچگاه کهنه و مبتذل نیست و هردفعه شخص چیز تازه‌ای در آنها یافته و گله‌ها
روح را از آن سلسیل روان سیراب میکند، او سبکی مخصوص بخود دارد که بارزترین مزیتش سلاست
وروانی آنست. روش او بدون تکلف و ابهام و خالی از هرگونه تقلید و پیرایه‌ایست، قوه ابتکار و
صحنه‌های دل‌آویز نگارش وی یکی از مظاهر بلاغت آن نویسنده خوش‌قریحه‌است.

یکی دیگر از مزایای آثار این نویسنده سهل و ممتنع بودن آنهاست که روح و ذوق خواننده
را تحریک و سرشار از شادمانی و تحسین میکند. آشنائی با افکار و محیط ملل مغرب زمین اثر قابل
ملاحظه‌ای در طرز نگارش وی باقی گذاشته و در نك مخصوصی بآنها داده‌است.

از دیگر وجوه امتیاز وی کثرت اطلاع و تبحر درالسنه و علوم مختلف و قوای عظیم فکری
اوست که میتواند دقیق‌ترین نکات اجتماعی، اخلاقی و بیا فلسفی را بسهولت در يك جمله مفید و
مختصر بگنجاند، همین فکر قادر و حس‌خلاقه‌اوست که این اشکهای سوزان و دلپذیر را بوجود
آورده‌است. خلاصه! چرا بشمازحمت بدهم؟! اگر من توانستم زه‌زمه‌آبشار با نوای نسیم صبحگاهی-
را آنطور که هست با قلم‌نقاشی کنم روح و فکر دکتر میهنی نژاد را که بسیار بزرگ‌تر از اینست که
بتوان در قالب الفاظ ریخت توانم نوشت! ولی خوب است قلم‌ها باو سپرده و شمارا با شه‌ای از
آثار و افکار این مرد شگفت‌انگیز آشنا کنم تا معنی (قدرت قلم) را بفهمید. پس چه بهتر که شمارا
یکی از دخمه‌های سرد و تاریك پاریس هدایت نمایم:

م-سیاسی
(در شماره‌های ۶۱۳ تا ۶۱۸ داستان «قلم» اقتباس و درج شده‌است.)

اطلاعات ماهانه- شماره ۲۲ دیماه ۱۳۲۸

اشکها (جلد دوم) از آقای دکتر محمد حسین میهنی نژاد استاد دانشگاه (شالیک‌مقدمه)
و هشت داستان و یانوول اجتماعی شیرین (آنانکه با آثار قلمی آقای دکتر میهنی نژاد آشنا
هستند میدانند که وی در سینه چه سوزی و در قلم چه آتشی دارد. اما از میان این هشت داستان
آنکه بیشتر مرا تکان داد پنجین داستان این مجموعه بنام «بانت» بود. ظاهراً قضیه ساده‌ایست:
پزشکی حساس و نیک‌نفس از بخت بد با زنی حدود زندگی میکند. حسادت این زن چنان عرصه زندگی-
را بر پزشك تنك میگرداند که سرانجام میبرد...

بی‌تصمیمی دکتر و برده‌هایی از زندگی خانوادگی و وقایع شغلی این پزشك چنان با قدرت
و اثر مجسم گردیده که خواننده را در حین خواندن عصبی میکند و هر دم بجای آنکه زنده و در دهرین
قرار دهد پزشك را منفور می‌شمارد که.. مرد و این سستی اراده! اما طولی نمیکشد که خواننده
بضعف حقیقی و قابل رقت پزشك بی‌میرد... و آن اینکه پزشك زندگانی خود را ظاهراً فدای
سعادت آتی فرزندان خویش کرده‌است و بخاطر حسن تربیت آنان، مادرشان را از منزل نیراند.
این نیز به نتیجه‌ای نمیرسد زیرا همان مادری که بشوهر علاقه ندارد فرزندان نیز دلبستگی نمیتواند
داشت. قضیه «خبانت» آدمی را بیاد درام معروف «هاملت» اثر جاویدان شکسپیر میاندازد.
هاملت نیز دچار همان بی‌تصمیمی و یا مرض «ضعف اراده» بود و نمی‌توانست مادر و عم (که قاتل
پدرش بودند) بسزای جنایت زشت خود برساند، زیرا ضعف اراده داشت و هر بار تصمیم میگرفت
در نابودی ایشان بکوشد، علی‌میرا شد که به تعلل منجر میگشت...

قطعه «خبانت» جزء نوشته‌های بسیار خوب آقای دکتر میهنی نژاد است و اگر جداگانه

با حروف درشت و رو کاغذ بهتر و با چند تصویر چاپ میشد، محققاً هدیه خوبی بشمار میرفت.
از داستان‌های دیگر مجموعه «قلم» «جنایت» را نیز میتوان در ردیف قطعه فوق شمرد و
نمونه‌های خوبی از داستان نویسی جدید دانست.

امید ایران - شماره ۱-۲۱ آذر ۱۳۲۸

تحت عنوان «روحیه دودرد» داستان جانور آدمخوار را از کتاب اول اشکها نقل شده است.

بهار ایران - شماره ۶۸۴-۱۳ آذر ۱۳۲۸

گفت: «من شمع مجلس افروزم خویشتن بهر غیر میسوزم!»
اگر در میان این محبلی که مردم ر بهر خودخواهی و جلب منافع شخصی، بیش بردن انراض
وماده پرستی، غوطه ورنند، بخواهید مردی را پیدا کنید که خود را برای جامه بخواهد و بگفته
آن شاعر خردمند «چون شمع مجلس افروز خود را بسوزد تا محفل دیگران را روشن سازد» باید
انگشت اشاره روی اسم «آقای دکتر میمندی نژاد» استاد دانشگاه تهران» بگذارید.
باور کردنی نیست که مردی در تمام مدت سال زحمت بکشد، شغل خطیر تدریس و تعلیم را
عهده دار باشد و آنچه از این راه بدست آورد صرف چاپ مقالات و کتب مختلفه نماید و آنها را
رایگاناً و برایگان در اختیار هموطنان خود بگذارد.

برای چه ۱۲

برای کمک بیالا رفتن سطح فهم و درایت هموطنان - برای روشن کردن افکار عمومی و
بالاخره برای خدمت بخلق و هموطنان!! میگویند: غایت الوجود - بذل الوجود!
ایشکار، یعنی چاپ و نشر مقالات و کتب مجانی، اگر از طرف يك مرد متول و ثروتمندی
صورت میگرفت، چندان محل اعجاب نبود ولی بشرحیکه در مقدمه جلد دوم کتاب اشکها نکارش
رفته است، برای کسی چون آقای دکتر میمندی نژاد که در خانه محقر و زندگی متوسطی زندگی
میکند و آنوقت تمام عایدات خود را صرف اینگونه کارها میکند جز بفاکاری و خدمت حقیقی به-
مردم بهیچ چیز نمیتوان آنرا توجیه کرد!

خوشبختانه این عمل آقای دکتر میمندی نژاد، فوق العاده مؤثر و اناع شده است.
زیراکه قدرت قلم و رای صائب و اطلاعات عمیق ایشان که در خلال کلیه آثارشان آشکار و هویدا-
است در میان طبقات مختلفه کاملاً مؤثر واقع گردیده است و آن هدف عالی و مرام مقدسی که
آقای دکتر میمندی نژاد دارند وارد بهر حلقه عمل درمیآید و این نهال برومند بهر میرسد.
سعدی شاعر شیرین سخن شیرازی فرموده است:

هرگز حسد نبردم، برمنصبی و جاهی
الا بر آنکه دارد، بر دلبری نگاهی
من نیز، حقیقتاً از این قدرت قلم و وسع فکر و اطلاعات عمیق و مخصوصاً روح بزرگ ایشان
دانشمند و استاد عالیقدر رشک میبرم ولی رشک و حسد نه برای این است که بتوانم آنها را به بینم -
نه بلکه رشک میبرم که چرا من از این نعمت های گرانها بهره ور نیستم و یا چرا مین عزیز ما
تنی چند مثل آقای دکتر میمندی نژاد نداشته باشد تا صمیمانه برای ترقی ملت و آبادی کشور
فداکاری کند. من از راه دور باین استاد عالیقدر و این مرد بزرگی که هزارها امثال مرا مفتون و مجذوب
نوشته های معجز اثر خود قرار داده درود میفرستم و از خواندن آثار گرانهای او بغود میبالم و
از عموم هموطنان عزیز مخصوصاً تمنا دارم که آنها گرانها و مؤثر این نویسنده توانا و دانشمند را

بخوانند تا بدانند چه اثر سحرانگیزی در نوشته های این مرد بزرگ که ازدل برخاسته و در دل می نشیند نهفته است و بقدرت قلم و وسعت اطلاعات و روحیه بزرگ او واقف گردند.

آقای دکتر میمندی نژاد تاکنون در حدود شانزده جلد کتاب در موضوع های مختلف نوشته و جز دو جلد آنها، بقیه را با سرمایه شخصی چاپ و مجانی بین مردم توزیع کرده است. علاوه بر اینها در غالبی از جراید و مجلات مقالات سودمند و مؤثری نگاشته است و بدینوسیله چراغهای فروزانی پیش پا های هموطنان خود قرار داده است تاچاه را از راه و انحراف را از جاده مستقیم تشخیص دهند و با کمال دقت و هوشیاری شاهراه ترقی و تعالی را به پیایند.

من توفیقات آقای دکتر میمندی نژاد استاد دانشگاه را از ایزد متعال درخواست میکنم و آرزو مندم که امثال ایشان در کشور عزیز ما زیاد تر شود تا وسائل ترقی و تعالی ملت ایران فراهم گردد.

بهار ایران - شماره ۶۸۷ - ۴۹ آذر ماه ۱۳۴۸

کسانیکه با مطبوعات سروکار دارند و از جرائد و مجلات استفاده میکنند بنام و آثار «آقای دکتر میمندی نژاد» استاد دانشگاه تهران که یکی از فضلا و دانشندان و نویسندگان زبردست و حساس ما هستند آشنائی دارند ولی شاید ندانند که این مرد محترم و وطن پرست شب و روز میکوشد که چراغی پیش پای هموطنان خود بگذارد و سطح معلومات و اطلاعات عمومی را بالا ببرد برای نیل بدین مقصود اولاً در غالب جرائد مقالات متنوع و سودمند مینویسد و ثانیاً غالب آثار خود را بشکل کتاب و جزوه چاپ و «برایگان» بین هموطنان عزیز خود منتشر می سازد و از این راه تاکنون شانزده جلد کتاب سودمند در موضوعات مختلف چاپ و بین مردم منتشر کرده اند که مهمترین آنها دو جلد کتاب معروف «ایران باید سویس آسیا گردد و بیطرفی ایران» است که مورد توجه عمومی قرار گرفته است و دو جلد هم نام «اشکها» میباشد که جلد دوم آن اخیراً منتشر گردیده است. آثارهای دکتر میمندی نژاد مخارج چاپ و نشر این کتابها را از جیب شخصی پرداخته و بدون توقع سود و منفعتی آنها را مجانی منتشر کرده است و بدان وسیله خدمات خود را کاملتر و مؤثرتر ساخته است بهمین مناسبت در جامعه مقام و موقعیت خاصی پیدا کرده اند. روزنامه بهار ایران تاکنون مقداری از آثار این دانشمند حساس و نویسنده فاضل را در صفحات خود منعکس ساخته و بعدها هم از نوشته های پر مغز ایشان استفاده خواهد کرد.

در اینجا لازم میدانیم که قدرت لایم و احساسات پاک و قلب حساس و وطن پرستی آقای دکتر میمندی نژاد را قدر دانی کنیم و توفیقات ایشانرا از خداوند درخواست داریم و مخصوصاً هموطنان و خوانندگان کرامی را توصیه میکنم که از نوشته های پر مغز و سودمند آقای دکتر میمندی نژاد استفاده نمایند تا بدانند که

سخنهایی که ازدل بر میخیزد چگونه بر دل می نشیند.

(از شماره ۶۸۳ تا شماره ۶۸۶ تحت عنوان «قلم» و در شماره های ۶۸۸ و ۶۸۹ زنده نگه داشته و نقل گردیده است.)

پارس - شماره ۹۴۶ - ۱۷ آذر ۱۳۴۸

«قدرت قلم، متکی بحق و عدالت، از هر اسلحه و شمشیری قویتر و تواناتر و برنده تر است»

آقای دکتر محمد حسین میمندی نژاد که از نویسندگان حساس کشور میباشد، تاکنون چند

جلد کتاب برشته تحریر درآورده و برایگان در اختیار جامعه گذاشته اند. کتاب ایران باید سویس آسیا گردد، اثر قلم ایشان اهمیت بسزائی دارد. اینک نیز جلد دوم «اشکها» را که باقلمی شیوانوشته شده است منتشر کرده اند.

این کتاب نیز حاکی از احساسات پاک و بی شائبه آقای دکتر میمندی نواد میباشد و با قدرت قلم خود، بار دیگر ثابت کرده اند که قدرت قلم متکی بحق و عدالت، از هر اسلحه و ششیری، قویتر و تواناتر و برنده تر است.

ما موفقیت آقای دکتر میمندی نواد را در انجام خدمات اجتماعی از خداوند خواهانیم.

جهان پزشکی - شماره ۱۱ - سال سوم - بهمن ۱۳۲۸

آنانکه با کتاب و نوشته سر و کار دارند بی شک با دکتر محمد حسین میمندی نواد استاد دانشگاه و نویسنده کتابها و مقالات پشماری در اغلب روزنامه های کشور بخوبی آشنائی دارند. دکتر میمندی نواد مرد وارسته ایست که با وضع بسیار ساده و مختصری زندگی میکند و بدون وابستگی به اهل دنیا و تمام سعی خود را صرف خدمت به جامعه نموده در آمد مادی خود را که فقط منحصر به حقوق دانشگاه است اختصاص به چاپ کتب در نوع خود کم نظیر نموده که آنها را برایگان بین دوستان و دوستان ادیان و آئین توزیع مینماید. معاون اتحادیه بین المللی ضد راسیسم تاکنون بیش از بیست کتاب در موضوع های مختلف و شاید هزارها مقاله اجتماعی در روزنامه های کشور انتشار داده که هر يك درخور خود شایان بسی تقدیر و تمجید است.

کتابهای میمندی نواد عده ای علمی و بقیه اجتماعی است که شاید بتوان آنها را در زمره بهترین کتب نام برد.

کتاب «ایران باید سویس آسیا گردد» و جلد دوم آن تحت عنوان «بیطرفی ایران» که با شخصای زیادی از طرف ایشان برایگان اهدا شده است و چندین مجله نیز در اختیار مجله ما گذارده شده و ما برای استفاده مشترکین خود به شهرستانها فرستادیم کتاب بی نظیری است که در آن از سیاست های مختلفه فعلی جهان و بلوک ها و بلوک سازها بحث و گفتگو شده و بالاخره با دلایل متقن و مددلی ثابت نموده است که ایران باید بیطرف بوده و سویس آسیا باشد.

از کتبی که اخیراً توسط دکتر میمندی نواد انتشار یافته است کتاب «اشکها» میباشد که در دو جلد منتشر شده و با داره مجله رسیده است. در جلد دوم این کتاب سرگذشت های حقیقی بصورت ناول های جداگانه تنظیم شده و نویسنده کتاب وعده کرده است که بزودی جلد سوم آنرا منتشر سازد.

در این کتاب استاد دانشگاه و عضو جمعیت دفاع از حقوق بشر مسائل اجتماعی و روانشناسی را با قلمی شیوا تحت عناوین: قلم، زنده بگور، سرگردان، خیانت، خیانت، ناله، حسرت بیان نموده که همه آن سرگذشت های حقیقی میباشد و تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد قسمت خیانت مربوط به شرح زندگی يك پزشک دانشمند است و نیز آخرین قسمت کتاب تحت عنوان حسرت سرگذشت مرحوم زعیم شرح داده شده است که چهارماه قبل در کاشان در گذشت.

ما برای آنکه بهتر حق مطلب را ادا کرده باشیم و خوانندگان ما بهتر به لطف و نوشته های این کتاب پی ببرند باز عایت صفحات مجله یکی از این ناول ها را (جنایت) درج میکنیم. و بخوانندگان خود توصیه مینماییم بهر نحوی که ممکن است از قرائت این کتاب خودداری ننمایند.

در خاتمه اضافه مینمایم که اگرچه دکتر میمندی نژاد يك دامپزشك است ولی بهتر آنست كه او- را يك دواشناس بتمام معنی آشنا بمسائل روانی واجتماعی خواند و او را طبیب روح خواند و بنظر ما در جامعه پزشکی روح و طبیبی كه با نوشته خود جامعه را بطرف ترقی و تعالی سوق میدهد بر مراتب پزشکی ابدان برتری دارد والحق دکتر میمندی نژاد در انتشارات اجتماعی خود خوب حق مطلب را ادا میکند .

ما امیدواریم كه این نویسنده دانشمند در خدمات اجتماعی خود پیوسته موفق وكامیاب شود اینك يك نوول از كتاب اشكها تحت عنوان جنایت درج میگردد :

خبر شماره ۱۳۱-۴۱ دیماه ۱۳۲۸

آنها كه با كتاب و مطبوعات سروكار دارند ، دکتر میمندی نژاد استاد دانشگاه را خوب می شناسند و بسبك نویسندگی و طرز نگارش او وقوف كامل دارند .

دکتر میمندی نژاد جوان وارسته و پرشوری است كه طی یکی دوسال اخیر سعی نموده است نگارشات خود را بصورت كتاب های سودمند و عام المنفعه (آنها غالباً رایگان) در دسترس استفاده عامه بگذارد .

چندی قبل آخرین كتاب او بنام (ایران باید سويس آسیا گردد) كه حاصل مطالعات وتجارب گرانیه و راهنماییهای بسیار سودمند و حاوی مطالبی كه متضمن طرفداری از آزادی وآبادی و عظمت و استقلال ميهن عزیز بود مجاماً وسیله ایشان منتشر شد و بی اندازه طرفدار پیدا كرد ، اخیراً نیز يك كتاب جامع و مفید دیگر به اسم (اشكها) از چاپ خارج و در دسترس عموم گذارده شده است . (اشكها) همانطور كه از اسمش پیداست متضمن يك سلسله نگارشات شورانگیز و چندین تابلوی زنده و جاندار از مطالب اجتماعی است كه روزانه سروكار هر كس با همان تابلو هاست و نگارنده با قلم شیوای خود احساساتی را كه از يك قلب سرشار از سوز و گداز سرچشمه می گیرد آنها را در معرض مطالعه عامه گذارده و تأثرات خود را بهترین وجه منعكس نموده است .

بعقیده ما مطالعه كتاب (اشكها) كه از بهترین كتب سال است برای هر كس و هر طبقه ای لازم و ضروری است و مادراينجا نمیتوانیم از تقدیر زحمات واحساسات و خدمات فرهنگی آقای دکتر میمندی نژاد خودداریم كنیم . توفیق ایشان را در انجام و پیشرفت منویات حسنه ایشان بیش از پیش آرزو مندیم .

خواندنیها - شماره ۱۵-۵۴۱ آذر ۱۳۲۸

تحت عنوان « احقها من زنده ام چرا مرا دفن میکنید » داستان زنده بگور نقل شده است .

دوست ملت - شماره ۱۲ - ۴۰ دیماه ۱۳۲۸

جلد دوم كتاب اشكها تألیف آقای دکتر میمندی نژاد كه دارای مطالب متنوع ومفیدی- است بدفتر روزنامه دوست ملت رسید ، علاقه ایكه معظم له باشاعه فرهنگ دارند سبب شده كه ایندفعه هم مانند دفعات سابق تألیف خود را برایگان تقدیم خوانندگان نمایند ، مابدينوسيله از- فرهنگ دوستی آقای دکتر محمد حسین میمندی نژاد تقدیر مینمایم .

سپر - شماره ۱۳۷-۴۱ مرداد ۱۳۲۹

تحت عنوان « زنده بگور » داستان بهمین نام از اشكها نقل شده است .

شوق کاشان - شماره ۱۵ - ۱۰ دیماه ۱۳۲۸

چندی است يك گل زیبا در بوستان ادبیات زبان پارسی میخندد و باغبان ظریف و نازکدل آن آقای دکتر میمندی نژاد فیلسوفانه بر برگهای این گل نورس اشك حسرت و تحسیر میریزد و از اینجهت آنرا اشکها نامیده است.

اشکها کتابی است سراسر حکمت و از بیچارگی آدمزاد و بدبختی نوع بشر حکایتها میگوید و داستانها میسراید. يك قلم موشکاف و ذهنی تند و يك خاطر پریشان این مجموعه را بوجود آورده است. آقای دکتر میمندی نژاد استاد محترم دانشگاه تهران که از مردان حساس هستند و باصلاح درد وطن دارند در این کتاب حالات روحی و گرفتاریهای مادی مردم را تشریح کرده و بدنبال آن نالیده و بر بدبختی ملت ایران هزار بار گریسته است.

اشکها را نمیتوان يك اثر عادی خالی از مهارت ادبی دانست بلکه يك مجموعه روایات و حکایاتی است که همه روزه در میان ما اتفاق میافتد و از فرط گرفتاری متوجه آن نمیشویم یا اگر متوجه شدیم چون کاری از دستان بر نیاید عمدأ تجاهل میکنیم ولی آقای دکتر میمندی نژاد که دلی نازک و فکری تند دارند فساد اجتماع را بخوبی ملاحظه نموده رنج میکشند و این کتاب محصول آنهمه خون خوردنها و بخود پیچیدنهاست.

امیدواریم آقای دکتر میمندی نژاد و دیگر فضلا و نویسندگان همچنان بخدمات ادبی و اجتماعی خود ادامه دهند بلکه این ملت خفته روزی بیدار شود.

شوق - شماره ۱۷ - ۲۹ بهمن ۱۳۲۸

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش

آن روز که از سوژ جگر بر سر مرافقت «حافظ»

شاید ما ایرانیها بیش از هر قوم و ملت دیگر با کلمه اشك مأنوس باشیم. حیات ما از گریه آغاز و بگریه نیز ختم میشود، در تمام دوران زندگی هم هر وقت مواجه با دردی یا مصیبتی شدیم زود دست بدامن گریه میزنیم تا با زلال اشك زنگ اندوه را اذدل خود بشوئیم. عزای ما، عروسی ما، جشن و تفریح ما، محافل و اجتماعات ما اغلب با قطرات اشك تزیین میشود بالاخره ما گریه را درمان هر درد با درمان یا بیدرمان خود دانسته میخواستیم بوسیله آن حسرتها و آلام درونی خود را تسکین بخشیم، اگر کسی ملت ایران را ملت اشك و گریه بداند تصور نپروود بخطا رفته باشد حقیقت این- است که کشور ما در تمام طول تاریخ درست مانند امروز هر چه زود خورد داخلها یا خارجها بوده- است، هر وقت اقوام و ملل مجاور از هجوم و کشتن و کندن و سوختن دست میکشیدند همه ای معذود مردم حریص و جاه طلب داخلی بجان هم افتاده زندگی را در نظر مردم بیگناه و آرام این سرزمین تیره و تار میساختند، کدام صفحه از تاریخ این ملت است که از کلمات: هجوم، قتل، ویرانی غارت و چپاول خالی باشد! خدا میداند در وراء همین کلمات خشك و سرد چقدر اشك و آه یا ناله و شکنجیه نهفته است که متأسفانه اوراق بیروح تاریخ از نشاندادن آن حقایق دلغراش عاجز است. این هجومها، این قتل و غارتها و تمام این کشمکشها و خونریزیها فقط برگرفته ملیونها افراد زحمت کش و بی تقصیری که در وجود آوردن آن حوادث خانمان بر بادده کوچکترین نفع یا دخالتی نداشته اند تحویل میشده است.

و قتی که مردم از بکطرف دستخوش ظلم و ستم یا حرص و آرز دیگران شدند و از طرف دیگر

خود را در چهار دیوار فقر و بیچارگی و بآس و نومیدی گرفتار می بینند قهرأ در پناه گریه میگریزند و از دیده باری میخوانند تا با ریختن اشك سوژ و گداز درونی خود را تسکین دهند .

اشك در نظر مردم این سرزمین بهترین معین و فریادرس است که در موقع سختی و دلتنگی مصیبت و ناکامی بیماری آنان میثابتد و با فطرات آرام و بیهدای خود دلهای دردمند را شفا میبخشد مثل اینکه واقفأ مردم محروم با اکثریت ساکنین این آب و خاك نيك زندگی را در اشك شود چشم جستجو میکنند .

خوب باید ایرانی در موقع شدت رنج و اندوه آنوقتی که دستش از همه جا کوتاهست و هیچ ملجاء و فریادرسی نمی بیند روی خود را بآسمان کرده با آه سوژ ناکی که از فطرات اشك بدرقه میشوند برای تحمل بار مصیبت و هزاران نوع بدبختی از پروردگار خود استمداد و استرحام میجوید کوئی در پس این فشارها و ظلمتهائی که حیاتش را دستخوش آشوب و ناراحتی کرده است نقطه نورانی و امید بخشی بنام قهر و انتقام او را نوید میدهد . بمشق آن کانون فروزان از جابر میخیزد، قوای تحلیل رفته خود را جمع میکند و افتان و خیزان مسیر گریه خیز عمر را پیاپیان میرساند .

از مطلب دور افتادم ، غرض اینها نبود ، سرکشی قلم مرا باینجا کشاند ، آن چیزیکه مرا واداشت تا مطلب فوق را برشته تحریر در آردم عنوان کتابی است که اخیرأ آقای دکتر میندی نژاد استاد دانشگاه بنام اشكها طبع نموده و برایگان در دسترس رققا و آشنایان خود نهاده اند . این کتاب حاوی مقالات متنوعی است که باید گفت الحق روان و دلنشین نگارش یافته و نویسنده محترم کوشیده اند صحنه های مؤثر را خوب نشان دهند . کتاب با مقاله دلچسب و شیرینی تحت عنوان قلم آغاز میشود که خواننده از اینکه زود آنرا پیاپیان میرساند بی اختیار دلنك میشود و آرزو میکند مقالات دیگر کتاب نیز از همین قبیل باشد ؛ این مقاله بجا و مناسب انتخاب شده است ، با یکدرس اخلاقی که نمونه عالیترین شجاعت ادیبست خواننده را هر چند مأیوس و دلسرد باشد برای حمایت از حق و مبارزه با بیادگری تهییج میکند ایکاش آقای دکتر تمام کتاب خود را با همین نوع مقالات ادبی پیاپیان رسامه بودند و چون مسلماً نویسنده محترم از حقیقت بیش از تمارف خوششان میآید باید گفت آن لذت و حلاوتیکه قرائت نخستین مقاله کام خواننده را شیرین میکند در سایر مقالات کمتر یافت میشود .

با وجود این آقای دکتر در مقالات دیگر که بقیه و حکایت بیشتر شباهت دارد و در واقع برده های مختلفی از اجتماع رقت بار ماست هر جا فرصت مناسب یافته اند درسهای گرانبهائی بسا داده اند . نویسنده محترم نیز مانند هر روشنفکر حساسی از اوضاع ناگواری و خفقان آوریکه با حیات مابازی میکند دل دردناکی دارند .

اصولاً زندگی در این محیط برای کسیکه دارای احساسات و عواطف انسانی بوده و هر دم باید شاهد و ناظر امور مبهم و گیج کننده ای باشد خیلی طاقت فرسا است ولی برعکس برای يك روح بی عاطفه و يك قلب سخت که هوسها و آرزوهایش از سرچشمه اشك یتیمان و بیوه زنان و طبقات محروم آب میخورد و كاخ عظمت و قدرت خود را بر روی کالبدهای فرسوده و اجساد بیروح مردم فقیر بنا میگذارد این سرزمین يك محیط مساعد بلکه بهشت موعود است .

نویسنده اشكها در تحت عنوان خیانت از آسایشگاه مساوین وعدم مراقبتی که در آنجا حکم فرماست شکایت دارد ولی ایکاش خیانت و بی عدالتی همین بود وحد ظلم و ستم باینجا تمام میشد . برای منكه در محیط دور از مرکز پسر میرم و مناظر دلخراش تر قلم را جریحه دار و روحم را

متغوش آشفنگی میسازد از بین رفتن چند مسلول هیچ جلب توجه نمیکنند، من برای دلسوزی موضوعات خیلی زنده تر سراغ دارم: اگر صبح زود قبل از طلوع آفتاب بکوچه های کاشان سری بزنید دختران هشت و هفت ساله را می بینید که بازنگهای بریده و لباسهای مندرس راه کارگاه قالیبافی را در پیش دارند، هستی و سرمایه آنها در زیر این آسمان فقط اندامی نحیف و دست هایی ترك خورده و خون آلود است، که با آن بایستی قالیبای خوش آب و رنگ را بوجود آورند. این موجودات از همه چیز حتی آب و هوای آزاد و نور محرومند، تنها دلخوشی آنان باین است که ساعات طولیل و منحوس روز سریعاً طی شود و تاریکی شب گریه نشانرا از زحمت طاقت فرسای روزانه خلاص کند، آن بیچارگان هنوز لبخند دوران کودکی را بر لب دارند که خود را بر روی تخته قالی بافی مشاهده میکنند، زندگی در نظر آنان جز کار دائم و کرسنگی و هزاران ناکامی و بدبختی چیز دیگری نیست. با این همه اگر توانستند بانان جوی خود را سیر کنند خورش خیلی رنگینی یافته اند، سل که بجای خود هر مرضی بگیرند باید منتظر رحمت خدا یا فرارسیدن مرك باشند، مرگی که آنانرا از شر این حیات سراسر ننگ و مشقت نجات مینماید.

آقای دکتر! اینست يك منظره از سرنوشت رقت بار هزاران نفر خواهران ملی شایعنی مادران آتیه این کشور و کسانی که باید ضامن بقای نسل ما باشند.

بعقیده من اگر اشکهای شبابرسیه روزی این تیره بختان و صدها نظائر آن جاری شده بود سزاوارتر بود.

آچه مسلم است قلب حساس و با عاطفه ای که در شما وجود دارد مزاحم خاطراتان گردیده است، با برهستی خود نهاده و برای اصلاح این اوضاع خراب قلم بدست گرفته اید. ایسن آتش افروخته ای که در دل شما و امثال شما مشتعل است نبرد نیست، حتماً روزی سراسر این مرزوبوم را فرا خواهد گرفت زیرا قانون خداوندی و ناموس طایفه با ظلم و تبعیض و عدم تعدیل منافات و مغایرت دارد.

بهترین تعریفی که میتوانم بدون شائبه ریا از آن استاد ارجمند بکنم این است که شما را یکنفر راست گو بنامم که حقیقتاً و قلباً دلنان باین کشور و ساکنین محروم آن میسوزد. برای اینکه در این اجتماع افسرده و منجمد و در این محیط خاموش و یخ کرده که اگر جنب و جوش و حرکتی هم مشاهده شود فقط در مدار خودخواهی و خودپرستی دور میزند از نفع مادی چشم پوشیدن و برای حمایت از مردم محروم قدمی برداشتن امری خارق العاده و باور نکردنی است و الحق این بیت حافظ مصداق حال شما است:

«کردیگران بیش و طرب خرمن دوشاد ما را غم نگار بود مایه سرو» لسان

صدای یزد - شماره ۲۰ - ۱۵ دی ۱۳۲۸

چند روز پیش نامه ای که حاوی از ارسال جلد دوم کتاب اشکها بود از طرف استاد محترم دکتر میمندی نژاد بدستم رسید.

دکتر غالب کتابهای خود را که منتشر نموده برایم فرستاده است و این خود حاکی از صحت مفهوم القلب یهدی الی القلب میباشد.

من از اول که قدم بداشکده گذاشتم علاقه غربی از خود نسبت بدکتر حس میکردم.

میخواستم همیشه ساعت درس او باشد تا از افکار بلندش استفاده کنم. دکتر با روحی قوی و کلامی نافذ صحبت میکند و تمام هوش را مصروف بالا بردن سطح فرهنگ جامعه مینماید. من در مدت تحصیل خود همیشه در جماع سخنرانی های اجتماعی این استاد گرامی حاضر میشدم و فراموش

نیکم روزی را که در جمعیت هدایت افکار تهران چنان نطق او در مستمعین تأثیر کرد که با صدای بلند شروع بگریه کردند. دکتر میمندی اهل تملق و ریا نیست و با ساده ترین و صمیمی‌ترین می‌نماید هنوز يك خانه شخصی ندارد و سرمایه او بیش از چند جلد کتاب و مقداری روزنامه و کاغذ نیست اگر شما یکدفعه با او روبرو شوید برای ابد مجذوب کلمات نافذش شده و اگر ۱۰ ساعت متوالی صحبت کند از محضرش خسته نخواهید شد من رساله دکتری خود را با این استاد عالی‌مقام نوشتم و در موقع تهیه پایان نامه به‌لو طبع و فکر بلند این مرد آنطور که باید بی‌بردم.

دکتر با درآمد کم و هزینه چاپ و کاغذ گزاف تا بحال چندین جلد کتاب تألیف نموده و همه را مجاناً در اختیار هم‌میهنان خویش قرار داده است، روزی یکی از دوستانش او را از این عمل سرزنش میکرد جواب داد: من با مالیاتی که همین ملت فقیر پرداخته است در اروپا تحصیل کردم اکنون باید دین خود را به میهنم ادا نمایم. در بین تألیفات دکتر کتابهای ایران باید سویس آسیا گردد بی‌طرفی ایران - گردش ایام - جنگ با گاز و میکرب - اشکها را میتوان جزء کتب پرارزش زبان فارسی نام برد.

در کتاب بی‌طرفی ایران چنان سیاست روز موشکافی شده که خواننده از تبعیر دکتر میمندی نژاد در سیاست مات و مبهوت می‌ماند.

ناگفته نماند که مقصود از نشر این مختصر معرفی دکتر نبود بلکه چون در هفته آینده گوشه‌هایی از نوشته‌های این استاد محترم درج میشود خواستیم تا اندازه خوانندگان گرامی را با نویسنده مقالات آشنا ساخته باشیم.

فکر جوان - شماره ۵۰۱ - ۱۳ اسفند ۱۳۲۸

لا بد خوانندگان محترم از نفوذ تراوشات قلبی استاد محترم آقای دکتر میمندی نژاد اطلاع کاملی دارند و میدانند که کلیه نوشته‌های نویسنده معاصر چه اثر فراوانی نشدنی در دلها باقی میگذارد. کلیه آثار ادبی ایشان که با زبانی ساده و سبکی شیوا نگاشته شده چون از قلبی درخشان و مهربان و روحی بزرگ و آزرده تراوش نموده باینجهت با همان اثر و نفوذ در قلب‌ها مؤثر واقع میشود و هر صفحه از صفحات کتبی که نویسنده دانشمند در سالهای اخیر منتشر ساخته آینه‌ای است که هر فرد میهن‌پرست، شایسته‌دوست، مترقی، روشنفکر، افکار و نیات خود را در آن مشاهده مینماید اخیراً جلد اول و دوم کتاب بنام اشکها بقلم دانشمند محترم منتشر شده و بعضی دوستان که علاقه‌مندی ما را بجمع آثار استاد معظم میدانستند جلد اول و دوم آنرا به کتابخانه روزنامه فرستادند.

اشکها همانطوریکه از اسمش پیداست حاوی مطالب و داستانهای است که هر خواننده‌ای پس از اتمام هر داستان آن بی‌اختیار قطرات اشک بدامن ریخته و سرشک حسرت خواهد بارید. اشکها کتابی است که قرائت آن، تسکین بدلهای دردمند و آرامشی بروح محنت زده‌میدهد. چون نویسنده دانشمند درصدد تهیه سلسله کتابهایی؛ مینام می‌باشند خوانندگان محترم روزنامه را دعوت بخواندن دو جلد اول کتاب اشکها نموده و امیدواریم که با علاقه‌مندی خود در تهیه بقیه آثار نویسنده محبوب که منظوری جز تهذیب اخلاق و هدایت افکار عمومی ندارد در انجام خدمت تشویق فرمایند.

کارزار - شماره ۱۳۹ - ۱۴ آذر ۱۳۲۸

جلد دوم کتاب (اشکها) که بقلم توانای دوست فاضل و دانشمند ما آقای دکتر میمندی نژاد استاد دانشگاه برشته تحریر درآمده است و داد سخن را تحت عناوین (قلم، زنده بگور، سرگردان

جنايت، خيانت، خيانت، ناله و حسرت) داده اند و يكي از شاهكارهاي ادبي است بگنايهانه كارزار رسيده است. ما بخوانندگان كارزار و اهل علم و ادب توهينه مينمايم كه اين كتاب و ساير تاليفات آقاي مينندي نژاد را قرائت و از قلم شيرين ايشان و نكات ادبي كه در خلال آنها ملاحظه خواهند نمود استفاده نمايند.

روزنامه كيوان - شماره ۲۸۹ - ۱۶ آذر ۱۳۳۸

او را ناپديده ميشناختم و پس از آنكه به نيكيومي شناختمش آرزوي ديدارش را داشتم. اين آرزو بر آورده شد و فقط سه و چهار ساعتی نعمت ديدارش نصيبم شد پس از او ديگر او را نديدم ولي پيوسته با او بوده ام و با او هستم.

شايد تعجب كنيد اگر بگويم بدون آنكه خودش گفته باشد و يا از زبان كسي شنيده باشم تاويخچه حيات او را ميدانم و سراسر زندگي او مانند فيلم سينما در برابر چشم مجسم است. هنوز بدرس تي خودش را نشاخته بود ولي محيطي كه در آن متولد شده و نشو و نما يافته بود و مردمی كه در پيرامون او بارنج ها و آلام زندگي دست بگرييان بودند بخوبي ميشناخت، از وقتی كه با بسنين اوليه شباب گذشت شور و نشاطي داشت، در مدرسه شاگردی تيز هوش ساعي و جدی بود، از يكطرف با پرسش های دائم خود معلمين را مستاحل کرده بود و از طرف ديگر همشاگردی هايش را اطراف خود جمع کرده و با حرارت هرچه تمامتر برای آنها صحبت کرده و شلوغ راه مينداخت، يك دقيقه آرام نبود و هيچوقت هيچ چيز در جيب نداشت، اگر پولی بدستش ميرسيد بيهای كتاب ميداد و مستمندان نيز از آن سهی داشتند، شب ها تا دير وقت با كتاب و كاغذ قلم بازی ميكرد. هر كتابی بدستش ميرسيد با حرص و ولع تمام تا آخر ميخواند ولي اين مطالعات مانع از ادامه مطالعات تحصيلاتش نبود. با وجودی كه خیلی جوان بود روحی بي نهايت ظريف و حساس داشت. از مصائب و مشقات بشری رنج ميبرد با اقويا و زورمندان دشمن بود و بضمفا و مظلومين اگر از دستش برمی آمد حمايت و ياری ميكرد.

با اين خصلت ها بزرگ شد و پس از آن برای ادامه تحصيلاتش بفرنگ رفت تا بالاخره باخذ دانشنامه دكتورا نائل گرديد. علاوه بر اين كه برشته تخصصی خود فوق العاده علاقمند است ولي برای مسائل اقتصادي و امور اجتماعي و سياسي هم سرش درد می كند، او معجون عجيبی از آب درآمده است، ساختمان روحی او تركيبی از اختلاط عرفان و تصوف شرقی و تحول و انقلاب غربی است. او علاوه بر اين كه در دانشكده های مولوی و سمدی و حافظ درس اخلاق و آدميت و فرشته خوي خوانده در مكتب های انقلابی و لتر و مونتسكيو و روسو نيز جزوه های فنا ناپذير آزادي و دموكراسی و تساوی حقوق بشری را بدت مطالعه كرده است. از اختلافات و كشمكش های بين المللی اظهار تنفر و انزجار ميكند، او معتقد است همه مردم جهان ديوانه هستند، اگر ديوانه نبودند اين همه جنگ و خونريزی پا نمی كردند.

و باز معتقد است اين ديوانگي ناشی از حرص و ماده پرستی است. هر كس بآنچه دارد قانع نيست و همه در مقام ربودن كلاه ديگران هستند. او منشاء كليۀ تجاوزات و تنديات و بالاخره جنگها را همین حرص و خود پرستی می داند. او ميگويد اين دنيايی كه بنظر اين قدر بزرگ جلوه می كند حقيرتر و كوچكتر از آنست كه گروهی ديوانه و خود پرست آن را بقطعات كوچك كوچك تقسيم کرده با ايجاد مرز های فرضی بر سر قطعه ای از آن با يكديگر جدال كنند، اصولا و با اختلافات نژادی

مخالف است و تمام ابناء بشر را از هر رنگ و هر نژاد باشد همه را او يك خانواده و برابر و مساوی با هم می‌داند . ولی چون هنوز دنیا و بشریت بآن مرحله از تکامل و ترقی نرسیده که همه افراد بشر تحت لوای واحد و قانون واحدی زیست و زندگانی کنند و همه از نعمت آزادی و مساوات بهره‌مند گردند و چون هر گروه و طبقه ای در مساحت های محدود و معینی از کره خاك بنام های مختلفی زیست کرده و هر دسته از آن اقوام و امم در سرزمین هایی که زندگی میکنند آنجا را میهن خود دانسته و برای دفاع از آن سروجان نثار میکنند او هم ناکزیر مادامی که مرزها حدود کشورها را تعیین و توده های بشری را بنام ملت های جداگانه از یکدیگر تفکیک و تجزیه میکند روی نگرانی فطری بشری زادگاه و میهن خویش را بعد پرستش دوست میدارد و علاقه مند است میهن عزیز او و هم میهنانش از علوم و صنایع و ترقیات معنوی و مزابای مدنیت عصر حاضر برخوردار و بهره‌مند گردند . او از تمذیبات و تجاوزات و حق شکنی هایی که از طرف دولتهای قوی نسبت به بین و بعمل آمده و می‌آید دلخون است . ولی برای قطع نفوذ اجانب او چندین سال است شروع یک مبارزه اصولی و اساسی نموده است .

او معتقد است وقتی سلولهای داخلی بدن وظائف خویش را انجام ندادند و گلبولهای سفید و قرمز در مقابل هجوم میکرب های خارجی قوه مقاومت خود را از دست دادند عرصه بدن جولانگاه تاخت و تاز میکرب های حصبه و مالاریا و سل و سایر بیماریهای مهلك واقع شده شخص را از پا درمی‌آورد . در هر کشوری نیز وقتی فساد از داخل شروع گشت، ظلم، بی عدالتی، دروغ، حيله و دزدی ، فقر و گرسنگی جای عدل و داد و صداقت و درستی و ثروت و بی نیازی را گرفت فرصت مناسبی بدست اقویا خواهد افتاد تا آن کشور را معرض حملات خویش قرار داده و در کلیه شئون آن دخالت و نفوذ نمایند .

بنابراین همانگونه که يك طبیب برای دفع مرض بتقویت قوای جسمی مریض می پردازد و مبارزه بر علیه میکرب های خارجی را با دفع فساد های داخلی شروع می کند او نیز از حند سال باین طرف با تألیف کتاب های متعدد و نگارش صدها مقاله در جراید و مجلات و ایراد سخنرانی ها در مجامع و محافل با میکرب ها و مفسادی که بنیه مقاومت ما را ضعیف کرده و ایران را باین روز محنت بار و اسف انگیز دچار کرده است بمبارزه پرداخته و او را در این راه از هیچ گونه کوشش و فداکاری و مجاهدتی دریغ نکرده است .

گویا خواننده عزیز از این مقدمه طولانی خسته شده باشد و میل دارد او را شناخته باشد، او دکتر میبندی نژاد استاد دانشگاه است که مایکباد دیگر در مسافحات کیوان او را بخوانندگان عزیز خود معرفی کرده بودیم .

با پست هفته گذشته جلد دوم کتاب اشکها که با هزینه یکی از علاقه‌مندان بآنا آقای دکتر چاپ شده بود و باز برایگان ا طرف آقای دکتر بدوستان و آشنایان خود هدیه شده بود دریافت نمودیم . این کتاب که خوشبختانه جلد اول آنرا نیز از کتابخانه تأیید اصفهان بدست آوردیم شامل قطعات ادبی و باداشتهای مختلف آقای دکتر میبندی نژاد است که خوشبختانه جمع آوری و چاپ شده است .

آقای دکتر در مقدمه جلد دوم این کتاب از میان نامه ها و تقریظ های متعددی که از طرف جراید و اشخاص بکتابهای ایشان مخصوصاً دو اثر گرانبها و نفیس «ایران باید سويس آسیا گردد» و « بیطرفی ایران » نوشته شده تنها مقاله مارا زیر عنوان «کوچه پاریس کاشی شماره ۳۰»

که در شماره ۲۷۶ مودخ ۳۱ مرداد ۲۸ به مناسبت انتشار کتاب بیطرفی ایران نوشته بودیم درج کرده و ما را مورد عنایت و لطف قرار داده اند که واقعا زبان سپاسگزاری ماعاجز است، موضوعی که باعث تأثر و تألم ما گردید توضیحی بود که آقای دکتر در پایان مقاله ما راجع به خانه خود که ما در مقاله سابق الذکر آنرا لانه و کاشانه نامیده بودیم داده بودند و معلوم شد تازه آن خانه محقر و کوچک اجاره ای است و بطوریکه نوشته اند آقای دکتر بقول خودشان در سرتاسر ایران فافه یکمتر زمین میباشند. گرچه ما میدانیم استغنی طبع آقای دکتر باندازه ایست که از احدی هیچ نوع هدیه ای قبول نکرده و نمیکند ولی این وظیفه وزارت فرهنگ ماست این قبیل دانشمندان را تشویق و اگر خانه محقری برای سکونت آنها خریداری نکنند و یا نمی سازد لافلا با چاپ آثار ذقیمت ایشان هم ارباب فضل و دانش را دلگرم و هم به بسط و توسعه فرهنگ کمک نماید.

در هر صورت کتاب اشکها که در دو جلد چاپ و منتشر شده - و نوآوری از صحنه های حقیقی زندگانی اجتماعی است که انشاءاله در شماره آینده یکی از قطعات آنرا برای استفاده خوانندگان درج خواهیم کرد. در پایان موفقیت و سمادت آقای دکتر میبندی نژاد استاد محترم دانشگاه رادرامه خدمات ملی و اجتماعی از خدای متعال مسألت میکنم.

(در شماره ۲۹۰ و ۲۹۱ قلم اقتباس و نقل گردیده است)

گیتی امروز - شماره ۷ - ۱۶ اسفند ۱۳۲۸

جلد دوم داستان های جانکدا از اشکها از آثار قلمی نویسنده توانا آقای دکتر میبندی نژاد استاد دانشگاه و معاون اتحادیه بین المللی ضد راسیسم و عضو جمعیت دفاع از حقوق بشر بدفتر روزنامه کیتی امروز رسیده است. مطالعه این کتاب و ممارست و بصیرت و قدرت قلم نویسنده محترم را بغوی میرساند و پیش از اینکه آثار دلپذیر مصنف زبردست و تیزبین بما برسد و ما بخواهیم به تمجید و تقریظ ایشان مبادرت نمایم، جامعه بزرگترین قضاوت را در باره او و آثارش نموده و ذوق و قریحه و اطلاعات سرشارش را ستوده است و ما اطمینان داریم که آثار قلمی و حاصل فکر نویسنده بهترین ارمغانی است که برایگان در دسترس عامه گذاشته شده، ما هم بنوبه خود از هدیه این ارمغان که حاکی از نهایت اظهار لطف و محبت است صمیمانه سپاسگزاری مینماییم و همانطور که در شماره ۲۷۶ جریده کیوان در باره آقای دکتر محمد حسین میبندی نژاد « نویسنده اشکها » نوشته، گرچه خود روزنامه ندارد ولی تقریباً همه جرائد تهران و اکثر روزنامه های شهرستانها در اختیار او است و دکتر روزنامه ایست صفحاتی از آنرا بنوشته جات ایشان که حاکی از آثار عشق شدید مبین برستی و احساسات و عواطف عالیّه بشردوستی است تخصیص نداده باشد و این روزنامه نیز چون خود را در اختیار معظم له و آماده درج آثار قلمی ایشان میدانند لااقل از کسب اجازه از حضورشان بیش از این مصلحت نمیداند از شخصیت علمی و خصوصیات اخلاقی ایشان توضیحاتی باطلاع خوانندگان عزیز برساند.

مرد روز - شماره ۳ - ۱۷ دیماه ۱۳۲۸

تحت عنوان « قلم. قدرت قلم متکی بحق و عدالت از هر اسلحه و شمشیری قویتر و تواناتر و برنده تر است » چنین نوشته اند:

مقاله زیر که از کتاب اشکها تألیف آقای دکتر محمد حسین میبندی نژاد استاد دانشگاه نقل میگردد نمونه بارز و اثر روشنی از ذوق سرشار و قدرت فکری و قلمی نویسنده محترم میباشد.

آقای دکتر میمندی نژاد که از نویسندگان مبرز و دانشمند کنونی هستند با عدم توانائی مالی توانسته اند تاکنون بیش از هجده جلد کتاب انتقادی، سیاسی، اجتماعی تألیف و بمنظور هدایت افکار عمومی و خدمت بفرهنگ ملی برایگان در دسترس افراد بگذارند. در این مقاله که تحت عنوان «قلم» برشته تحریر درآورده اند و حقیقتاً شاهکار نویسنده کی است بوضع روشن و جالب توجهی ارزش و قدرت قلم متکی بحق و عدالت را معلوم مینماید، ما با خوشوقتی از وجود چنین دانشمندی در میان اجتماع خراب و درهم ریخته خود منتظریم که هر روز فصل نوینی در زندگی سراسر انتخار مطبوعاتی ایشان مشاهده نماییم. (در این شماره و شماره ۴ مورخ ۲۴ دیماه ۱۳۲۸ داستان «قلم» درج گردیده است)

ندا - شماره ۲۸ - ۱۰ آذر ۱۳۲۸

داستان «زننده بگور» نقل شده است.

نغمه جوان شماره ۱ و ۲ اسفند ۱۳۲۸

داستان «قلم» نقل گردیده است.

این بود نمونه ای از تقریظ و انتقاد
ارباب جراید درباره اشکها.

از این پس عنان قلم در دست دکتر
میمندی نژاد و داستان اشکها شروع میشود.

آغاز

پرسو نظر میکنیم و بهر کجا قدم میگذاریم باچهره های فشرده شده، باچشمان اشک آلود، باسیلاب اشک مواجه میشویم.

«گریه بر هر درد بیدرمان دواست»

ورد زبان همگی است، دردهای بیدرمان از حد فزون و تنها وسیله تسکین دردها اشک است. بنای زندگی ما با گریه ساخته شده و گریه شب و روز ما را تیره و تار ساخته است. میگیریم و از گریه کردن لذت میبریم و با دیدن چشم های گریان دیگران تسکینی در قلب اندوهناک ما حاصل میشود.

سرگذشت زندگی اکثریت قریب باتفاق مردم این سرزمین غم انگیز و داستان های شورانگیزی را تشکیل میدهد. در بین تمام آنها داستانهای مورد توجه میباشد که قهرمان آن در گذشته است و با وجود تلاشی که برای رهایی کرده جز اشک نصیب و بهره ای نداشته است، اشکهای من برای کسانی که تن بقضا داده و در این محیط گریستن را شعار خود قرار داده اند جاری نمیشود زیرا فکر میکنم آنها میتوانند همت کنند و بدوران اشک ریزی خانه دهند و شاد و خندان زندگی بپراز سعادتی را به پیمایند.

برای این دسته از مردم که اکثریت نزدیک باتفاق را تشکیل میدهند کتب اجتماعی دیگری از قبیل گردش ایام، امید و آرزو و کتب ساسی متعددی انتشار داده ام.

اما برای آنها که دستشان کوتاه است، برای دلسوختگانی که نخواست به فرقاب اشک گرفتار شده اند این داستانهای حقیقی را برشته تحریر درآورده ام.

نگارنده سعی نموده ام داستانهای که جنبه اخلاقی و اجتماعی دارد و درسی برای بازیگران و ایجاد کنندگان چنین صحنه های غم انگیزی است جمع آوری نموده تحت عنوان «اشکها» انتشار دهم.

کتاب اول اشکها بسمایه بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه انتشار یافت و کتاب دوم آن بسمایه یکی از دلسوختگان برایگان در دسترس عموم قرار گرفت. هر یک از داستانهای این دو کتاب در چند روزنامه منتشر شده و هزاران مراسله محبت آمیز از خوانندگان برایم رسید و مرا در ادامه این خدمت تشویق فرمودند.

از نوشتن این داستانها نتایجی گرفته شده و چون از دل برآمده بود بر دلها اثر کرد. در این مجموعه داستانهای غم انگیزی که در نتیجه اشاعه آنها بازبگرانش را به تنبیر قیافه مجبور ساخت و گریه و اشک را بغضه مبدل ساخت تکمیل میشود. داستانهای دیگری که بعنوان جلد سوم تهیه شده بود بر آن افزوده میگردد، بهمت جوان باذوق شهرزاد کلیشه هائی نیز بر آن علاوه نموده سه جلد کتاب را در یک جلد تقدیم هم می نمایم و از بنگاه صفی علیشاه که در این خدمت مطبوعاتی نگارنده را یاری نموده و بدون در نظر گرفتن نفع مادی این کتاب را نیز بقیمت تمام شده در دسترس خوانندگان میگذارد تشکر می نمایم.

عده ای از ارباب جراید نیز لطف فرموده با نقل داستانهای کتاب و تقریظ و انتقادی که فرموده اند مرا همین منت خود قرار داده اند بنا بدخواست ناشر با عرض تشکر از نویسندگان شه ای از آنچه در دسترس بود بعنوان مقدمه تقدیم گردید، این نوشته ها بنوبه خود داستانهای را تشکیل میدهند و برای نگارنده کمترین ملیونها ارزش دارند. آرزو مندم اشکها آبی بر آتش شود و دلهای سوخته را تسکین دهد و روزی برسد که گریه ها بغضه مبدل شده، شغف و سرور و شادی دلهای آکنده از غم را بر سازد.

دکتر میهنی نژاد

تهران - مهر ۱۳۳۱

آواره!

اطلاق تاریک است .

امشب مقررات شهرداری ناحیه ای که مسکن من در آنجا است فرق در تاریکی نموده است .
شمعی در روی میز نور افشانی میکند و از ظلمت و تاریکی رهائیم میدهد .
در میان کاغذهاییکه در روی میز بطور نامنظم پراکنده شده است مراسله ای نظرم را جلب میکند ، تا بحال چندین مرتبه آنرا بدقت خوانده و برای مرتبه دیگر آنرا مرور میکنم ، پس از مطالعه چشمان خود را بشعله کم رنگ و لرزان شمع دوخته و در اطراف آن فکر میکنم . حلقه های نورانی متحدالمرکزی از فتله شمع منشاء گرفته و با قدرت عجیبی موج زنان در چشمهایم وارد شده و از آنجا باعناق روح و فکر رسوخ مینمایند .
خیره به پرتو شمع ماجرای زندگانی زنی را که نخواست بهنجلاب فحشاء کشیده شده است از نظر میگذرانم و فکر میکنم فاحشه زیاده است و هر کدام از آنها هم برای فاحشه شدن سر گذشته دارند ، اینهم یکی از آنهاست و چون عقیده دارم فاحشه برای اجتماع لازم است و فحشاء با بشر بوجود آمده و با وجود مقررات سخت اجتماعی محو نشد ، و تا ابد باقی خواهد بود ، لذا میل دارم آن مراسله را پاره کرده و دیگر به آن فکری نکنم ولی ...

شمع اندک اندک میسوزد و قطراتی از آن مانند قطرات اشک سرازیر و در روی بدنهای منجمد میگردند . فرق در دریای تبخیل ، شمع کوچک از نظرم دور و لحظه بلحظه بزرگ میشود و شکلی بخود میگیرد ، کفن پوشیده ای که از هاله های نورانی احاطه شده است در نظرم مجسم میگردد ، او ماجرای بدبختی خود را شروع میکند :

خدا گواه است من فاحشه نبودم!

من در خانواده نجیبی با برصه وجود گذاشتم و دوران کودکی خود را در ناز و نعمت سپری کردم ، من از حسن و جمال و کمال بی بهره نبودم .. من باصلاح آفتاب و مهتاب را ندیده و در هفت و باکدامنی و نجابت ضرب المثل اقباء و نزدیکان بودم . جوانسا . فامیل و همسایگان همگی آرزوی همسریم را داشتند ، با نوزده ساله بودم شوهرم دادند .. زن بیش از يك شوهر نمیتواند داشته باشد ! بغیر از يك دل آنهم دل شوهر مهربانم ، بقیه قلبهایی که برایم در طیش بودند مأیوس گردیدند . البته این یأس آنی بود و بمرور دلهای رنجیده از من برای دختران دیگر بطیش افتادند و سر انجام آنها هم به سروسامانی رسیدند و خانواده هایی تشکیل دادند .

من خوشبخت و سعادتمند بودم ، از خوشحالی و مسرت در پوست نمیگنجیدم و شوهر خود را بعد پرستش دوست داشتم ، نمره عشق و محبت ما بیارآمد و آستان شدم ، چه روز های خوشی !..



شمع میسوخت و شبح او در وسط امواج نورانی ظاهر گردید

نه ماه و نه روز سپری شد. کودکی قشنگ و زیبا قدم بعرصه وجود گذاشت .. تمام فکرم متوجه تربیت فرزند و مواظبت کردن شوهر عزیزم بود ... همینکه بخانه می آمد پروانه وار گردش میچرخیدم، او هم مرا دوست داشت، خانه ما آشیانه عشق و محبت بود ولی افسوس .. شوهرم مجبور بمسافرت گردید، منهم با او بار سفر بستم، با اینکه تحمل دوری پدر و مادر و خواهر و برادر و دیگر اقوام مشکل بود با خوشحالی از اینکه با شوهر و کودکم بسر خواهیم برد در شهر دیگری مستقر شدیم ... روزی شوهرم بخانه آمد و میهمانی با خود آورد، او را خوب میشناختم، او یکی از خواستگاران قدیمی من بود ... بغاطر دارم پدرم حاضر نشد همسر او باشم و عذر آورد و در خلوت بمادرم گفت: این پسر دله و جلف و مزخرف است، دختر مرا بیچاره میکنند.

شوهرم از اینکه در غربت هم شهری یافته مسرور و بیاد ایام گذشته و بیاس همایگی و آمد و رفتی که با خانواده او داشت بنهار دعوتش کرده بود .. حسن از زندگی راحت و آسایشی که داشت گفتگو میکرد، او میگفت زن گرفته و خوشبخت بسر میبرد، شوهرم از اینکه در ولایت غربت برای من وسیله معاشرتی پیدا شده است ر دلش نخواستم شد خوشوقت گردید و منهم مسرور شدم ولی نمیدانم چه حسی در همان لحظه در من ایجاد گردید که سرور را بانزجار و تنفر مبدل ساخت ...

دو روز بعد زن و مادرزنش بغانه ما آمدند بامن گرم گرفتند و برای روز دیگر دعوت کردند . من نسبت بآنها خیلی سرد بودم ، وقتی بشوهر خود همانشب گفتم از دید و بازدید زن و مادرزن حسن خوش نمی آید و میل ندارم بمنزل آنها بروم ، بمن گفت : عزیزم خوب نیست ، آنها بدیدنت آمده اند ، باید بازدید آنها بروی ... آیا سربچی از امر شوهر عزیزم برای من امکان داشت ؟ برخلاف میل باطنی روز بعد بغانه آنها رفتم . ابن رفت و آمد چند مرتبه تکرار و کم کم آمد و رفت ما صورت عادی بخود گرفت و منم بآنها خوگرفتم .

روزی طبق دعوتیکه شده بودم بغانه آنها رفتم ، حسن در خانه را برویم باز کرد ، پس از احوالپرسی مرا باطابق مهمانخانه راه نمائی نمود و گفت زن و مادر زنم الساعه می آیند و از اطاق خارج شد. بتماشای عکسهاییکه بدر و دیوار زده بودند مشغول شدم و متوجه نبودم در خانه چه خبر است !

صدای بهم خوردن در خانه وبسته شدن آن بگوשמ رسید، فکر کردم آنها آمدند ولی خبری نشد ، تشویش و اضطرابی غیر ارادی سرتاپای وجودم را فراگرفت، خواستم بر خیزم و بغانه برگردم ..

در اطاق میهمانخانه باز شد ، حسن با سینی تنقلات وارد اطاق گردید ، در حالیکه خنده مخصوصی چهره اش را بشکل ترس آوری در آورده و ازچشمهایش برق شیطنت میارید گفت: تا آنها می آیند خواستم سر گرم باشید و تنها بشما بد نگذرد . اگر اجازه بفرمائید برای رفع تنهایی نزد شما بمانم ... هنوز بسخن لب نکشوده بودم و حرکاتش را می سنجیدم ، صندلی را جلو کشید و پهلوی من نشست . در حالیکه سرتاپای مرا بطرز عجیبی نگاه میکرد از بغل خود شیشه عرقی بیرون آورد و گفت : هوا سرد است اجازه میدهید کمی خود را گرم کنم .. اوهر چه میگفت بدون اینکه منتظر اجازه باشد ، انجام میداد و گفته های خود را عملی میکرد . سلامتی من چند کیلاس پی در پی نوشید و از زنده گی عرق قیافه اش تغییر کرد . حرکات و نگاههای مشتاقانه او ثانیه بشانیه بروحتم میافزود ، تمام حواسم متوجه در خانه بود ، آرزو میکردم زن و مادرزنش هر چه زودتر بیایند و مرا ازاین کابوس وحشتناک خلاص کنند ، هر ثانیه در نظرم چند ساعت و هر دقیقه قرنی جلوه میکرد ، بالاخره تصمیمی گرفتم و از جای خود بلند شده گفتم :

- خیلی بیخشید حسن آقا ؟ چون کار واجبی دارم باید زود بغانه برگردم ! خواهش میکنم از قول من ازسرکار خانم ووالده شان معذرت بخواهید ، روز دیگر خدمت آنها خواهم رسید ! او کیلاس دیگری پر کرده درحالیکه مینوشید دستم را گرفت و مرا بجای خودنشاند و گفت : کجا ! حالا وقت رفتن نیست ، سرکارخانم ! دنیا دو روز است ، باید خوش بود ..

در حالیکه کیلاس پر از عرق را بمن تعارف کرد گفت : بفرمائید ! میل کنید ... این عبارات مانند تازیانه بر بدنم اثر کرد ، بر شدت انقلاب درونیم افزوده شد . بدون اینکه بغواهم باوجوابی بدهم ، ازجای خود برخاستم . درحالیکه از شدت ترس برخود میلرزیدم بطرف در رفتم ...

حسن زودتر ازمن جلوی دربود و آنرا ازداخل بست و باقیافه وحشتناکی که در نتیجه مشروب خوردن ایجاد شده بود گفت :

- کبوتر عزیزم ! کجا میخواهی بروی ؟ سالها است آرزویت را میکشم .. حالا که تو را بچنگ آوردم خیال میکنی باین زودبها دست از تو برمیدارم .

در حال گفتن این جملات آهسته آهسته بسوی من پیش می‌آمد و من بی‌اختیار خود را عقب می‌کشیدم، چشمای او مانند دو کاسه خون شده و برق میزد، از دیدن آن منظره خون در بدنم بهوش آمد، سر تا پای وجودم میلرزید. همینطور که عقب عقب میرفتم بدیوار رسیدم، او پیش آمده و جلوی من ایستاد، تمام قدرت خود را جمع کردم. سیلی سختی بگوشش نواختم دست بگونه خود برد و جای سیلی را نوازش کرد، قافاه خندید، با صدای دورک گفت:

— چرا جفا میکنی! آیا میدانی هر قدر زجرم بدهی زیادتیر کیف خواهم کرد! بیا هیزم، این صورت من، بزن، هر قدر میخواهی بزن، قربان دستهای قشنگت بروم، بده دستهایت را بیوسم از شنیدن این عبارات از خود بیخود شده تاب نیاوردم، فریاد کشیدم:

— خجالت نمیکشید، من شوهر دارم، بچه دارم، این حرکات چه معنی دارد، مگر دیوانه شده‌اید!

— شوهر! بچه! عزیزم زن شوهر دار کیف دارد آنهم بخصوص تو که ...

— فضولی موقوف! خواستم صندلی که در دسترسم بود بلند کرده بر فرقی بگویم، او متوجه شد و مانند حیوان سبع و درنده‌ای خود را بروی من افکند و بازوهای خود را مانند حلقه آهنین بدور کمرم افکند ... فریادم بلند شد:

— بدادم برسید! . خدایا بدادم برس
— فریاد کن، نره بزن، هیچکس صدايت را نخواهد شنید.



فریاد کن - نره بزن، هیچکس صدايت را نخواهد شنید

با تمام قدرت دست و پا می‌زدم، می‌خواستم خود را از چنگال او خلاص کنم .. ولی او قوی است، مرا بلند کرد و بر زمین انداخت و خود را روی من افکند .. قیافه او وحشتناک است ..

من هرگز چنین منظره‌ای در عمرم ندیده بودم .. بگریه و زاری و التماس افتادم .

— حسن آقا رحم کنید، شوهرم با شما دوست است، خدا را خوش نمی‌آید!

— رحم، شوهر، خدا! این حرفها چیه؟ خدا کیست؟ ولم کن! خدا، خدا.. من باید کام دل

از تو بگیرم، اگر بامیل حاضر شدی بسیار خوب والا زور ..

در حالی که این عبارات را اداء میکرد با پنجه های قوی خود گردنم را می‌فشرد، نفسم بیك

ودو افتاد ، او مست است و چیزی نمیفهمد، اگر فشار ادامه باید خفه خواهم شد، صورت او بین نزدیک میشود ، بوی عرق بشام رسید ، حرارت نفس را نزدیک خود حس میکنم ، او میکوشد مرا ببوسد .. برای فرار از مرگ ، برای رهایی یافتن از چنگال او ، آخرین کوشش خود را میکنم .. پای جان ، پای آبرو ، پای حیثیت و شرافت ، پای زندگی در میان است. این افکار قدرت عجیبی بمن بخشید . با يك دست موهای او را گرفته سرش را بشدت عقب زدم ، با دندان دست او را بشدت گاز گرفتم ، فریادش از شدت درد بلند شد ، ناسزا گویان مثنی بر مغزم کوبید ، پیش چشمهایم سیاهی رفت ، تمام اعصاب بدنم از کار افتاد و مانند نعش نقش زمین شدم .

نمیدانم چند ساعت بدینموال گذشت و او بالا شه بیحرکت و بیحس من چه کرد! و تکیه چشم کشودم خود را روی تخت خواب در آغوش آن بی وجدان دیدم ؟ فهمیدم او از بیهوشی من استفاده کرده و آنچه نیاستی شود شده بود... آن دیوصفت برای اینکه بفهمانده چه کرده است و رفتار خود را مسجل کند ، در این نایه که بهوش می آمدم جسم عریانم را رها نمیکرد .

- حالت چطوره ! خیال کردی اگر نمره بزنی ، فحش بدهی ، تفلا کنی نتیجه دارد ، اگر آدم بودی و عقل داشتی کار باینجاها نمیکشید و باین حالت نمی افتادی ...

من از شنیدن این کلمات بلرزه افتادم ، تمام قدرت خود را در دهان جمع کردم . تفلی بروی آن بیشرف انداختم ولی .. این تف سربالا بود و پس از آنکه بصورت او خورد برگشته صورت خود مرا ملوث کرد ...

آری ملوث شده ام ، بیچاره شده ام ، بدبخت شده ام ! . بغض راه گلویم را گرفت بی اختیار سرشك از دیدگانم جاری شد .

هزاران خیال و افکار گوناگون مغز بیحس را پر کرده است ، هوا اندك اندك روشن میشود . صبح شده ، متوجه میشوم يك شب در آغوش دیگری بسر برده ام .. قیافه مضطرب شوهر عزیزم در نظرم مجسم میگردد ... فکر میکنم تمام شب كودك بیچاره ام بخواب نرفته و مادر خود را خواسته است .

- چكنم ! خدا با چه كنم ! كجا بروم ! درد خود را بكه بگویم ! .. بر بدبختی خود میگیرم .. آیا جز گریه کاری میتوانم بكنم ؟

او ، بكر سیر شده است . آنچه میخواست از لاشه بی حس و حر كنتم گرفته است ، آتش شهوت كنیف و ولید خود را تسكین داده است . شاید هم گریه و حال زار من حس انفعالی در او ایجاد میکند ؛ لاشه ام را رها کرده از رخت خواب بیرون میروود .. تمام بدنم كوفته و زجر دیده است ، سرم هنوز میچرخد ، از شدت انزجار حالت تهوع و استفراغ در من ایجاد میکند ... سرم را از خجالت و شرم در زیر لحاف مخفی میکنم ، مرتباً این دو كلمه :

- چه كنم ! چه كنم ؟ در فكرم میگذرد و بر زبانم می آید . میخواهم -م از جای خود بلند شده و سیله ای برای كشتن خود بیابم ولی قدرت بلند شدن و برخاستن از من سلب گردیده است ... صدای در اطاق مرا از خیالات گوناگون خارج میکند ، سر خود را از لحاف بیرون می آورم :

- به ! ه ! بارك الله خانم ! خوب حق دوستی را بجا آوردی ! احسنت ، ماشاء الله .. خوب زنكه خجالت نكشیدی شوهر خود ترا چشم بانتظار گذاشتی و شب توی خانه مردم كنار مرد غریبه خوابیدی ، نف پروت ، بی شرم ، حیا نكردی ... این عباراتی بود كه مادر زن حسن ناردمی كرد ،

دیگر تاب و تحمل شنیدن این کلمات رکیک و کثیف را نداشتم

فریاد زدم : خانم خدا شاهد است ..

- قسم نخور ، اسم خدا را نبر ، شوهرت میداند که تو رفیق داری ، دیشب قسم خورده-
است اگر بپشکش بیافتی ، کلکت را بکند ...

- چه میگوید ؟ تهمت نزنید ؟ من بشوهر خود خیانت نکرده ام !

- خجالت بکش ! دیشب اینجا تا صبح چه میکردی ؟ این خیانت نیست ! این چه ؟

- خانم شما را بخدا راست بگویم ، از کجا میدانید شوهرم قسم خورده است که ..
آن عفریت در حالی که میخندید کلامم را قطع کرد و گفت :

- من آنجا بودم ، من گفتم عصر قرار بود خانه ما بیایم نیامدی ، دلم شور زد. آمدمم ببینم
چه شده که نیامدی ؟

- چطور خانم ، منکه اینجا بودم !

- بله ، تو اینجا بودی ولی لازم بود شوهرت بداند که تو اینجا نیامدی .

- ای عفریت پست فطرت ...

- خفه شو ! بیچاره ، عوض اینکه فکر زندگی و آتیه خود باشی ، برایم شاخ و شانه میکشی .

- این چه ظلمی است شما ها بمن کردید ! این چه بدبختی است که بر سرم آوردید ! آخر
چرا ؟ مگر شما چه بدی کرده بودم ؟ ای بی انصافها ، مگر رحم و مروت ندارید ! آخر برای چه !
بحال زار شوهر و فرزند خود گریستم ، دیگر بفکر بدبختی خود نیستم ، شوهرم مرا خطاکار میدانند ،
او دیگر بمن نخواهد کرد ! چطور میتواند رحم کند ؟

او ممکن نیست دیگر بمن نگاه کند ، طفل بیچاره ام دیگر از مهر و محبت مادرش بی نصیب
خواهد ماند ، من بد بختم ، بیچاره ام ، خدا یا تو خود شاهدی چه بروز من آوردند ! اگر تو
رحیمی ، عادل ، بکسانی که مرا بیچاره کرده اند رحم نخواهی کرد ... منتظر بودم بعد از این
تضرع بدرگاه خداوند ، زمین دهان باز کرده آن عفریت را ببلعد و یا سیاه شده در برابرم سقط
شود ولی او میخندد و میگوید :

- دخترک کمی عقل داشته باش ، گوش بده . بین چه میگویم ، تو خودت میفهمی ، دیگر ممکن
نیست بغضه شوهرت برگردی ، اگر میخواهی اینجا بمانی مانی ندارد ، بشرط آنکه آدم باشی
و دست از خربت برداری و با حسن آفاکنار ...

- نه هرگز ، ممکن نیست ! من .. در این خانه .. در خانه ای که بدبخت شده ام ، بمانم ،
نه ، ابداً ... بعلاوه دختر شما چه خواهد گفت !

- ساده لوح ، احبب ... من دختر ندارم ... او زن حسن نبود ! اینها همه دوز و کلک بود !
آن عفریت قه قاه میخندید ، دندانهای گرازش نمایان شد ، چه قافه کر ببی ، میخواهم خود را به-
روی او افکنم و خفه اش کنم ولی قدرت حرکت کردن از من سلب شده است .
- ای بی شرف ! مگر تو وجدان نداری ..

- وجدان ، شرف ، اینها همه پول است که بعد کفایت در این معامله بدست آوردم ، بین با
من يك و دو نکن ، سرما درد نیار ، اگر میخواهی دست از اداء و اطوار بر نداری من میرم ، هر
غلطی میخواهی بکن ...

فکر میکنم در این منجلاب بدبختی و فضاحتی که گرفتار شدم چه میتوانم بکنم ، آری جز
این چاره ای نیست : همین جا خود را خواهم کشت !

- بد بخت بی شومر ، فکر نمیکنی اگر خودت را اینجا بکشی شوهر و بچه خود را بخواهی کرد ، آنها دیگر خواهند توانست سر بلند کنند . تو اگر عقل داشته باشی باید سر ترا زیر آب کنی و دیگر روی خود را بآنها نشان ندهی . آنها هم خیال خواهند کرد غیبت زده و بهمه خواهند گفت : پیش پدرش رفته است . بعد از چندی هم فراموش خواهند کرد .

- فراموشم خواهند کرد ، دیگر آنها را نه بینم ! از شوهر عزیزم رای همیشه دور باشم ، کودک مصومم با اینکه من زنده هستم ، بی مادر ویتیم بماند ، آخر چطور ممکن است ؟

- نه خیر ، بفرمسا برگرد بخانه که زود تر نشت را بردارند ! فراموش نکن شوهرت

قسم خورده ...

پیش خود فکر کردم : من باید بمانم ، انتقام خود را بگیرم و هر طور شده کودک نازنین خود را ببینم . این فکر تسکینی در روح و قلبم ایجاد میکند . به آن عفریت میگویم :

- بس است ، خدا یا چه کنم ! چه باید کرد ؟

- بیتابی نکن ، تو فرزند من هستی ، من خودم مادر تو خواهم بود ...

- از داشتن چنین مادری منتفر و منزجرم ...

- حالا میبخشمت ، میدانم و قتیکه زندکیت را درو براه کردم تشکر خواهی کرد . بر خیز مثل

بچه آدم سرو وضع خود ترا مرتب کن ، امشب باید از این خانه برویم .

تمام آنروز را کرستم ، خانه و آشیانه خود را هزاران مرتبه در نظر آوردم ، دیروز در-

خوشبختی میزیستم ، امروز در کثافت و مذلت دست و پا میزنم ... ای مرگ چرا بسراغم نی آئی ...

قیافه خود را در آینه میبینم ، از دیدن سر و وضع خود میترسم . آیا آنکه در آینه است منم ؟

چرا اینقدر تغییر قیافه داده ام ؟ چشمهایم کود رفته و بیله های چشم از بسکه گریسته ام کلفت و

قرمز شده است ، چهره گلگونم زرد ، مو هایم ژولیده است ...

این پنج بچه های بیشرافتی که مرا باین روز انداخته گردنم را کبود کرده است ... این لکه های کبود

مهر بی عیسی و بی عفتی است ! اگر بخوام بخانه خود برگردم ، شوهرم با دیدن این ریخت و

قیافه چه خواهد گفت ؟ من دیگر نمیتوانم زن او باشم ، دیگری جسم را ملوث کرده است ، ای کاش

بهوش نی آمدم ، چه خوب بود در حال مستی خفه ام کرده بود ... يك ثانیه بخاطر من رسید پیش

پدر و مادر خود برگردم ... بروم چه بگویم ... در صورتیکه سؤال کردند : چرا شوهر و بچه خود را ترک

کرده ام ؟ به آنها چه جواب گویم ؟ ... نه رفتنم به آنجا محال است ، بدلاوه بچه وسیله میتوانم

بروم ، برای رفتن پول لازم دارم ... آن عفریت دلداریم میدهد ، میگوید :

- يك شبانه روز است چیزی نخوردی ، از گرسنگی خود را تلف خواهی کرد ... زندگانی

يك جور و يك نواخت خوب نیست ، خواهی دید در خانه من چقدر بخوش خواهد گذشت ...

تو با این قشنگی دل همه را خواهی برد ... شوهر که قحط نیست ، این نشد یکی دیگر ...

این که چیز مهمی نیست ... من خودم تا و قتیکه بسن تو رسیدم پنج شوهر کرده بودم ... غصه نخور ...

من خجالت میکشم از اطلاق بیرون بروم ، فکر میکنم آسمان و زمین و تمام مظاهر طبیعت مرا

لن خواهند کرد ، از روشنائی آفتاب میترسم ، تمام روز را با افکار گوناگون دو آن اطلاق

بسر میرم ... شبانه از خانه ایکه خوشبختی و سعادت خود را در حال بیپوشی و انعام در آن از

کفم ربوده بودند ترك گفتم ، در پی آن عجزه راه افتادم ، سرنوشت جدید زندگی را چنانکه او

ترسیم کرده بود پیروی نمودم ... آیا میتوانستم بطریق دیگر زندگی کنم ؟

او همیشه تهدیدم میکرد و میگفت: اگر از او اصرار سرپیچی کنم شوهرم دایخانه میآورد و مرا در آغوش دیگری باو نشان خواهد داد! از شنیدن این تهدید میلرزیدم، حاضر بودم هر خود را بدم ولی روی شوهرم را نه بینم... از بدبختیها و ذلتهایی که کشیدم صحبت نمیکنم... تمام فکرم این بود هرچه زودتر وسیله ای تهیه کرده و از آن شهر فرار کنم زیرا از بودن در شهریکه شوهر و فرزندانم در آن زندگی میکردند خجالت میکشیدم و ناراحت بودم... آن عفرینه مواظب من بود... بالاخره صلاح دیدم او را از خود مطمئن کنم، با او گرم گرفتم و از در محبت درآمدم، او هم تغییر رویه داد و با من مهربان شد... و قتی که از جانب من اطمینان یافت دوروزه برای انجام کاری بیرون رفت، شبانه از منزل خارج شدم و آنچه اندوخته داشتم با خود برداشته بگاراژ رفتم و بادلی پرخون از شهریکه سعادت و خوشبختی خود را در آن مدفون ساخته بودم خارج و پس از دوروزه به تهران رسیدم... .

من بدبخت بودم، بخوشبختی و سعادت دیگران غبطه میخوردم، هر جا کانون خوشبختی بود بهم میزد، مردهارا اسیر خود میکردم و وسیله ای بر میانگینم زنهایشان مطلع شوند و از بهم ریختن زندگی آنها لذت میبردم... من سوختم! چرا دیگران نسوزند؟ من بدبختم! چرا دیگران خوشبخت باشند؟... من آنروز که دامن عفتم لکه دار شد برای ابد مردم! ولی جسم باقی ماند و در اختیار روح بلید شیطان که در من حلول کرده بود درآمد... .
آن عطفوت، آن رحم و مروت که از طفولیت در نهادم بودیمه گذاشته شده بود برای ابد نیست و نابود گردید.

در زیر ظاهر آراسته و چهره زیبایم که هر مردی را مفتون میساخت عفریت دیوسیرتی پنهان بود! و قتی که مردی بیایم میافتاد و از عشق و محبت صحبت میکرد، خندام می گرفت و بالکد نقش زمینش میساختم... مردی عشقم را کشته است، مردی بیچاره ام کرده است، برای انتقام جویی امثال او را آواره و بیچاره میکنم!

اشخاصی حاضر شدند از: نجلاب فحشاء بیرونم بکشند و زندگانی آرومندی برایم تهیه کنند ولی عشق و محبت برای من معنی و مفهومی ندارد! من يك عشق داشتم، آنرا کشتند. قاتل، مردی بلید بود و کسانی که شبیه او هستند باید خونبهای این قتل عمدی را بپردازند... من در انتقام جویی راه افراط را پیبوم ولی اندک اندک وجودم در آتش کینه جویی و انتقام سوخت...

بیماریهای گوناگون در بدنم رخنه کردند، علیل شدم، کسالت جسم باعث شد بیشتر از جنس مرد متنفر و منزجر شوم... مگر نه اینست که آنها مرا بیمار کردند؟ برای انتقام باید هزاران نفر امثال آنها را بیمار و بیچاره کنم! میل ندارم بهالجه خود بپردازم، زیرا بزندگی علاقه ندارم و فکر میکنم: هر قدر بیماریم شدیدتر باشد بهتر انتقام خود را میتوانم بگیرم.

هر وقت مردی را بیمار میسازم از شغف در پوست نمیکنجم. فکر میکنم او بن لعن و نفرین خواهد کرد ولی چه حاصل... مگر من بسبب بدبختی و سیاه روی خود لن و نفرین نکردم! بیماریم روز بروز وخیم تر میشود، آنها که بامن محشورند جرئت نزدیک شدن بن ندارند... چرک سیلاب وار دفع میشود، سفلس بگلویم ریخته، صدایم دو رک شده است، بدنم براز زخم میباشد، هر مردی که در آغوشم می گیرد حسابش پاک است، حتی يك بوسه کافی است، بوسه کذبه را کباب کند... دیگر بازارم کساد شده است... باید بحلی بروم که نفهمنند، دانند، مرا نشناسند تا بتوانم انتقام جویی کنم. از اینجهت بشهر نو میروم. چه جای خوبی برای انتقام گرفتن یافتیم... اینجا هوشب گروهی مست و

لابعل برای تسکین شهوت می آیند، اینجا لجن زار است، هر کس می آید در آن غوطه ای خورده لجن آلود بیرون می رود .

چقدر متأسفم که بیماری بیش از این بمن اجازه ندهد . دیگر قادر به حرکت نیستم، میگویند باد سفلیس بکرم ریخته ، امروز از پا فلج شدم .. به بیمارستان منتقلم کردند .. میدانم از اینجا بگورستان خواهم رفت .. چند روزی است که در بیمارستان خفته ام ، دکترها هم معالجه ام نمی کنند . امروز حالت غربی بمن دست داد . شنیده بودم اگر سفلیس بمفر برسد شخص را دیوانه میکند . شاید حالت امروز من ناشی از سفلیس مغزی باشد ، از این فکر خنده ام گرفت ، بی اختیار خندیدم، قهقهه خنده ام بلندتر شد، باز هم میخندم .. دکترها آمدند ... دیگر چیزی نفهمیدم .

من از جسم کثیف خود با روح پلید شیطانی که در او حلول کرده بود تنفر داشتم ولی حس انتقام مرا بای بند آنها کرده بود و نمی توانستم آنها را ترك گویم، آن دو دیوانه شدند، من در بالین جسم دیوانه ام حضور داشتم و از دیدن لاشه خود متأثر بودم . اوفشش میداد ، بد می گفت ، بهالم و هر چه در او است ناسزا نثار می کرد ، از شاهکارهای انتقام خود بحث می کرد، از کسانی که بدست او بیچاره و بی خانمان شده اند صحبت مینمود، از اشخاصی که از مجاورت با او مریض شده بودند سخن میگفت، من از خود سؤال میکردم :

- آیا این جسم روزی جایگاه من و متعلق بمن بوده است ؟ پس چرا باین روزگار سیاه افتاده است ؟ چرا آنهمه نظافت و زیبایی و تشنگی و حسن و جمال و کمال بدین کثافت و زشتی درآمده است ؟ چرا بجای آنهمه مهر و محبت خانواده این اندازه کینه و انتقام جوئی در وجودم رخنه کرده است ؟ چرا آنهمه حیا و عفت و عصمت ، به بیجائی و بی عفتی و بی عصمتی منتهی گردیده است ؟ مگر نه این بود که جسم من همسر با وفا و مادر مهربانی بود ؟ قیایه پلید حسن در نظرم مجسم گردید ، هوی و هوس او باعث اینهمه بدبختی شده است ! حال متوجه شدید :

من فاحشه نبودم ، بمنجالب فحشاء غوطه ورم ساختند !

چرا معطلید ، بنویسید تا جوانان بوالهوس از زندگانی من عبرت گیرند و کانون سعادت و خوشبختی خانواده هارا برای تسکین شهوت خود فنا نسازند .

• • •

چراغ برق روشن شد و آن دریای نور که در پرتو شمع خودنمایی میکرد در نور قویتری مستحیل و غرق گردید ، شبی که در جلو چشم مجسم شده بود محو گردید . آن مراسله ، آن نوشته در جلو چشم گسترده است ، قطرات اشکم سیلاب وار خطوط آنرا درهم و برهم ساخته است ، قلم را بردست گرفته میخواهم شرح بدبختی او را بنویسم ولی چه حاصل او مرده است و شرح زندگانش نوشتن ندارد، در این اجتماع هزاران مثل او و بدتر از او وجود دارند ، از این نوشتن چه حاصل ، ولی او خواهش کرده است ، او گفته است بنویس ! در قبال امر او ، برای انجام خواهش او قلم بکار می افتد ، این دو عبارت در زیر نوشته های درهم و برهم مراسله ، در میان قطرات اشکی که صفحه کاغذ را پر کرده اند نقش می بندند :

سرشکسته و بیچاره ، شوهر !

یتیم بی مادر ، فرزند !

تهران - دیماه ۱۳۲۴

ملاقات!

ساعت ده صبح است، اتومبیلی در جلو منزل حضرت اشرف که تحت مراقبت بود متوقف گردید، رئیس زندان از اتومبیل پیاده شد. موضوع قابل توجه است: رئیس زندان بچه مناصبت شخصاً بجنرال جناب اشرف آمده است! او در میزند... در باز میشود..

— من برای ملاقات حضرت اشرف آمده‌ام!

— بفرمائید!

هنوز احترامات فائقه را بجا می‌آورند:

— حضرت اشرف، رئیس شهربانی خواهش کرده اند تشریف بیاورید شهربانی، میل دارند

با شما مذاکراتی بنمایند.

حضرت اشرف، که در هنگام مجدد و عظمت خود شاهد و ناظر و حتی آمر بوده است، خوب میدانست و متوجه بود که پس از برکنار شدن از کار، تحت نظر بودن در خانه، تحت تعقیب قرار گرفتن، دوره رفتن بمحبس خواهد رسید. او بسا خانمش در اطاق دیگرمذاکرات خصوصی میبردازد.

ساعت یازده صبح است حضرت اشرف مهمای حرکت میشود، بسوی در خانه پیش میرود. رئیس زندان در اتومبیل را باز میکند. حضرت اشرف سوار میشود و پشت سر او رئیس زندان هم وارد اتومبیل شده در اتومبیل بسته میشود، ماشین براه می‌افتد.

اتومبیل شهربانی نمی‌رود زیرا رئیس شهربانی بر رئیس زندان تلفن کرده و دستور داده بود:

او را یکسره بمحبس ببرند.

— کجا می‌رویم؟

— قربان دستور داده‌اند فعلاً شما را بمحبس راهنمایی کنم..

او این فکر را کرده بود و چون پیش بینیش بوقوع پیوسته بود دیگر اعتراضی نکرد! او را از در غیر معمولی، از در پشت زندان، از دریکه باسم در مریضخانه موسوم است وارد کردند، زیرا مرلی نداشتند زندانیان دیگر بخصوص زندانیان سیاسی او را به بینند. یکی از اطالتهای مریضخانه- را به او اختصاص دادند. فامیلش که از مجوس شدن سرپرست خود با خبر گردیدند کلیه وسائل واحتی و آسایش را برایش فرستادند ولی در محبس لوازمات ضروری را نگاهداشته و بقیه را پس دادند، دو سه روز اول خیلی بسا احترام با حضرت اشرف رفتار میکنند ولی روزی بر رئیس شهربانی

دستور میرسد: محبس میهمانخانه نیست!

این عبارت اثر خود را کرد، سخت گیری و مراقبت شدید شروع شد.

دختر بزرگ و عزیز کرده و نازپرورده، نوعروسی که در کمال سعادت و خوشبختی میزیست یکمرتبه پدر خود را درحسب و بند می بیند، او کسی است که همه جا میرانته است، همه آرزوی دیدارش را داشته اند، مایه فخر و مباهات بوده است. برای نجات پدر بهر سومرود بتمام وسائل متشبث میشود، او میخواهد پدر خود را ملاقات کند ولی بدون نتیجه زیرا ملاقات قدغن است.

برای دیدن پدر، پدریکه بعد برستش دوست دارد، به این و آن مراجعه میکند، پول میدهد، برای رسانیدن ذره ای شیرینی به پدر خود ظرف نقره و سینی نقره که در آن شیرینی فراوان گذاشته شده است تقدیم میکند. او میخواهد بهر وسیله که امکان دارد پدر خود را به بیند ولی چه کند او را می شناسد.

زنی با لباس مندرس و ژنده، با وضعی که دلها را برقت میآورد و هر عابری را بدادن صدقه ترغیب میکند راه زندان را پیش میگیرد. این زن محتاج نیست، از کسی صدقه نمیخواهد، او دختر بزرگ حضرت اشرف و آرزویی جز دیدن روی پدر را ندارد! پدر محبوس و فامیل تحت مراقبتند، با وجود تمام سخت گیریها و تمام محرومیتها باز هم فداکاری و سماجت و التماس و درخواست این دختر جوان باعث میشود که اشخاصی دزدانان به پدرش یاری کنند و احتیاجاتش را رفع نمایند.

پسر کوچکی که برای تحویلات بخاراج رفته بود عودت داده میشود، او میخواهد پدر خود را در محبس ملاقات کند. آیا میشود دل کودکی را شکست؟ آنهم چه کودکی؟ کودکی که همگی او را بر سر و چشم میگذاردند، کودکی که بزرگان پروانه وار گردش میچرخیدند. او از سفر دوری آمده است، بالاخره موافقت کردند پدر خود را به بیند، او را بمحبس بردند، او منتظر بود پدر سخت در آغوشش گیرد، با اشتیاق وارد اطاقی از محبس شد، پدر خود را دید ولی چگو؟ در پشت پنجره های آهنین. او فریاد کرد: پدر!

صدایش در اطاق پیچید ولی جوابی از پدر نرسید. چه شده؟ اگر نمیتواند در آغوش پدر باشد چرا از شنیدن صدایش محروم است. او متوجه شد علاوه بر پنجره های آهنین، شیشه های سرتاسری فطور اطاق ملاقات را از قسمت دیگر مجزا کرده است. از دیدن فرزند دلبند پدر چه حالی داشت، قابل وصف نیست، ولسی قطرات اشکی که بر گونه هایش فرو میریزد شدت تألم و رنج و مشقت را نشان میدهد، او مداد را در دست گرفت و روی ورق سفید نوشت:

- آمدی، من حال خوب است! و با قطره اشکی نوشته خود را امضا کرد.

این بود طرز ملاقات پدر و پسر که چون جان شیرین یکریگر را دوست داشتند.

محاكمه شروع شد. هر روز خبرهایی در شهر شایع میشود، میگویند: در محكمه گریه کرده



پدر !؟

است ! میگویند برای کودکان خود طلب رحمت و شفقت نموده است ! میگویند خیانت کرده است و هر کس خیانت بکند شکمش را سرفه میکنند !

جلسات محاکمه اسماً علنی است ولی رسماً کسی حق حضور ندارد. بر رئیس محکمه دستور میرسد جلسات محاکمه را زودتر ختم و شدیدترین مجازات را تجویز کند. محاکمات خانه یافت، رأی صادر شد : سه سال حبس !

او از اینکه جریان محاکمات خانه یافت و سرنوشتش تعیین گردیده است خوشحال میشود...

رئیس شهربانی بزندان آمده رئیس زندان را میطلبد، قدم زنان باهم پشت گلخانه میروند، تقریباً یکساعت مذاکرات بطول انجامید، رئیس شهربانی مراجعت کرد و رئیس زندان باطلاق محکوم میروود. با حال تأثر ساختگی و اضطراب درونی با عبارات زیر خوشحالی او را بهرامیدل میکنند :
- خیلی متأسفم که بعرض حضرت اشرف برسانم : دستور داده شده است شما را بجرم رابطه با اجنبی و بجرمهای سیاسی دیگر در محکمه نظامی محاکمه کنند. البته میدانید این طرز محاکمه چه معنی دارد ! گویا دستور اعدام شما هم قبلاً صادر شده است !

آیا هیچ تصور کرده اید از موقعیکه حکم اعدام محکومی را ابلاغ میکنند تا زمانیکه بهجازات میرسد بر او چه میگذرد ؟ آیا میدانید که در گوشه زندان، در اطافی که بوی نکبت و شقاوت و بستی و دنات از هر سوی آن فرو میریزد تنها بسر بردن و منظره تیرباران شدن و یتیم ماندن اطفال و از بین رفتن تمام علائق دنیوی را مجسم دیدن، چه زجری در شخص ایجاد میکند ؟ چه اشک ها فرو میریزد ؟ چه آهها از ته دل بیرون میآورد ! گذشته ها در نظر مجسم میشود، خوبها و بدی ها یکی بعد از دیگری در مغیله اش نقش میبندد، شخص هر قدر قوی باشد، آرزو میکند : حالا که باید ببرم، ایکاش الان، همین ثانیه قبض روح میشدم ! خواب از سرمیبرد ! مغز وقوه تخیل، مرتباً در تشنج بوده و بدن را به تحلیل میبرد و ضعیف میکند، چه بسا دیده شده است محکومی از

شنیدن حکم اعدام خود سکنه میکند و با یکشبه پیر میشود و یا بوسیله ای خود را از قید هستی راحت می کند .

او باید محو و نابود و فنا شود ، جنایتکارانیکه دستور دارند رمقش را بگیرند به این حقیقت روحی واقف هستند و سعی کرده اند با خبری که باو داده اند مغزش را پریشان سازند . در باره خوراك ودوا و وسائلیکه در اختیار او می گذاشتند خیلی مراقبت میکردند ولی از این روز غیر از ملاقاتهای خصوصی همه چیز را آزاد کردند ! برایش کارد و قاشق و چنگال بردند ! فکر میکردند با این خبر ، او روحیه خود را باخته و خود را معدوم خواهد کرد و آنها راحت خواهند شد . ولی او قدرت و استقامت زیادی داشت و در تشنجات و بحرانیهای سیاسی مراحل سختی را پیموده است ، شهادتهائی از خود نشان داده است ، لذا بهر نحوی بود با وجود افکار متشتت شب را سر کرد . روز بعد از خیر اندیشی با حال گریه جریبانرا پرسید ، او هم سر بسته جواب داد :

- بیخود مضطرب نباشید ، چنین حکمی نداده اند و چنین خبری نیست !

از اضطرابش کاسته شد ، رئیس زندان بیست و چهار ساعت منتظر خود کشی او بود ولی با وجودیکه برای خود شی تمام وسائل را در اختیارش گذاشته بودند خبری نمیشود .

از اینجهت او را از اطاق بیمارستان محل تنك و تار يك کثیفی که بدخمه او معروف گردیده است ، منتقل نمودند و در زندان منتهای سختگیری را متداول کردند . دوی کلیه محبوسین را از آنان گرفتند زیرا تصور مینمودند ممکن است در بین داروهای آنها دوی ضد سمی وجود داشته باشد . چون اولین حربه کاری نشد و او خود کشی نکرد لذا نقش دیگری برای محو و نیستیش طراحی کردند .

ساعت چهار بعد از ظهر است ، رئیس شهربانی به بیت پزشك زندان محبس آمدند و وارد اطاق رئیس زندان شدند . دستور دادند سرنگ بیاورند چون حضرت اجل میخواهد بخود آمبول بزند . سرنگ را بردند ، بلافاصله دستور دیگری صادر شد که تمام غذاهای محبوسین را باطابق رئیس بیاورند تا رئیس شهربانی شخصاً آنها را بازدید نماید . پزشك زندان در ظرف کوچکی مقداری سولیمیه حل کرد و با سرنگ به دانه های انگور تزریق نمود . این انگور را با غذا توسط نوکرش برای محبوس فرستادند .

او که متوجه بود برای محو و فنایش میکوشند از خوردن غذا و انگور خود داری کرد و نوکرش که چند دانه ای از انگورها خورده بود به قی و اسهال مبتلا گردید .

این طرح هم نقش بر آب شد و محبوس برای مرتبه دیگر از خطر مرك رهایی یافت ولی او به چشم خود دید که نوکرش را مسموم کردند . او فهمید که با اسلحه بی سرو صدا که سم کشنده است در صد فنا ساختن او هستند ، لذا از خوردن غذا خود داری میکند . در نتیجه از گرسنگی ضعیف و بیمار و علیل و بستری میشود .

خوب فکر کنید و بسنجید اگر انسان بقذا ، به آب ، به همه چیزیکه نیرو به بدنش می بخشد مظنون باشد و بداند يك لقمه غذا و یا يك جرعه آب مرك را برق آسانصییش میکند چه حالی خواهد داشت ؟

ضعف و بیماری محبوس سبب میشود نقش دیگر را برای نیست و نابود کردنش طراحی کنند .

گرسنگی و تشنگی ضیف بدن را ایجاد و هر ثانیه ممکن است قلب را از کار بیندازد ، پس باید قلب بسیار را تقویت کرد . برای تقویت قلب دارویی از روغن کافوری که در آمبولهای کوچکی تهیه شده است بهتر میباشد . از اینرو يك جعبه روغن کافوری تهیه میکنند و آمبولهای آنرا خالی کرده و آنها را از محلول سمی پر میکنند .

پزشك - قلب حضرت اشرف ضعیف است ! اجازه بفرمائید يك آمبول روغن کافوری تزریق کنم !

محبوس - البته بد نیست .

پزشك - حضرت اشرف بقدری این روزها سوءظن دارند که مخصوصاً يك بسته فرنگی آمبول دست نخورده تهیه کرده ام تا حضرت اشرف پس از ملاحظه اجازه تزریق بفرمایند . این توضیح محبوس را بشك میاندازد، جعبه آمبول را نگاه میکند و محتویات آمبولها را بررسی میکند ، او متوجه میشود آمبولها دست خورده اند ، روغن غلیظ است و مایع داخل آمبولها رقیق تر . از خشم بخود می پیچد ؛ جعبه آمبول را بر زمین پرتاب میکند ، باغیظ و غضب فریاد میکند : این چه پستی و دنائی است ! من شما چه کرده ام که اینطور کمر بقتل من بسته اید؟ جانپاها از اینکه برای مرتبه دیگر به نتیجه نرسیده اند عصبانی میگردند . هر روز هم منتظرند خبر مرگ محبوس را منتشر سازند . محبوس از خوردن خوراکیهای محبس که میدانست آلوده است خورد داری میکرد .

دوماه تمام محبوس در لب گور با عزرائیل پنجه در پنجه افکنده میجنگید و مقاومت میکرد و از خوردن غذا های سمی خود داری میکرد ، او مظنون بهمه چیز بود و تشنه و گرسنه در دخمه خود بسر میبرد . برای نفس کشیدن خود را بسوراخهایی که بر در دخمه برای نفس کش و مراقبت محبوس تعبیه کرده اند ، میکشد و نفسی تازه میکند . گرسنگی را میتوان تحمل کرد ولی عطش کشنده است . نرسیدن آب به بدن ، سوزش و دردی ایجاد میکند که غیر قابل تحمل است . چشمهای فروغ ، دهن خشك ، لبها کبره بسته ، زبان بعدی خشك است که قدرت ندارد حرف بزند . در راهرو پاسبان محافظ آفتابه بدست عبور میکنند . برقی در چشمهای محبوس میدرخشد ، بارقه امید در دلش افکنده میشود ، با زحمت فریاد میکند : سرکار رحم کن ، از عطش مردم ، هرچه بخواهی مینویسم بدهند !

صدا از دخمه او است ! پاسبان میداند چه بروز این حبسی میآورند . اینطرف و آنطرف - را نگاه میکند ، این فریاد دلش را میگدازد، شاید هم بفکر پاداش بعدی است زیرا میدانند فامیاش حاضرند جان خود را برای رفاه محبوس خود بدهند . پس از اطمینان از اینکه کسی متوجه نیست لوله آفتابه را بسوراخ در محبس میگذارد و محبوس با یکدنیا شرف از آن آب گندیده که فقط در مستراح بمصرف میرسد ، رفع عطش میکند . در محبس دیوارها سوراخ دارند و از هر سوراخی چشمی ناظر جریانات است و دوام و بقای برای هیچگونه تمهیدی نیست . این عمل کشف میشود و پاسبان برای قطره آبی که به لب تشنه ای رسانیده است شدیداً تنبیه میشود .

سیاستمداری خارجی قرار بود محبس را بازدید کند ، بازیگران خواستند ضرب شعت و قدرت خود را نشان دهند . دستور اکید رسید کار را یکسر کنند !

پیکرو ز تمام، پزشک در زندان بسر برد و بالاخره بلطایف الحیل توانست دوغیکه سوبلیه در آن حل شده بود بخورد محبوس بدهد، قی و اسهال شدید بدن ضعیف و ناتوان محبوس را ناراحت کرده بود. پزشک با صورت حق بجانب داروی ضد قی و اسهال که شربت جوهر نمناء، جوهر نمنائیکه در آن استرکین حل کرده بود برایش تهیه و بمحبس برد. محبوس از خوردن این دارو خودداری کرد. ساعت شش بعد از ظهر پزشک بر رئیس زندان خبر میدهد؛ من هر چه اصرار کردم شربت را نیاشامید، فکری باید کرد!

رئیس زندان با هاق صاحب منصب کشیک آتروز با پزشک به دخمه وارد میشوند.
رئیس زندان- خدا بد دهد، شنیدم کسالتی عارض حضرت اشرف شده است! برای احوال برسی شرفیاب شدم.

محبوس که میدانست چه نقشه‌هایی این جانی تاکنون در راه نابودیش طرح کرده است با بو زخندی جواب داد: متشکرم!

پزشک - حضرت اشرف دو چار قی و اسهال شده‌اند برایشان داروی ضد آنرا آورده‌ام ولی میل نمی‌فرمایند.

رئیس زندان - چرا حضرت اشرف کم لطفی می‌فرمایند. ما مسئول سلامتی وجود عزیز هستیم! اگر خدای نخواسته خطری عارض شود ماها گرفتار زحمت خواهیم شد. از حضرت اشرف تقاضا میکنم راضی بزحمت ما شوند و دوا را میل بفرمایند.

محبوس - قی و اسهال چیزی نیست میکذرد، میل ندارم این دوا را بخورم!

پزشک - قربان چیزی نیست شربت نمناء است! برای دفع قی و اسهال خیلی خوب است.

محبوس - من از بوی نمناء بدم می‌آید!

رئیس زندان شیشه دوا را از پزشک می‌گیرد و در برابر محبوس نگاه می‌دارد و میگوید: تقاضا میکنم، راضی نشوید برای ماها مسئولیت ایجاد شود! میل بفرمائید.

محبوس - گفتم نمی‌خورم، چرا اصرار می‌کنید، شما اگر منظورتان مرگ من است، نزدیک شده! آسوده خاطر باشید، بگذارید راحت بایرم. این قی و اسهال نخواهد گذاشت جان سالم بدر برم، شما که خوب میدانید بی‌علت تولید نشده است!

رئیس زندان - حضرت اشرف بهمه چیز مطمئن هستند. بخدا قسم! بچدم قسم! این شربت نمناء است و شربت نمناء سم نیست! خواهش می‌کنم میل بفرمائید.

محبوس - حالا که قسم جدت را خوردی میخواهم باور کنم سم نیست، ولی قبلا يك جرعه خودت از این شربت نمناء بخور؟

رئیس زندان - شربت نمناء برای مزاج من خوب نیست ولی از نظر حفظ سلامتی شما مجبورم این دارو را بخورد شما بدهم و آنرا شما بخورانم.

در برابر اصرار زیاد، محبوس شیشه دارو را می‌گیرد و جرعه ای از آنرا نوشیده و شیشه را بزمین پرتاب می‌کند و بر رئیس زندان میگوید: بروید خبر بدهید، وظیفه خود را انجام داده‌اید! رئیس زندان از اینکه بالاخره به نتیجه رسیده و مأموریت خود را انجام داده است خوشحال از محبس خارج میشود و در بیرون منتظر می‌ایستد و پزشک هم در دخمه به مراقبت می‌پردازد. مقدار استرکینیکه وارد بدن شده است به علت اینکه محبوس تمام شربت را نخورده است کم‌و نا تیش



حالا كه قسم جدت را خوردي باور كردم ولي قبلا يك جرعه خودت از اين شر بت نعناء بخور

آني نيست .. محبوس حس ميکند كه يك مرتبه معده اش آتش گرفت ، جدار معده كه در نتيجه سوليمه قبلا خراشیده شده بود و به علت قيمای متوالي بساك و بواسطه سميت سوليمه جريعه دار شد است تحت تاثير استرکين قرار ميگيرد ، اعصاب معده تحريك شده و معده دوچار تشنجات سخت ميشود ... سم از جدار معده عبور ميکند و بخون وارد ميشود و سرتاسر بدن تحت تاثير سم قرار ميگيرد . چهره منقبض ، دست و پا کشيده ميشود و همينکه عضلات بدن از شدت تشنج خسته ميشوند رخت و سستی ايجاد ميگردد ولي بلافاصله تحريك نصبي ديگري تشنج شديد تري ايجاد ميکند . از نقاطيکه سم عبور کرده است سوختگی ايجاد شده و التهاب شديد توليد ميکند، محبوس حس ميکند اين مرتبه ديگر رسماً با اجل دست بگريبان شده است . خود داري ممکن نيست ، فرياد ميکشد :

- سوختم ، از تشنگي مردم ، رحم کنيد ، يك قطره آب بن بدهيد ؟

التهاب بعدي است كه ديگر طاقت را از بين برده است تشنجات حاصله از استرکين عضلات تمام بدن را منقبض ميکند ، سينه خود را بسا ناخنها ميخراشد . پوست سينه و گلو شكافته ميشود ، خون راه مي افتد .

- سوختم ، يك قطره آب ؟

خون بعهده ريخته و متعاقب يك تشنج و انقباض معده ، بشکل لخته از دهانش خارج ميشود .

پزشك در پشت در محبس شاهد اين منظره است و چون مدتي بطول مي انجماد حوصله اش سر رفته و از اينكه سم نتيجه فوري و آني نه بخشیده است عصباني است .

رئيس زندان دنبالش مي فرستد . او هم منتظر است و مي خواهد نتيجه را گزارش دهد ،

پزشك ميرسد از او سؤال ميکند : خوب چطور شد ؟

پزشك - هنوز تمام نكرده و در كش و قوس است ، عجب جان سختي دارد !

رئيس زندان - خيلي وقت گذشته ، تعجيل كن ، زود باش ، تما صبح كه نميشود مساند و

منتظر شه جان بكنه !

در دخمه محشری برپاست، مرك در وجود کسیكه روزی بفرود آید همگی را در دست داشت رخنه کرده است. او با سرسختی مقاومت میکنند.

- سوختم! اعطش! رحم کنید!

زندان بانی که در آن نزدیکی بود از شدت تأثر برخلاف وظیفه ایكه دستگاه دژخیمان به او مراجعه کرده بودند، بنا بوظیفه وجدان مبدود. در حالیکه اشك در چشمهایش حلقه زده است قدری هندوانه از لای میله های در بداخل دخمه می اندازد.

محبوس هندوانه را برداشته بسینه و دهان خود میمالد، در اینموقع پزشك میرسد و همینكه هندوانه را در دست محبوس می بیند عصبانی میگردد و با زندانبان گلاویز میشود و فریاد میکشد: - مرد كه ... تو بموش اینكه كك كنی و وظیفه ات (!) را انجام دهی كار را به تعویق میاندازی! حال مسموم ثانیه به ثانیه روبرو خامت میرود، انقباضات لحظه بلعظه شدیدتر میشود. مسموم بعدی با ناخنهای خود زمین و بدن خود را خراش داده است كه ناخنها از انگشتها جاكُن شده و خون از زیر آنها براه افتاده است. خون لخته لخته از دهان بیرون می آید.

ضربان قلب لحظه بلعظه شدیدتر و نامرتب تر میشود، فروغ چشمها از بین میرود، مرك پوست بدن و صورت بزرز سربری رنك مبدل میشود. مسموم در حالیکه تشنجات سر تا پای وجودش - را میلرزانید بروی تخت خواب در میفلطید.

پزشك كه از دعوای بازندانان فارغ میگردد با عصبانیت داخل دخمه میشود. ناز بالشی كه زیر سر محبوس بود بیرون میکشد و بروی دهان محبوس میگذارد و خود نیز بروی نازبالش می نشیند و دستهای محبوس را با پای خود محكم به تخت میخكوب میکند. صدای خسر خسر بلند میشود، تشنجات حاصله از مسمومیت باخفقان توأم میگردد و پاهای مسموم شده كه آزاد مانده بود آخرین حرکات مذبوحانه را انجام میدهد.

چند لحظه بدینموال میگذرد، تمام ماهیچه های بدن متبض میگردد، دست و پا كشیده شده باز هم يك حرکت ... دیگر هیچ ...

ساعت یازده شب است، پزشك خسته و مانده ولی پیروز از دخمه خارج میشود، عرق را از سرو روی خود پاك میکند. رئیس زندان خوشحال گزارش میدهد. جسد محبوس را از دخمه باولین اطلاقیكه روز ورود، حضرت اشرف را در آن مسكن داده بودند منتقل میکنند و نازبالشی كه روی دهان گذارده شده بود و لخته های خون با كف دهان از چند گوشه آن بغارج زده بود چندروز بعد سوخته میشود.

فردا خبر دادند بسكته قلبی گرفتار و هنگام شب درگذشت!

(دوازده سال بعد) تهران - ۱۴ مهر ۱۳۲۴

چاقو کش!

از طفولت خود بهتر است صحبت نکنم، زیرا خیلی از آن مرحله دورم و بعلاوه فکرم حاضر نیست گذشته را بخاطر آورم، همینقدر میدانم همیشه میل داشتم قوی باشم، بر تمام بچه‌های محله باصطلاح بچربم، هر جا نزاعی میشد اگر وسط افتادم طرفین حساب کار خود را بکنند و بدانند اگر بدعرا خاتمه ندهند هر دو راله و لورده خواهم کرد. بارها اتفاق افتاده است مشتهای طرفین را تحمل کردم و آخر سر حق هر دو را کف دستشان گذاشته ام. کم کم بزرگ شدم، من مردم، اهل حسابم، دوستی و رفاقت سرم میشود، سلام کسی را بی‌عایک نمیگذارم، تا پای جان حشمت رفیق خود را میکشم، وقتی از کوچه و محله خودمان میگذرم حس می‌کنم همگی از من حساب می‌برند و این خود حس نخوت و غروری در من ایجاد میکند، سعی دارم هر چه بیشتر ورزش کنم، عضلات خود را قوی سازم. رقبا از هر کس دل‌برخونی دارند به من مراجعه میکنند. احساسات مردانگی مرا برمی‌انگیزند، منم حساب طرف را آنطور که باید می‌رسم. محله ما قرق است، مارک من همه جا خورده است، من پوست کنده و صاف و سباده حرف می‌زنم و فکر میکنم همگی خوب میدانند شیله بیه در کارم نیست، راستی اگر این قدرت بازو و روح سالم من تحت تربیت در آمده بود و مرا با سواد کرده بودند و درسهای حسابی بمن داده بودند شکی نیست از زور بازو و کله ترس من خوب میتوانستند استفاده کنند.

چه باید کرد؟ من مقصر نیستم، محیط لجن بوده، منم در میان لجن زار بزرگ و لجن مال شدم و اندک اندک تحت تأثیر لجن قرار گرفته لجن شدم.

در درس ندهم. شهر پر آمد، اوضاع دگرگون شد، دولت قدرتی نداشت، دزدبازی و کثافتکاری برای افتاد. تنها با مشت نمیشود جواب این و آنرا داد، چاقویی همراه داشتم باشم بدنیست، رفقا هر یک چاقویی در جیب دارند، وقتی که بیکارم چاقوی خود را تیز میکنم، ساعتی متوالی در برابر درخت میایستم و چاقوی خود را بسوی درخت پرتاب میکنم تا دستم روان شود. فرض میکنم شب است، از کوچه عبور مینمایم، توی تاریکی شخصی با اسلحه در پناه دری ایستاده مرا تهدید میکند. دفاع از جان لازم است! اگر این قدرت و مهارت را بدست آورم و از دور قاپش را هدف گیرم و با چاقو بند دلش را بچینم و خلاصش کنم عیبی ندارد. این افکار در من موفقی که چاقوی خود را بطرف درخت پرتاب میکنم مخیله ام را پر کرده است، نقطه ای از درخت را قلب تصور کرده مرتباً چاقوی خود را بآن نقطه پرتاب میکنم، بتدریج خیال میکنم درخت بشکل آدمی که رولوری در دست دارد عرض اندام میکند و من با چاقو کارش را میسازم، بنظر من

میآید خون فواره مانند از محل چاقو خارج میشود. این خون، مایع قرمز رنگ لزجی که در نظر من مجسم میشود، هرق سردی بر تنم مینشاند. شب در عالم رؤیا هم از این مناظر زیاد بخواه میبینم، موقعی که حریف کشته شد و خون از محل چاقو خارج میشود از خواب میبرم! يك دفعه برای مادرم خوابی را تمرین کردم. پرسید: در خواب خون دیدی؟ گفتم: آری! بمن گفت: خواب باطل است و حتماً پر خورده بودی!

بتدریج برای من استعمال چاقو در دعاها واجب شد، روزهای اول چاقوی بسته را بکار میبرد، بعداً جرأتی بغود داده تیغ چاقو را هم بیرون میکشیدم. در اوایل که تیغه چاقو را بیرون میکشیدم برای تهدید طرف بود که زود حساب کار خود را بکند و خیلی احتیاط میکرد ولی بهرور این احتیاط را از دست دادم و اغلب اتفاق می افتاد خراشی هم بتن حریف وارد می آوردم.

من جوانم، غرور جوانی در من رشد کرده است، یال و کوبالم زنهای هرجائی را مفتون من ساخته است ولی من حاضر نیستم بزنها و دخترهای مردم بخصوص آنها که در محله ما مسکن دارند، نه خودم و نه لاتهائ دیگر چپ نگاه کنند. اگر زنهای هرجائی بمن علاقه دارند مانعی نمی بینم! من نباشم یکی دیگر. اینها که بمن اظهار علاقه میکنند باینجهت است که از آنها حمایت کنم و از دست دله هائی که میخواهند از حاصل کار آنها استفاده کنند آنها را خلاص نمایم. زن ضعیف است و اگر بمن پناه می آورد حق ندارد آبروی مرا بریزد، اگر چنین اتفاقی بیافتد سخت غضبناک میشوم و با چاقو درس ادبی باو میدهم. او هم تصور میکند شدت علاقه و محبت است! اصلاً زنها اینطوری هستند و بعدی که بیشتر زجر و آزار و اذیت بآنها میدهد زیادتیر علاقه دارند.

چاقو کشی کاملاً رواج دارد ولی بین رفقای چاقو کش يك اصل رعایت میشود و آن اینست که شکایت نمیکند. شکایت کردن کار زن است، بهلاوه از شکایت کردن چه فایده ای حاصل میشود جز اینکه عده ای با بیان شیره ای و تریبائی تا شامی آخر هستی و رومق حیاتی آدم را بالا بکشند و در گوشه زندان از کرسنکی و شپش تیفوس جان بدهد. در حالیکه زخم چاقو بادو سه روز مواظبت بهتر میشود و يك جلسه آشتی کنان کدورتها را از بین میبرد.

من اطمینان دارم اگر ضربه چاقوی من کار او را ساخته بود بهیچوجه -طوری در پیش نبود و منم قسم یاد میکنم بهیچوجه قصد کشتن او را نداشتم. بنظرم عمویش سرآمده بود و ضربه چاقوی من فقط وسیله ای بود که او را بآن دنیا بفرستد. در محله ما، درین رفقا روزی چند اتفاق اینطوری می افتاد و هر روز چند دعا و چاقو کشی از این قبیل میشد. اینکه میگویند من قصد داشتم او را بکشم حقیقتاً خنده آور است و تکذیب میکنم.

باری او کشته شده و من بجای افتاده ام. بزیرسی شروع شد، من هرچه سعی میکنم به- این آقایان باز پرسها بفهمانم من قصد کشتن او را نداشتم، عمویش سرآمده بود، فایده ای ندارد و آنها باور نمیکند.

حالا که بجای افتاده ام، حالا که دور از پدر و مادر و کسانم هستم، حالا که فرصت دارم کلاه خود را قاضی کنم و بگذشته ها فکر کنم میفهمم، جانور غریبی وده ام! فکر میکنم اینهم شد کار، يك هیكل آدم مثل من چاقوی بدست بگیرد و از صبح تا غروب بجای این و آن بیفتد، باین زخم بزند، از آن یکی زخم بخورد، آخر که چه، برای چه منظور، نتیجه اش چیست؟ حالا این افکار فایده اش چیست؟ آنروزها که آزادانه میچرخیدم، آنروزها که این فکر در کلام پرورش

می یافت چرا این فکر ها را نیک کردم ؟ چطور میتوانستم این فکر را بکنم ؟

منکه بدو خوب آنرا تشخیص نیدادم ! تربیت اجتماعی طوری بود که معایب این وضعیت را در نظرم مجسم نمیکرد ! من خود را بهیچوجه متعذر نیدانم ؟ اگر مرا نصیحت کرده بودند ! اگر از روز اول مرا درست و صحیح تربیت کرده بودند شکی نیست امروز باین وضعیت گرفتار نمیشدم !

فکرمیکنم ، قضات که اشغاف تحصیل کرده و فهمیده ای هستند این حقیقت را درك خواهند کرد ، آنها خواهند فهمید « من مقصر نیستم ، مقصر حقیقی محیطی است که امثال مرا چنین بار آورده است »

جلسه اول محاکمه تشکیل شد ، با دست بند در وسط تفنگهای فشنگ گذاشته و سرنیزه دار مرا بجله محاکمه میبردند ، خیلی از این کارهای آنها میخندم . با باول کنید ! این بازیها چیه ؟ من که خیال فرار کردن ندارم ! در اطراف خیابانهای که عبور میکنم مردم ایستاده مرا تماشا میکنند ! از خجالت و شرمساری عرق بر پیشانیم نشسته است .

بیکاره ها از جلو و عقب میدوند و راجع بهوت من صحبت میکنند . دستمالی روی دست بند انداخته ام . آخر یکی نیست باین بلوت و روباوتها که مرا محاصره کرده اند و به محکه میبرند بگوید : من آبرو دارم ، اینکه رسم مردانگی نیست !

وارد محکه شدم ، در جایگاه مخصوص متهمین مرا نشاندند و محافظین با تفنگ در اطرافم صف کشیده اند . قضات وارد شدند ، جلسه محاکمه شروع شد . آنها خیلی حرف میزنند ، با اینکه اسم و اسم پدرم ، فامیل و شماره سجل و همه سواقم را نوشته اند و روی میز جلو چشمانشان قرار گرفته است ، با اینکه توی همه روزنومه ها عکسم را انداختند و توی مجسم هم از جلو و کنار چندین عکس برداشته اند ، با اینکه توی تهرون هیچ ، توی تمام ابرون از کفر ابلیس مشهورترم ، باز هم از من اسم و رسم و کار و کاسبیم را سؤال میکنند و دومرتبه مینویسند . و قتیکه سؤال میکردند فکر کردم هرچه سؤال میکنند عوضی بگویم بلکه خیال کنند بیخودی مرا گرفته اند ولی بعد خنده ام میگردد و پیش خود فکر میکنم آنها که بلا نسبت هفت خر نخورده اند .

دادستان ادعای نامه را میخواند ، چیزهایی در باره من میگوید که من بهرم حتی خیال آنها را نمیکردم ، مقتول را معصوم و بیگناه و مظلوم جلوه گر میسازد ، بعدی در پاکی و بزرگواریش سخن میگوید که بی اختیار خنده ام میگردد شکی نیست اگر مقتول هم حاضر و د خنده اش میگرفت .

میخواهم بدادستان بگویم : کوتاه بیا ! من او را بهتر از جناب آقا میشناسم ! ما با هم بزرگ شدیم و بهتر از احوال ما هم خبریم ، ما هر دو نفر از يك قماشیم ، اینقدر تعریف از او و اینقدر تکذیب و بدگویی در باره من مورد ندارد ... کمی فکر میکنم متوجه میشوم ، اگر کارد او بیدن من فرو رفته بود و من کشته شده بودم و او بجای من در این محکه نشسته بود ، بدون شك دادستان مرا بزرگوار و پاک قلمداد میکرد و او را پلید و کثیف و جنایتکار و قاتل میخواند .

از حق نباید گذشت و کیل مدافع منم راه مبارزه را میپایسد و در برابر بیانات آنسای دادستان ورق عکس را بازی میکند ، او بیچاره مقتول را بدتر از آنچه بود معرفی کرد ، در حالیکه او بچه خوش قلبی بود ، ما با هم روزهای خوشی گذرانده بودیم ، اتفاقاً اخلاقون بهم می آمد ، من و او از يك قماشیم ، دلیل ندارد یکی اینقدر بد و دیگری آنقدر خوب بنا بگفته دادستان و یا برعکس بگفته و کیل مدافع باشیم ... و کیل مدافع از من تعریف میکند ، خصائل کی در من وجود

ندارد و یا شاید وجود داشته و من از آن‌ها بی‌خبر بودم بیان میکند ، من تحت تأثیر گفته‌های وکیل مدافعم قرار گرفته‌ام و از خود سؤال میکنم : من اینقدر آدم خوبی بودم و نمیدانستم؟ راستی خیلی تمجب‌آور است که من دارای این فضائل و کمالات بودم و نمیدانستم !

برعکس دادستان که بنظرم مرد قسی‌القلب و بی‌رحمی می‌آید و میخواهم حقش را کف دستش بگذارم ، این وکیل مدافع راستی راستی آدم خوبی است ! چقدر مهربان است ! میخواهم دهن او را بیوسم و باو بگویم : ای‌والله ، حقا که مردی...

منکه نمیتوانم گفته‌های دادستانرا بهیچوجه قبول کنم ، حاضرم گفته‌های وکیل مدافع را با وجود اینکه زیاد اغراق میگوید تصدیق کنم ، پای‌جان دز میان است ، بله او آدم بدی بود و من آدم خوبی هستم . برشكاك لعنت ! فکر میکنم با این دفاعی که وکیل مدافع کرد تبرئه خواهم شد. درحالیکه من از گفته‌های وکیل مدافع درباره خودم متأثر شده باشم دیگران جای خود را دارند!

وکیل مدافع بقدری مرا مظلوم جلوه گر ساخت که نزدیک بود اشک از چشمانم جاری شود. آخر میشود آدم به این مظلومی باشد و خودش نداند ! در آخر بیانات خود وکیل مدافع از فضات محترم دادگاه تقاضای عفو و بخشایش و اغماض را دارد .

بن میگویند آخرین دفاع خود را بکنم ... منکه حرف زدن بلد نیستم ... مشق همه چیز را کرده بودم جز مشق حرف زدن! منکه سواد ندارم ... حقیقتش اینست که من و او مثل همیشه تصفیه حساب میکردیم، چاقو ببیان آمد ، مهارت من زیادتیر بود ، خیل کردم زخمی شد ولی چاقو به جانی فرورفته بود و او مرد ! بن گفته‌اند بگویم اول او من حمله کرده است و منم از خود دفاع کردم، چاقو در درفت و اینطور شد ! با اکراه این جمله را سرودست و باشکسته بگویم... من مردم و مرد عجز و التماس نمیکند ، این کار زنها است ، باینجهت با وجود اینکه بن گفته‌اند عجز و التماس کنم. راضی نمیشوم از آنها تقاضای عفو خود را بکنم ، بعلاوه با حرفهای که وکیل مدافع زده است بدون شك تبرئه خواهم شد. از آن بهتر ممکن نبود حرف زد.

فضات خلوت کردند ، آشوب‌گرایی در مفرم برپا شده است ، ناراحتی ، چرا اینقدر طول میدهند ، دو تادوتا چهارتا میشود ، بن حمله کردند ، من دفاع کردم ، میبایستی من کشته شوم ، حالا او کشته شده است . در اصل حمله تغییری ایجاد نمیشود ، مقدر اینطور بوده است او بمیرد و من زنده بمانم . عمر او به آن دنیا بود و هم من به این دنیا ، اینکه طول و تفصیل ندارد ، تقصیر با او بوده است نه من ...

محکمه برای مرتبه دیگر تشکیل گردید ، همگی برپا می‌ایستند ، رأی محکمه اعلام میشود : از شنیدن رأی محکمه عرق سردی بر بدنم مینشیند ، از آنچه میخوانند چیزی نمی‌فهمم ولی يك جمله كوچك : **محكوم با اعدام !** سرم را بدوار می‌اندازد ، مثل این است که محکمه و هر چه در او است چرخانده و یکمرتبه بر فرقم کوفتند . برای اولین مرتبه حس میکنم شوخی نیست ، ممکن است این اشخاص شقی ، راستی راستی مرا بکشند :

وکیل مدافع تقاضای تجدیدنظر میکند ، مرا با حال نزار ، درحالیکه پاهایم قدرت کشیدن تنم را نداشت و سر بروی تنم سنگینی میکرد با همان تشریفات بمحس بر میگردانند . کلمات : محكوم به اعدام ! محكوم به اعدام ! مرتباً در فکرم رقص میکنند ، جز این عبارت چیزی بنظرم نمی‌آید . خواب و خوراك و تمام امورات عادی زندگیم مختل شده است.

کس و کارم که فهمیده‌اند در محکمه اولیه حکم اعدام صادر شده است ، التماس و عجز و التماس



- او بمن حمله کرد . من هم از خود دفاع کردم ...
- عمر او به آن دنیا بود . عمر من باین دنیا ...

را راه انداخته اند ، راستی عجب مرد احمقی بودم ، واقعا این چه غلطی بود که کردم ، حالا که حکم اعدام را صادر کرده اند میفهمم زندگانی چه لذتی دارد ... امید بزندگانی ، امید به نجات از اعدام تنها آمال و آرزوی من میباشد . قبل از اینکه بحبس بیافتم هیچ وقت فکر نمی کردم ممکن است ضمن دعوا با دیگران چاقویی بخورم و ببرم ولی حالا در این گوشه محبس فکر مـردن اذیتم میکند .

جلسه محاکمه برای تجدیدنظر در حکم دادگاه اولیه تشکیل میشود ، همان جریان ، همان وضعیت منتهی با این تفاوت که در این جلسات کلمه به کلمه گفته های آنها را گوش میدهم و هر چه از خویبهای من و بدیهای او میگویند با صورت حق بجانب تصدیق میکنم ، فکر معدوم شدن اثر خود را بخشیده است ، من دیگر آن کسی که در جلسه دادگاه اولیه بود نیستم . پس از آخرین دفاع وکیل مدافع ، ارزان و گریبان تقاضای عفو و بخشایش از قضات دادگاه میشنایم ولی تمام اینها بی اثر بود و حکم محکمه اولیه را تأیید کردند .

امك اندك حس میکنم عرصه تنگتر میشود ، روز بروز بلب گود نزدیک میشوم . فکر میکنم شاید این وکیل مدافع بدرد نیخورد ، شاید آنطور که باید صحبت نکنند ، تا قضات دادگاه را را متقاعد کند ، اما نه ! بنظر من او خوب دفاع کرده است ولی قضات قبول نکرده اند ، دادستان راضی نشده است . مگر اینها که دادستان هستند قلب ندارند ؟ مگر قلب آنها از سنگ ساخته شده است ؟ مگر این آقایان قضات دل ندارند ؟ آیا دل آنها از فولاد ساخته شده است ؟ علت چیست مرا محکوم ، آنها محکوم با اعدام کرده اند ؟ وکیل مدافع می گوید باز هم باید امیدوار بود ، ممکن است در دیوان کشور حکم اعدام ابرام نشود ، من نمیفهمم این بازیه چیست ؟ منکه سرم از دادگاه اولیه ، تجدیدنظر ، دیوان کشور ، ابرام مبرام ، درنی آید . فقط این کلمات وکیل مدافع که گفت : باید امیدوار بود ! قلبم را مرتعش میکند . آیا ممکن است در دیوان کشور از کشتن من صرف نظر کنند ؟ یکنی نیست به اینها بگویند : از کشتن من چه چیز هاید شما میشود که این قدر

اصرار دارید مرا اعدام کنند ! نمیدانم چه حسابی است که با وجود امیدواری که وکیل مدافع میدهد چشم از دیوان کشور آب نمیخورد ، من اطمینان دارم اگر آنها تیکه در دیوان کشور نشسته اند از قماشهایی هستند که من در این دو دادگاه دیده ام حسابم پاک است ! بفرض اینکه آنها هم آدمهای خوبی باشند ، وقتی که دو دادگاه مرا محکوم با اعدام کرده است هیچ دلیلی ندارد که آنها حکم اعدام صادره از این دو دادگاه را رد کنند و از قضات این دو دادگاه برای خود دشمن بتراشند ! با وجود این تغیلات منظر میشود ، بیلتهای محبس آویزان شده هوای خارج را استنشاق میکنم ، آرزو میکنم مرا بحبس با اعمال شاقه محکوم کنند ولی نفس کشم را قطع نکنند . ولی چه فایده



آرزو میکنم مرا بحبس با اعمال شاقه محکوم کنند ...

این آرزو برآورده نشد ، همانطور که حدس زده بودم آنها هم حکم اعدام را ابرام کرده اند . دیگر تمام شدم ، حالا میفهمم ابرام یعنی اینکه یکی از این روزها حسابم را خواهند رسید . عجب وکیل مدافع سرسختی دارم ، باز هم دست بردار نیست و بین دلداری میدهد ، او میگوید این حکم باید با مضای شاه برسد ، شخص شاه میتواند در اجرای حکم اعدام تخفیف بدهد . خدایا ! آیا چنین چیزی ممکن است ؟ خدا را بکمک میطلبم ... شاه جوان است ، مهربان است . بدون شك بجوانیم رحم خواهد کرد ، او تخفیف خواهد داد ولی نه بخود این افکار را بخود راه میدهد حکم سه مرحله مختلف را پیبوده است . همه تصویب کرده اند اعدام شوم ، بدون شك حکم امضاء خواهد شد ، مقررات باید اجرا شود .

حس میکنم کام تمام شده است ، منتظر امروزم فردا بسر اغم بیایند و اعدام کنند ! خوب چه مانعی دارد ! آدم يك دفعه میمیرد ، چه اهمیت دارد ، زود یا دیرتر چه تفاوتی دارد ... راستی

فایده‌اش چیست زنده بمانم ، زجر بکشم و پیر بشوم ، هزار گونه مرض بگیرم ، زمین گیر بشوم و آخرش با درد ورنج بپیرم ! اینکه بهتر است آدم ایستاده باشد ، بکمر تپه چند گلوله بدنش را مثل غربال سوراخ کند و راحت شود ... مشق میکنم چطور بایستم ، سیگار را چگونه گوشه لب نگاهدارم ، راستی اگر خواستند چشمهایم را به بندند نخواهم گذاشت . من مردم و مردانه میخواهم بپیرم ، من میل دارم آنهایکه لوله تفنگ خود را بسوی من را اول میروند همه جا بکوبند ؛ او مرد بود و حتی در نایه آخر میخندید و شوخی میکرد !

بله همه باید بدانند که من مرد بودم ، مرد و مردانه جان دادم ... با این حرفها میخواهم خود را راضی کنم ولی در اعناق قلبم حس میکنم ، حاضرم پیر و زمین گیر بشوم ولی اینطور مرد و مردانه نمیرم ! از این افکار کوفته و خسته شدم ، دوا رسانی در خود حس میکنم ، بی اختیار روی تخت چوبی افتاده و از هوش میروم ...

...

صدای باز کردن قفل محبس بگوشم میرسد ... در باز شد ، برای من غذای مفصلی آوردند ، چند نفر افسر هم آمده اند ، آنها میگویند و میخندند ، مرا بخوردن غذا ترغیب میکنند ، من بخوبی حس میکنم این خنده ها ظاهر است و این آخرین غذا نیست که میخورم . آنها از من میپرسند چه میل دارم تا فوری برایم حاضر کنند ، من بخوبی درک میکنم نظرشان اینست آخرین وصیت خود - را بکنم . حالا که چنین است و فرار از مرگ ممکن نیست و مرا اعدام خواهند کرد ، چرا سستی و ضعف نشان بدهم ؟ منم خود را سرکیف نشان میدهم ، میگویم و می خندم ، چون غصه فایده ای ندارد ، غذاها را میخورم تا بدم تقویت شود و تا آخرین ثانیه بتوانم استقامت خود را اذ دست ندهم . غذا صرف شد ، سپیده صبح نزدیک است بدمد ، آنها پیشنهاد میکنند با هم بگردش برویم ، هوا کمی سرد است ، کت خود را مانند همیشه داش و از روی دوش میاندازم . با آنها از محبس خارج میشوم ، اتومبیلی در جلو زندان حاضر است ، مرا بدرون آن اتومبیل میبرند . من بخوبی متوجهم تا چه حد آنها مراقب من هستند ، آنها فکر میکنند فراخواهم کرد ، آنها میگویند و میخندند و با گفتن : داداش جان ! سر مرا گرم میکند ولی من بخوبی مواظبم که اگر بخوام کوچکترین حرکتی برای فرار کردن بنمایم فوراً مانند حیوانات درنده بروی من خواهند جهید . يك نایه فکر فرار کردن در کله ام خطور میکند ، من ورژشکارم با یکشت حساب هر يك از آنها را خواهم رسید ولی فایده اش چیست ! هر کجا بروم مرا خواهند گرفت و بعداً همگی خواهند گفت فلانی از مرگ ترسید !

اتومبیل حرکت کرد ، باز هم آنها میگویند و میخندند و بحساب خود مرا سرگرم میکنند ولی من بخوبی متوجهم بکدام طرف میرویم ، اتومبیل با سرعت بسوی میدان تیر اندازی میرود ؛ اینرا هر خوب میشناسم ، بارها خودم برای تیر اندازی با آنجا رفته ام ولی هیچگاه فکر نمیکردم یکروزی خواهد رسید که در همین زمین تیر بارانم خواهند کرد .

بالاخره رسیدیم ، اتومبیل متوقف شد ، پیاده شدم ، هده ای از سربازان حاضر براق صاف کشیده اند ، یکی از افسران حکم اعدام مرا با صدای بلند قرائت کرد ، سپس از من سؤال کردند چه میخواهم ؟

- من جوانم ، خواهش میکنم جسد مرا در امامزاده عبدالله دفن کنید ؛ سیگاری بمن تعارف کردند ، آنها میخواهند چشم مرا ببندند ، مانع میشوم ...

دسته ای از سرباز ها نشسته ، دسته ای ایستاده اند و بفرمان حاضر باش تفنگها را بسوز
من قراول میروند، تمام سوراخهای لوله های تفنگ ها را می بینم، فکر میکنم در يك لحظه از هريك از این
سوراخها قطعه سرب گداخته ای جستن کرده در قلمب فرو می رود و در يك آن بزمن خواهم غلطید.
سرا پایم میلرزد، بفرمان آتش یکدفعه گلنگدنها بعركت در می آید ، صدای گلنگدنها مرا بی اختیار
میکند ، فریادی از ته دل بر می کشم :

نه : نکشید ! من نمیخواستم او را بکشم ! من مقصر نیستم ...

از خواب بیدم ، صدای قفل در زدنان بگوشم میرسد : عجب پس من خواب بودم و اینها-
را در عالم رؤیا دیده بودم .

در زدن باز شد ، چطور ! آنچه در خواب دیده و دم مثل اینست در بیداری می بینم ! شاید هنوز
خواب هستم ! چشمهای خود را بسته و باز میکنم ، دست و پای خود را حرکت میدهم ، نه این دیگر
خواب نیست ، این دیگر بیداری است . برای من غذا آوردند ، واقعاً چیز غریبی است ، شاید
مرده ام و اینها چیز هائیت که در آن عالم می بینم ... نه من نمرده ام ! همه چیز را خوب درك
میکنم ، درودوار محبس ، محبسان ، افسران ... خیر بیدارم ! غذا را صرف کردم ، آنچه در خواب
دیده بودم تجدید میشود ، مرا با اتومبیلی که در جلوی محبس ایستاده راهنمایی میکنند ، بسوی زمین
تیر اندازی میرویم ، عجب خوابی که با این سرعت تعبیر شد ، این مرتبه دیگر در بیداری است ،
برو برگرد ندارد ، پس مرا تیر باران خواهند کرد ! پس بجوانی من رحم نکردند ... آخر من
تقصیر ندارم ...

یکی از افسران که در کنار من نشسته متوجه عقب اتومبیل شده بر فقا گفت : اتومبیلی بسرعت می آید ،
با چراغ علامت میدهد . پیش خود فکر میکنم : نکند رفقا برای نجات من آمده باشند ! اگر چنین باشد
من یکی با این چند نفر برابرم ! ولی نه ، رفقا این غیرت را ندارند ، آنها فقط اطراف میایستادند
و میگفتند : لنگش کن ! از آنها انتظاری نباید داشت ، حیف زحماتی که برای آن کارد بشکم ها
کشیدم . در این افکار بودم که اتومبیل نزدیک شد ، امر بتوقف داد . افسری پیاده شد ، دستور برانشان
داد ، من از همه این احوال بیخبرم ، بالاخره تصمیم گرفتند ... باور کردنی نیست ! دستور برگرداندن
اتومبیل و مراجعت داده میشود .

یعنی چه ؟ چرا بر میگردیم ؟ آیا بمن رحم کردند ؟ آیا دستور تخفیف مجازات داده شده-
است آیا ممکن است ؟ ... من که یکمرتبه در خواب مردم و حالا تعبیر خواب خود را می دیدم
زنده باشم .

تهران ۱۶ خرداد ۱۳۲۴

اعدام!

برای من شريك جرمی پیدا کردند یکی از آنها تیکه در اطراف من همیشه میچرخید و گویا در آن شب واقعه حضور داشت باسم اینکه کمک کرده است بزندان افتاده است. و کیل مدافع من گفت هر قدر شرکت او در این قتل زیاد تر باشد از درجه محکومیت کاسته خواهد شد. من که میدانم آن بیچاره هیچگونه دخالتی نداشته است ولی ترس از مرگ، ترس از تیر باران شدن، ترس از اعدام، ترس از اینکه در جوانی در این هنگامیکه زندگی خوب و پر ارزش است (ولو این که در حبس باشد) نابودم کنند مرا بر آن داشت بگویم: او کمک کرده است، او با من بوده است، او باعث شد که من نسجیده و نفهیده چنین عملی را مرتکب شوم، او است که مرا تهییج باین قتل کرده است، خود او دستهای مقتول را گرفت و قدرت دفاعی را از او سلب کرد و اِلی اگر دستهایش آزاد بود، زیر دست من دست و پا میزد و ممکن نبود چاقو به بدنش اصابت کند. این افکار ثانی به ثانی رگه-ام تقویت میشود، برای فرار از مرگ! برای فرار از اعدام! برای تخفیف مجازات! برای زنده بودن! حاضر میشوم بهر پستی تن ددهم، منکه در تمام عمر دروغ نگفته ام، منکه در برابر باز پرس در محکمه اولیه صراحتاً بجرم خودم اعتراف کرده ام، چرا اینقدر بذل و بست شده ام چرا حاضر میشوم بیچاره ایرا در قتل شريك کنم؟ چطور حاضر میشوم عائله يك بد بختی را زحمت گرفتار کنم؟ او زن دارد، بچه دارد، پدر و مادر دارد، او نان آور آنهاست، او با اینکه بان رفیق بود و از من حساب میبرد معذک در این قبیل کارهای من دخالتی نداشته است! ای چاه ظلمی- است که من بیک عائله میکنم؟ با وجود اینکه این تغیلات و این افکار آزارم میدهد و در گوشه زندان نا راحتم میکند، معذک تنها راه فرار از مرگ، تنها راه برای زنده ماندن، همین است و بس! او را که نخواهند کشت، چند سالی در حبس میماند و بعد آزاد میشود و بخانه و زندگی خود میرسد او رفیق من بود اینقدر جور او را کشیده ام و بزندگانیش گاه گاهی کمک کرده ام، او هم بایسد اینقدر مردانگی داشته باشد، برای نجات دادن من از مرگ چند صباحی حبس بکشد، آخر رفاقت برای چه خوب است، دوستی و برادر خواندگی برای چه روزی خوب است!

منکه در خواب اعدام شدم و تمام مراحل را گذراندم و عد خوابم تعبیر شد و در بیداری تابای مرگ رفتم، منکه قدر زندگی را خوب شناخته ام، برایم يك موضوع اهمیت دارد و آن فرار از مرگ و زنده بودن است، حالا هر چه میخواهد بشود! بهر کس ظلم میخواهد بشود! چطور من بیرم، و دیگران خوش باشند؟ بعد از مرگ من میخواهم دنیا و عالم و مانیها نباشد! همه جا کن فیکون شود! این چه احساساتی است! با جان خودم که نباید بازی کنم...

وکیل مدافع چقدر مرد با شرفی است! او برای اینکه من از مرك خلاص شوم چقدر بخود زحمت داده است! او میخواهد بهر قیمتی که شده است مرا از محکومیت برهاند و از تیرباران شدن نجاتم دهد! او بمن یاد میدهد چه بگویم، اگر مرا با شريك جرم ساختگیم روبرو کردند چطور کردن او بگذارم که او هم بمن کمک کرده است، من هیچوقت این حق را بهیچکس نمیبرسم! منکه تا این حد شیله و پیله در زندگانیم نداشتیم، راستی این وکیل مدافع ها خیلی چیزها میدانند، شیطان باید پیش آنها درس بگیرد، منکه ممکن نبود عقلم باین موضوعات قد بدهد.

پیش خود فکر می کنم چرا این وکیل مدافع اینقدر از من حمایت میکند؟ چرا اینقدر برای من میدود؟ من که پولی ندارم به او بدهم! من که کاری از دستم بر نمی آید برای او بکنم! علاوه کس و کار تشنگ و خوشکالی ندارم که با گریه و زاری و التماس دل او را برحم آورده باشد! صحیح است که پدر و مادرم گریه و زاری میکنند ولی آنها از دست من به تنگ آمده بودند! منکه برای آنها اولاد خوبی نبودم! آنها از داشتن فرزندی مثل من خجیل و شرمسارند و اگر ننگ و هار این نبود که بسر آنها را بجرم قتل اعدام کرده اند شاید بهیچوجه دست و پایی نمیکردند. مگر نبود که بارها نفرینم کردند، مگر نبود بارها مادرم میگفت: نه نه الهی خیر مرگت را بیارند! الهی نهشت را جلو چشمم به بینم! الهی داغت را به بینم! مگر پدرم نمیخواست عاقم کند و بگوید: این فرزند مال من نیست: ... بیچاره پدرم جرأت نداشت، از من میترسید، مادر و پدرم حق داشتند حالا که بعیسی افتاده ام، حالا که این ننگ را برای آنها بیار آورده ام، گمان نمیکنم آنقدر هلاقه داشته باشند که زنده در حبس بمانم و یا کشته شوم. ولی این وکیل مدافع چرا اینقدر تقلا میکند؟ چرا اینقدر وقت خود را صرف من میکند؟ هرچه فکر میکنم راستش عقلم بجایی نمیرسد. بارها خواسته ام از او سؤال کنم. برای چه؟ ولی باز هم فکر کرده ام: بمن چه! حالا که او حاضر شده وقت خود را صرف من کند و مرا نجات دهد چه خرابی است از او بیرسم: برای چه؟ قبل از اینکه محکومیت اولیه صادر شود. در تمام روزنامه ها عکسم را انداخت و روزشکاران را بر انگیزت عفو را تقاضا کنند! بهر وسیله متشبست شد! مگر زندگانی من برای او چه ارزشی دارد!.. منکه با او سابقه ای ندارم، منکه در تمام عمر باو خدمتی نکرده ام، منکه اصلا ریخت او را ندیده بودم. محکمه او را وکیل من قرار داد، بسیار خوب قبول میکنم که بجوانی من رحم کرده و میخواهد مرا از مرك نجات دهد ولی ترحم داشتن بر جوانی من دلیل نمیشود جوان بدبخت و بیچاره دیگری را شريك جرم من قرار دهد و او را گرفتار سازد و عائله اش را بدبخت کند و زن و بچه اش را ویران و سرگردان و کس و کارش را سر شکسته کند. آخر من قاتلم، من او را کشته ام بچه مناسب؟ بچه جهت وکیل مدافع برای اینکه من از مرك نجات یابم پای دیگری را بپایان کشیده است؟ قیافه وکیل مدافع حرکات و سکنات و رفتار او در نظرم مجسم میشود. از این حرکت او حس تنفری در من ایجاد میشود او در میان جماعتی ایستاده است و میگوید: من آنم که فلانی را از دم مرك نجات دادم! پس او میخواهد همه جا فخر کند: قاتلی را توانسته است از پنجه عدالت برهاند و بدین ترتیب قدرت بیان و منطق و فکر و پشت کار خود را برساند و بدینوسیله اهمیت خود را بر دیگران ثابت کند. او میخواهد بعد از این او را وکیل مدافع مبرز بدانند و همه سر بر آستانش بسایند و او را بوکالت انتخاب کنند.

این افکار آزارم میدهد، از اینکه پای بیگناهی بیان آمده است. برای اینکه من از مرك آبی خلاص شوم و يك عمر در گوشه زندان بمرك تدریجی گرفتار شوم، ناراحتی در خود حس میکنم. حاصل اینکار این خواهد بود که وکیل مدافعی فخر کند و بگوید: من قاتلی را

از مرك نجات دادم ! او را جلو رگبار گلوله بردند و من بدادش رسیدم و نگذاشتم ! .. آخر چطور غیرت من قبول میکند ؟

چند شبانه روز در حبس باین جدال وجدانی گرفتارم ، گاهی آرزو میکنم ، ایکاش آنروز چند گلوله سرب مذاب آسوده‌ام کرده بود و اینطور بعد از وجدانی گرفتار نمیشدم .. هر وقت پشت میله‌های محبس می‌آیم و هوای خارج را استنشاق میکنم آفتاب را مبینم . درختها ، سبزه‌ها ، گنجشکهای کوچک را ببینم از شاخه‌های شاخه‌های مشغول مبینم . هر وقت از خواب می‌برم و ستاره‌های آسمان را مبینم . ماهتاب عالمتاب و آن نسیم فرح بخش شد در وجودم اثر میکند . بخود میگویم عجب احمقی هستم ! این‌ها چه تصورات و خیالاتی است ! بگذار من زنده باشم و کیل مدافع هم فخر کند و بگوید من او را از مرك نجات دادم ! این چه بغالت و حسادتی- است ! بفرض اینکه او شخص بزرگی شود چه ضرری برای من خواهد داشت ! ..

عشق بیهیت . عشق بزندگی . تمام احساسات پاک بشر را منکوب میکند ! من شنیده‌ام در موقع قطعی مسافر ها بچه‌های خود را کباب کرده و می‌خورند و باور نمی‌کردم . فکر میکردم چطور ممکن است مادر بچه خود را بخورد ؟ چکر گوشه خود را کباب کند ؟ ولی حالا که قدر زندگی را میدانم فکر میکنم : اگر بگویند چند نفر را بکش ولی در عوض تو را از حبس رها خواهیم کرد ولو اینکه کس و کارم باشند و لو اینکه پدرم باشد ، خواهم کشت ! مگر نبود که در آن شب من و او بهم گلاویز شدیم ، برق چاقوی او را دیدم ، اگر نجنبیده بودم ، اگر قبل از اینکه تیغه چاقوی او بقلبم فرو رود و با شکم را سفره کند کارش را نساخته بودم مدت‌ها است هفت کفن پوسانده بودم .

باید زنده بود و زندگی کرد و لودر حبس باشد . بمن چه دیگری بدبخت میشود ! بمن چه و کیل مدافع فخر خواهد کرد ! اساس اینست من زنده باشم ! نفس کشم قطع نشود !

بازپرسی از او شروع شده است . و کیل مدافع توصیه‌های لازم را نموده است ... ما را روبرو کرده‌اند .. او گریه میکند . التماس میکند از بدبختی زن و بچه و کس کار خود صحبت میکند . از آبرو و حیثیت و شرافت خود دفاع میکند . او برای آزادی خود برای دهائی از- قید و بند و حبس دست و پا میکند ..

چطور تو میخواهی آزاد شوی ، تو از آبرو و حیثیت و شرافت خود دفاع میکنی . پای زن و بچه و کس و کار خود را پیش میکشی برای اینکه خلاص شوی ! برای اینکه تیره شوی ! اگر تو تیره شوی و خلاص شوی من چه خواهم شد ؟ خلاصی و تیره تو یعنی مرك ، یعنی نیستی ، یعنی اعدام من .. این افکار سرعت برق در مغیله‌ام عبور میکند . علاقه زندگی مرا برمی‌انگیزد ، خون جلو چشم را میگیرد . شقاوت و سنگدلیم به منتهی حد میرسد باو میگویم :

- رفیق اعتراف کن ، به بین همانروز اول گفتم : من باو چاقو زدم و او را کشتم و نگفتم تو چاقو زدی ، توهم بگو ، ترس ، بگو بمن کت کردی ! بگو مرا برانگیختی ! بگو دستهای او را گرفتی ! از این گفته‌ها حس میکنم سرش بدو افتاده است ، چشمهایش باور نمیکند ، فریاد میکند : - آخر این دروغها چیست که میگوئی ؟ اگر من آنجا بودم و اینکار را کردم چرا در معاکسات دیگر اسمی از من نبردی ؟

- آنوقت پای جان در میان نبود ، حالا هست ! من می‌خواستم تنهایی جور همه را بکشم .. او مانند ابر بهار گریه میکند ، متأسف و بیچاره شده است باحال استرحام میگوید :

... آخر منکه آنجا نبودم ... منکه دخالتی نداشتم ... بمن چه مربوط است که پای مرا
 بیدان کشیدید .
 از شنیدن این عبارات مغلول با گریه و زاری دلم برقت می آید ، میخواهم فریاد
 بکشم و بگویم :

— بابا من دروغ گفتم ! این بدبخت گناهی ندارد ! ولش کنید بی کارش برود ! ...
 در این فکر که قیافه و کیل مدافع در نظرم مجسم میشود او میگوید :
 — تنها راه چاره این است ، اگر نه اعدام روی شاخت قرار گرفته است ...
 برای اینکه قیافه رفیق مظلوم را نه بینم ، از جای خود بلند شدم ...

* * *

در محبس از این رذالت و پستی که کرده ام ، از این دروغی که گفتم ، از اینکه بیچاره ابرا
 گرفتار ساخته متأثر بودم .



این چه رذالتی است که من کردم ...

روزنامه ای برایم آورده اند ، تحت عنوان « مرده ای که هنوز زنده است ! » جریان بازپرسی
 و محاکمه و اینکه چگونه پای مرگ رفته و برگشته ام ، شرح مبسوطی نگاشته است . آنرا میخوانم
 و بعل زار خود گریه میکنم . در آخر شرح ماجرای خود این قسمت توجهم را جلب میکند .
 در روزنامه نوشته شده است :

« ... او و امثال او مقصر نیستند ، تربیت اجتماعی که این قبیل جنایتکاران دست پرورده او
 هستند مقصر میباشد . بهتر است از این موضوع کلی صرف نظر نموده و به اهمیت اعدام قائلین پردازیم .
 در بیشتر از ممالک متقدم دنیا امروزه حکم اعدام از قاموس جنایی حذف شده است .

صحیح است کشتن قاتل برای تنبیه جامعه و جلوگیری از قتل و خونریزی است ولی دردنیای
 متقدم چون کشتن قاتل ، مقتول را زنده نخواهد کرد و بهلاوه از راههای دیگر به تهذیب اخلاق
 جامعه پرداخته اند لذا کشتن قاتل را لازم نمیدانند و اعدام را بحبس تبدیل کرده اند .

در این کشورها کسیکه مرتکب قتل شود برای جامعه مرده است ، زیرا برای ابد در قید و
 بند بوده و برای جامعه ناراحتی ایجاد نخواهد کرد ولی در عین حال از خانه دادن بزند گانی او چشم پوشیده
 و اجازه میدهند با نیروی جسمانی خود در محبس به جامعه خدمت کند و در ضمن از حامل زحمت خود
 و سائل تغذیه رادامه حیات خود را فراهم کند . سبیل احوال این شخص را باطل میکنند و او در حبس

بقیه هر خود را بنام حبسی شماره ... پس خواهد برد.

در کشور هاییکه دولت ضعیف بوده و قدرت نگاهداری محبوسین را ندارند و یا نمیتوانند جامعه را از راه تهذیب اخلاق از جاده جنایت و قتل منحرف سازند، هنوز این طرز قضایات باقی می باشد. بقیه عده ای از دانشمندان و فلاسفه بیشتر از قتلهایی که معمولاً اتفاق می افتد در يك ثانیه جنون و یوانگی حاصل شده است و ممکن است این وضعیت روحی در تمام عمر تجدید نشود و دیده شده است که بیشتر از قاتلین پس از انجام قتل از کرده خود پشیمان شده اند و اغلب اتفاق افتاده است، این قبیل جانیها در حبس عناصر مفیدی شده و در حالی که برای جامعه مرده بودند خدمات شایانی با اجتماع کرده اند.

آیا ممکن است این روش در کشور ما (یعنی تبدیل اعدام به حبس ابد) عملی شود؟

• • •

پس از خواندن این شرح در روزنامه فکر میکنم واقفاً من تصویر نداشتم. منکه آدم کش و جانی نیستم! منکه مدتها است از کرده خود پشیمانم! من حاضرم بقیه عمر مرا به علت گناهیکه کرده ام و موجودی را از پا در آورده ام، جان بکنم و زحمت بکنم و خدمت کنم.

اگر مرا بکشند آیا او که مرده و استخوانهایش هم پوسیده است، زنده خواهد شد؟

ایکاش من در آن مملکتی بدنیآ آمده بودم که تربیت اجتماعیش طوری بود که امثال من بیار نمی آمدند! ایکاش این مملکت را بنحوی اداره می کردند که امثال من در آن بوجود نیامد!

منهم با نویسنده این موهوع موافقم، اگر حکم اعدام نبود و من از مرگ نمیترسیدم، آیا ممکن بود گول و کیل مدافع را بخورم و برای نجات خود دروغ بگویم و بیچاره دیگر را هم گرفتار کنم؟

قیافه بیچاره شريك جرم مصنوعیم ثانیه ای از نظرم دور نمیشود، هرچه میخواهم او را از خیال و فکر خود دور کنم نمیشود.

تربیت اجتماعی مرا بچاقو کشی و قتل رسانید. ترس از جان مرا بدروغ گفتن و جنایت دیگری که سلب آزادی و زیر و رو کردن خانواده ای است وادار کرده است.

• • •

محکومیت به اعدام من باعث شده بود، چاقو کشهای دیگر حساب کار خود را بکنند. چاقو هارا غلاف کرده بودند، شراکت کمتر شده بود، از روزیکه از مرگ نجات یافته ام و اینکه معلوم شده است، اگر شريك جرمی باشد اعدام خبری نیست! باعث شده است دومرتبه چاقوها از غلاف بیرون آید و چاقو کشی رواج پیدا کند ...

بیچاره رفیق یگانه ام با وجود شکنجه و عذاب برای اینکه اعتراف کند، چون در آنجا نبوده و دخالتی نداشته است اعترافی نکرده است، اعترافی هم ندارد بکند ...

و کیل مدافعم میگوید این چاقو کشی ها اسباب زحمت شده است. جسته گریخته مشنوم:

اگر مرا اعدام کرده بودند! دیگر این اتفاقات نمی افتاد ... عجب بی عقلیائی هستند آنهایکه چنین افکار را در کله خود میپورانند؟ آنها تصور میکنند اگر يك چاقو کش از بین برود، دیگران چاقو کشی نخواهند کرد ... باید بعوض از بین بردن چاقو کش، چاقو کش پرورها را از بین برد. اینها که میخواهند و کیل بشوند، اینها که میخواهند ثروت گرد آورده خود را حفظ کنند، اینها که میخواهند روزنامه چی ها از آنها حساب ببرند، اینها که چاقو کش را نگاه میدارند، خرج عرق و زندگی را

میدهند و گاهگاهسی باو مأموریت میدهند، کشیک شخص معینی را کشیده‌مشت و مسالشی بدهند؛ اینهارا باید اعدام کرد ...

کار که نیست! زندگی که مرتب نیست از يك طرف، پول مفت گرفتن و گاهی بکی. دو مشت بکله بکی فرستادن از طرف دیگر، اینها باعث میشود چاقو کشی براه باشد؛ برای خانمه باین وضعیت، باید تکلیف چاقو کش پروار کن هارا معلوم کرد. اینها هستند که این کار را رایج کرده‌اند، آخر چه بهتر از این که آدم چاقو کش باشد، نان مفت بخورد، اگر حبس رفت فوراً ضمانت آدم را بکنند، برو چه انسان را در مدت حبس نان بدهند، توقع زیادی هم که از آدم ندارند. آدمی که صبح تا شام مرتباً سر هیچ با این و آن کلنجار می‌رود، با این و آن کلاوز می‌شود، چه عیبی دارد شب کشیک يك فکلی دزدنفته آب نکشیده را بکشد و در تاریکی دخلش را بیاورد و اگر دستش رسید کیف بقلش را هم بزند ...

دیگر حساب روز و ماه و سال اذ دستم بیرون رفته است، در هر حال از محبس بان شنیدم بیش از یکسال است در حبس می‌گذرانم ... آن موقع که قتل واقع شد سر باز بودم، دیگر دوره سر بازی گذشته زندانم را عوض کرده‌اند. و کیل مدافع دیگر تیفش نمی‌برد، این چاقو کشیهای متعدد و این نا امنی ها باعث شده است زهره چشمی بگیرند، رفیق بیگناهم معلوم شده دخالتی نداشته است و شر کنی در جرم نکرده است ... برای درس با آموختن بد دیگران فرعه بنام من زده شده است. رای مرتبه دیگر حس میکنم باب گور نزدیک میشود، منتها اگر مرتبه اول قرار بوده آهین سر بازی تیر بارانم کنند، این مرتبه برای عبرت دیگران قرار است طناب دار را بگردنم آشنا کنند.

در مدت این یکسال و چنده ماه بعدی در حبس عذاب وجدانی و ناراحتی کشیدم که از زندگی بیزار شده‌ام. حالا که مقدراست بپریم، بگر دست و پا زدن فایده ندارد! خدا کند زودتر خلاصم کنند و از این وضع اسف‌آور را حتم سازند.

متکه دیگر امیدی بزندگی ندارم، دنده را بقضا داده منتظر اجل هستم. ایکاش میتوانستم در محبس بزندگی خود خانمه دهم ورقص بالای دار نصیب نشود. يك روز تمام در اطراف این موضوع فکر میکنم ولی وسیله‌ای در دست نیست، اگر چاقو یا تیغی در اختیار داشتم شاهرک خود را میبریدم و راحت میشدم. اگر شیشه شکسته ایهم بود ممکن بود کاری صورت بدهم طنابی هم نیست که خود مرا در محبس خفه کنم، به برق هم دسترسی نیست. میخواهم با پنجه های خودم گلوی خود را بفشارم و خود را خلاص کنم آنهم نمیشود ... هر چه فکر میکنم نه وسیله‌ای هست و نه قادرم خود کشی کنم.

خواب از سرم پریده است، در محبس بیا برو می است، حس میکنم چراغ عمرم به انتها رسیده است، آرزو دارم هر چه زودتر خاموش شود، برای خاموش کردن چراغ عمرم فوت کاسه گری لازم دارد، آنهم طناب دار است. بگذشته خود فکر میکنم، از اینکه بیهوده زندگیم مصرف شده است و فایده و بهره‌ای از عمرم نبردم متأثر میشوم، اشک از چشمانم سرازیر میشود، سرخود را بیالا بلند میکنم، با خدای خود راز و نیاز میکنم:

خدایا! تو بزرگی، تو قادری، تو خالق تو عادل، تو کریمی، تو رحیمی، چرا مرا اینطور خلق کردی؟

سرنوشت مرا اینطور قراردادی ؟ بیزرگی و بزرگواریت شکر ! تو که اختیار دار دنیا و آخرت هستی ، آیا ممکن نبود مرا در يك فامیل نرومند بدنیا میآوردی ؟ مگر کجای من از این هیكلهای بی مصرف و بی کله کمتر است ! آنها را صاحب همه چیز و مرا بی چیز خلق کردی ؟ آنها بانگاه ثروت و اسم فامیل خود همه کاره میشوند ، من وامثال من که در فقر و بدبختی بدنیا میآیم گرفتار اینهمه رذالت و پستی و بدبختی میشویم ! خوب خدایا ، تو حکیمی ، حکمت تو را کسی ندارد ! چنین مقدر کرده بوی ؟ اینطور رضایت دادی ، راضیم برضای تو !

حیف نبوديك جوانی مثل من ، با این زور بازو ، با این قدرت ، با این روز سیاه گرفتار شود ، خدایا تو که قادری ، آیا نمیتوانستی یکی از فرشتگان خود ترا میفرستادی ، دستی بزر دست من میزد و چاقو در تن او فرو نمیبرد و من باین سرنوشت گرفتار نمیشدم ؟

هر چه بود گذشته است ، اگر بدی کردم مرا ببخش ، این یکسال و خورده ای در حبس ، جگرم سوراخ سوراخ شد ، کفاره هر چه کنه کرده بودم دادم ، خدایا اقلاً در آن دنیامرا بیامرزد ! منکه از زندگی خیری ندیدم !

در این راز و نیاز با خدا بودم ، در محبس باز شد . بدون اینکه متوجه باشم چه میکنم هر چه میگویند اطاعت کردم . با آنها از حبس خارج شدم . با اتومبیلی مرا بمیدان سپه آوردند ، شیخی حاضر است ، با خلوص نیت نماز خواندم ، از خداوند طلب عفو و بخشایش کردم .

هوا اندک اندک روشن میشود ، جمعیت زیادی در میدان سپه جمع شده است ، از دیدن چوبه دار لرزه بر بدنم میافتد . حکم اعدام را میخوانند . من انبوه جمعیت نگاه میکنم ! اینها برای چه جمع شده اند ؟ آخر خفه شدن يك بشر ، دست و پا زدنش بالای چوبه دار ، چه کیف و لذتی دارد ، که اینها صبح زود خواب را بر خود حرام کرده و برای تماشا آمده اند !

پای چوبه دار ایستاده ام ، لحظات آخر رسیده است ، مردم همه منتظرند رقص لاشه ام را بر بالای دار ببینند ، دستهایم را از پشت بسته اند . بکنار چوبه دار نظر میکنم ، جلال رفیق خود را می بینم ، او حلقه طناب را در دست دارد ، او است که میخواهد طناب را بگردنم ببندد . از رفیق میشود خواهشی کرد ، با صدای گرفته و لرزان از او تمنا کردم :

— جلال جان ، تو را بابوالفضل بهتر ببانداز ، هر چه زودتر بمیرم !

تهران - ۹ شهریور ۱۳۲۵

خواننده گرامی ، خداوند گواہ است ، در موقع نوشتن این داستان حقیقی بی اختیار گریه ام گرفت و مخصوصاً برای آن قربانی اجتماع که در لحظات آخر آرزوی مرگ ! آرزوی نیستی و فنا را داشت ، از حد فزون متأثر شدم . در عبارتی که بجلاد گفته است ، دقت کنید ! چوبه دار ، محکوم را پای دار ، در نظر مجسم نمائید ، در عالم فکر و خیال روحیه او را تجزیه و تحلیل کنید ، آنوقت متوجه خواهید شد : چرا در اجتماعاتی که مردمش از تمدن بهره مند هستند ، حکم اعدام را از قاموس جنائی حذف کرده اند ؟

عید فطر ۱۳۶۹

بیشتر ف!

من مرد با شرفی هستم! ثروت خود را ب مردم خورانیده‌ام! تو برادر منی! خانه من خانه تو! زندگانی من زندگانی تو! مادر من مادر تو! دختر های من خواهر تو و خانم تو دختر من است!

مقصود ز کاخ و صفحه و ایوان نگاشتن	کاشانه هار سر بفلک بر فراشتن
گل‌های رنگ رنگ و درختان میوه دار	در باغ و بوستان ز سر ذوق کاشتن
دانی که چیست؟ تا برادر دل اندر آن	یک لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند	از خشت خانه ای که بیاید گذاشتن

این اشعار شعار من است! من رفیق پرستم! تمام فکرم در اینست که هرچه بیشتر ممکن است دوست داشته باشم و چون میدانم تو هم مرد با شرفی هستی، این است که اصرار دارم، با هم زندگی کنیم! دهسال است تنها زندگی میکنم! از تنهایی خسته شده‌ام! اگر تو بیایی از تنهایی خلاص میشوم!

اینها عباراتی بود که آن مرد با شرف (!) اظهار میداشت و رفیق ساده دلم را بسوی خود جلب میکرد و چون رفیق ساده دلم راضی نمیشد بخانه‌اش رفت، شخصاً از خانم او ملاقاتی کرد و با او اظهار داشت: «دختر های من مادر ندارند! دهسال است از مادر یتیم هستیم! شما برای آنها ایس و مونس خواهید بود و غم بی مادر پرا از دل آنها بیرون خواهید کرد!» خانم رفیقم از شنیدن این عبارات متأثر و بالاخره شوهر خود را راضی میکند بخانه او بروند...

نبودن مسکن، فشار صاحبخانه، سختی زندگی، کمک نمودن و بعد از دوماه اصرار، نقل مکان علی شد، رفیقم زندگانی جدید پرا شروع کرد.

هنوز دو ماه نگذشته است، رفیق افسرده و پژمرده‌ام را در خیابان ملاقات کردم، ملال خاطر بر سیمایش نقش بسته بود، حس کنجکاو ی مرا بر آن داشت سؤال کنم:

- چه شده! چرا گرفته و مغمو می!

- دست از دلم بردار.

اصرار کردم، این شمر را بر ایمن خواند:

ای بسا ابلیس آدم رو که هست
بس بهر دستی نشاید داد دست

بمنزل جدیدش رسیدیم، تعارف کرد، پرسیدم: منزل خود را عوض کردی؟

جواب داد: آری!

با وجود گرفتاری که داشتم، حس گنجگاویم بر انگیزنه شد، تعارفش را پذیرفتم و برای آگاهی از سر ضمیرش قدم بغانه جدیدش گذاشتم. کانون سعادت و خوشی رفیق خود را دیدم، هرچند مختصر و ناچیز بود ولی صدای پسر کوچک سه ساله و دختر شیری و چهارماهه اش مانند بلبلانیکه در قفس باشند ولی از قفس خود کمال رضایت را دارند بگویم رسید. خدایم رفیقم بکارهای خانه خود مشغول و آثار رضایت و خوشبختی از زندگی جدید و خانه نوین برچهره اش منقوش بود. هرچند رفیقم چیزی ندارد و از حث مسکن و خوراک و پوشاک در مضیقه است، معذالک مانند فرشتگان زیسته و خوشبختی و سعادت در اطراف او پروبال میزند. بغاطر دارم چند سال قبل که در دو اطلاق محقر زندگی میکرد و اغلب در خانه بمطالعه مشغول و سرگرم کارهای خود بود از او استوال کردم: چرا از خانه بیرون نمی آئی؟ بن جواب داده بود:

در خانه ام فرشتگان سعادت پروبال میزند، هروقت می خواهم خارج شوم با بالهای خود مانع میشوند بیرون آیم، بملاهه کجا بهتر از خانه خودم خواهد بود که به آنجا بروم!

رفیقم اهل قمار و اهل گردش و اهل تفریح نیست، تمام فکرش مطالعه و نوشتن و خواندن است.

او عقیده دارد، چون با نان پنیر هم میتوان شکم را سیر کرد، پس چه لزومی دارد، برای پر کردن شکم و خوردن چیزهای دیگر که سرنوشت نان و پنیر را دارد، شخص از جاده شرافت خارج شود و ایمان و عزت نفس خود را بر باد دهد. بارها با هم بحث کردیم و از ثروت و پول صحبت نمودیم. او اظهار داشت: صحیح است من پول ندارم ولی چون پول ندارم احتیاج هم زیاد نیست، کفشایم دیر باره میشود، لباسهایم دوام و بقای عجیبی دارد، بچه هایم بیمار نمیشوند، خدا را شکر زندگانی همیشه با سعادت و خوشی قرین و آسوده خاطر هستم، شبها که سرخود را بر بستر میکذارم آسوده خاطر میخوابم، او معتقد است پول دزدی بر باد میرود و باد آورده را باد میبرد.

در حالیکه بیانات گذشته رفیقم مانند برده سینما در فکرم خطوط میکرد، از پنجره بصحن حیاط نظر افکندم، در سرمای زمستان خاننش بشتن لباس مشغول بود، تعجب کردم! این ناز پرووده، این کسیکه تاظهر میخواست! این دختریکه دست سیاهی و سفیدی نمیزد و همیشه در برابر آئینه به آراستن موهای خود میپرداخت! خانه دار شده است! پخت و پز میکند! دو کودک خو را تنها بدون اینکه کلفت و یا نوکری داشته باشد، نگاهداری میکند! با چهره ای باز و خندان بکار خود مشغول است! خرب بغاطر دارم روزی از او استوال کردم: از زندگانی خود راضی هستی؟

جواب داد: من شوهرم را که مرد درست و پاک و با شرفی است بعد پرستش دوست دارم، تنها چیزیکه گاهی فکرم را عذاب میدهد این است که شوهرم در گذشته دو زن داشته و از آنها کودکانی دارد. هرچند من آنها را ندیده ام ولی هروقت فکر میکنم: ممکن است شوهرم به آنها فکر کند متأثر بشوم. در حین گفتن این عبارات برق حسادت از چشمهایم میدرخشید. به او تذکر دادم: این از حسادت است و حسادت صفت مذمومی است!

خدایم رفیقم جواب داد: صحیح است، حسادت صفت خوبی نیست ولی حسادت از شدت

علاقه و دوستی است، اگر شوهر خود را دوست نداشتیم حسود نبودم! آری خانم رفیقم حسود بود و عقیده داشت که شوهرش از آن او و بچه‌هایش میباشد و حق ندارد بهیچکس فکر کند چه رسد که با آنها علاقه داشته باشد. رفیقم از این حسادت و رزی خاننش خوشحال نبود و چون ملت جنک جهانسوز! زندگی گذشته خود را از کف داده بود نمیتوانست کودکان خود را فراموش کند، من تصور کردم غم و غصه و ملالیکه بر چهره رفیقم نقش بسته است به این عوالم مربوط است، ولی..

از او پرسیدم: چرا ملولی؟ بن که رفیق قدیمی تو هستم درد خود را بگو! تو که چیزها از من پنهان نمی‌کردی!

او در حالیکه حلقه‌های دود سیگار خود را بطرف سقف اطاق می‌فرستاد چنین گفت:
تو از گذشته ام بخوبی با خبری و خوب میدانی چرا یغانه کسیکه به برادری تظاهر میکرد رفت. روزهای اول باوجود اینکه بین افکار من و او که خود را مرد با شرفی (!) میخواند مفایرتهایی وجود داشت، سعی کردم برای رفاقت و برادری که نموده است و مرا در خانه خود مسکن داده است در حدود قدرت و توانایی هم آهنگی ایجاد کنم... روش او، اخلاق او، دید و بازدیدهای او، روز بروز پرده‌ها را عقب میزد، طولی نکشید متوجه شدم: راه و رسم ما از هم دور است، لذا سعی داشتم از او دوری جویم و همانطور که میدانی بمطالعه مشغول و سرگرم شدم. روزهای اول همیشه با هم بودیم، با هم از خانه بیرون می‌آمدیم، با هم بخانه بر می‌گشتیم، اغلب شام و نهار و حتی صبحانه را با یکدیگر صرف میکردیم ولی بررور بسبب اخلاق و رفتار او مجبور شدم به بهانه‌هایی از او دوری جویم بطوریکه در چند شبانه روز ممکن بود یکمرتبه هم یکدیگر را نه بینیم. باوجود این و در همه حال دوستی ظاهری ما پابرجا بود و اهل خانه من و او با یکدیگر مأنوس شده بودند. الفت و صمیمیت زایدالوصفی بین آنها برقرار شده بود. اگر یکی از بچه‌های او بیمار میشدند یا برعکس ناراحتی برای آنها و کودکان من ایجاد میکردید و مثل اینکه عزیزترین فرد خانواده من و یا برعکس بیمار شده باشد رفتار میشد. اگر يك روز خانم و بچه‌های مرا نمیدیدند راحت نبودند، اگر يك روز بچه‌های من آنها را نمیدیدند افسرده و پژمرده بودند. مادر او رمانده مادر خود دوست داشتم و بدخترهایش از خواهرهای دور افتاده خود بیشتر محبت میکردم، اما او..

برای مرتبه دیگر حلقه‌های دود سیگار خود را بهوا فرستاد، سکوتی مطلق برقرار شد رفیقم میل نداشت بقیه سرگذشت اخیر خود را بگوید ولی اصرار من باعث گردید عقده دل را بشکافد و درد درونی خود را علنی کند، اما اصرار کرد گفته‌هایش را در سینه خود محفوظ نگاهدارم و برای کسی نقل نکنم... او چنین گفت:

تو میدانی که فراموش کردن دوران گذشته زندگانی جزو محالات است، بخصوص اگر از گذشته ثمره و نتیجه‌ای زنده وجود داشته باشد، تو بخوبی میدانی که تنها منازعه‌ای که ممکن است بین من و خانم پیش آید بر سر همین گذشته، گذشته‌ایکه قدرت فراموشی آنها ندارم ایجاد میشود، برایت گفته بودم که چند مرتبه خانم عسپاشی از قدیم یافته و آنها را پاره کرده بود و بر سر این موضوع بین ما نزاع شدید اتفاق افتاد، دو عکس کوچک از کودکان خود داشتم

که مدت‌ها آنها را مغفی نگاهمیداشتم، روزی خواستم آنها را به بینم، هر چه گشتم به آنها دست-
رسی پیدا نکردم تصور کردم خانم آنها پاره کرده است این عمل باعث عصبانیت من شد. پس
از نمازخانه از خانه بیرون آمدم.

آن باشرف! در موقع خروج از خانه، خانم را مغموم و متأثر در جلو اطاق میبیند و
علت را جویا میشود، خانم قضایائی که منجر به نزاع شده است برای کسیکه خود را برادر شوهر
و پدر جلوه گر ساخته بود تشریح مینماید. آن پلید از موقعیت استفاده کرده با اظهار این عبارت:
قول میدهید هر چه بشما بگویم بشوهر خود نخواهید گفت، شروع بصحبت میکند و خانم
برای اینکه بداند چه میخواهد بگوید اطمینان میدهد از گفته هایش برای من چیزی نقل نخواهد
کرد. آن باشرف (!) پس از حصول اطمینان اظهار میدارد:

خانم حیف شما نیست با چنین مردی که یکشاهی در بساط ندارد و راه رضای خدا او را
در خانه خود مسکن داده ام عمر خود را تلف کنید! شما نه جوراب دارید، نه کفش دارید، در-
این زمستان سرد نه پالتو دارید، نه کلفت دارید، نه نوکر دارید، دو بچه خود را تنها نگاه
میدارید. خودتان میخريد و خودتان بخت و پز میکنید...

خانم که منتظر بود در نتیجه درد دلیکه به پدر خوانده خود کرده است تسکینی بقلبش
داده شود، از شنیدن این عبارات بر آشفته و حرف آن باشرف (!) را قطع میکند و میگوید:
شوهرم هر چه دارد از آن من است، من هر چه بخوام میتوانم خریداری کنم، اگر من
با اینوضع میگردم برای اینست که خودم میل دارم، کلفت و نوکر هم بایه دودس است.
آن باشرف (!) بگفته خود باخنده مزورانه ای ادامه داده و میگوید:

اینها چه حرفهایست، یعنی شما میخواهید بگوئید آسایش و راحتی نمیخواهید، خانه-
نمیخواهید، خوراک و لباس خوب لازم ندارید... امروز جوانید فردا که پیر شدید چه میکنید؟
هزاران نفر آرزوی شما را دارند، شوهر شما قدر شما را نمیدانند... اشخاصی هستند که
آرزو دارند مانند فرشته ای شما را پرستش کنند... از آنجمله من خودم حاضر تمام ثروت و
خانه خود را بشما بدهم.

خانم از این اظهارات بر آشفته و با عصبانیت میگوید: آقا خجالت بکشید، دخترهای شما
هم سن من هستند!

آن آقای باشرف (!) اظهار میدارد: خانم اینقدر تند نروید، من از شوهر شما جوانتر
هستم و اگر می بینید کسی شکسته شده ام برای اینست که مدت‌ها تنها و علیل هستم!
خانم که دیگر تاب شنیدن حرفهای او را نداشت با عصبانیت میگوید:
من شوهر خود را دوست دارم! از شوهرم دو بچه دارم...

خنده مزورانه ای کلامش را قطع مینماید: دوستی خشک و خالی که معنی ندارد از نهائی
هستند که با داشتن هشت بچه از شوهر های خود طلاق گرفتند و شوهر دیگری کردند... در-
برابر عصبانیت خانم میگوید: حالا شما عصبانی هستید، تا آخر این هفته فکر های خود را
بکنید و بن جواب بدهید تا نقشه ای برای راحت کردن شما از این زندگی طرح کنم!

خانم از شنیدن این عبارات از کسیکه خود را برادر شوهر و دلسوز میخوانده است بلرزه
در آمده در اطاق را بروی خود می بندد.

آرروز بملت منازعه ای که کرده بودیم باخانم صحبتی نکردم ، ظهر روز بعد که بغانه رفتیم باگریه وشوین خانم خود مواجه شدم ، علت را پرسیدم . خانم باگریه اظهار داشت :
- من دیگر توی این خانه نمی مانم !
- چرا ؟ ...

- برای اینکه آن کسیکه نام خود را با شرف (۱) گذارده مرد بیشرقی است .
خانم تمام جریان روز گذشته را بیان کرد و علاوه نمود امروز هم با قربان صدقه رفتن در- وسط باغ از من سوال کرده است : فکر هایتان را کردید ؟ خانم باگریه فریادمی کرد : این شخص دیوانه است ! این شخص جانی است ! من میترسم بکروز که تو نیستی وارد اطاق شود من مجبور شوم با کاردار آشپزخانه شکمش را سرفه کنم ! میترسم دیوانگی بسرش بزنم و کار تورا يك سره کرده بچه هایم را یتیم کند ! تو همیشه بمن میگفتی این شخص مرد خیر و نیکوکار و با شرفی است ، بخدا این حرفهاییکه او بمن زده است هیچ آدم با شرفی ممکن نیست بگوید خانم با عصبانیت ادامه داد :

من از حرفهاییکه جسته گریخته از مادر و بچه هایش شنیده ام فهمیدم او چند زن گرفته- است ... این خیرات و مبراتیکه میکند برای ترس از خدا است ... اینها برای اینست که خداوند گناهانش را ببخشد .

تو بدختر های این بیشراف مثل برادر بخواهر نگاه میکنی ولی آن نا پاک بمن که ناموس تو هستم بچشم بیشرافتی نظر میکنند .. اینجا وسط بیابان است ، اگر از این عمل واکله هائی که از ترس جانش شبها در خانه میخواند یکی را تیر کرد و شبانه که بغانه می آئی تورا کشتند من با بچه هایم چه خاک بر سر کنم .. من دیگر میل ندارم يك ثانیه در این جا بمانم .. باید همین امروز از این خانه برویم !..

این اظهارات خونم را بجوش آورد . از شدت عصبانیت بر خود میلرزیدم . در آن موقع او در خانه نبود ، اگر بود بدون شك کار یکسره شده بود . از شدت عصبانیت لرزشدیده و تبهر- بدنم مسترلی گردید . در عالم تب و هذیان او را دیدم که باهفت تیر خود که همیشه همراه دارد باطاق وارد شد ، پنج تیر متوالی بسویم خالی کرد ولی بمن اصابت ننمود ، چندین مرتبه می خواستم لغت و جریان دیوانه وار با شمشیریکه از زمان خدمت سربازی برایم یادگار مانده است باطاق او بروم و او تمام بسگانش را بخاک هلاکت برسانم ولی خانم مواظب بود و نمی گذاشت از جای خود حرکت کنم .

چه شبی بر من گذشت و چه خیالاتی فکرم را آزاد میداد و چه عوالمی دایر کردم قابل توصیف نیست ، صبح روز بعد خانم و کودکانم را بغانه اقوامش فرستادم و در صدد تهیه و جستجوی خانه ای برای خود بر آمدم .

من مجبور بودم برای غذا دادن بسگهای خانه و گریه ام که برانتب بر او شرف دارند تابیدا شدن خانه بمنزل بروم ، باین سبب شبها بغانه میرفتم و از رو برو شدن با او احتراز می کردم ، نیمیادنی شب تنها در آن خانه چه بر من می گذشت .

تا زمانیکه خانم این صحبتها را نکرده بود ، هینکی که از کلمات شرافت و خیر و نیکوکاری ایجاد شده بود در جلو چشم داشتم ولی با این گفته ها آن عینک برداشته شد و آن بلیه آنطور که بود در نظرم مجسم گردید .. باقوال و گفته ها و رفتاراش فکر کردم ، متوجه شدم از روز آشنایی

همیشه بیمار بود. اولین شبی که بخانه او وارد شدم، ناگهان بحال غیر عادی گرفتار شد، از ترس میلرژید و توهماتی بر او مستولی میکردید، بعدها متوجه شدم این ترس ولرز حاصله از توهم هر-شب او را آزار میدهد. از نوکر و دخترهایش شنیدم از سایه خود می ترسد و اگر شب در باغ راه برود با هفت تیر بسایه خود و درختان حمله میکند. بتصور اینکه این حالات در نتیجه ضعف اعصاب ایجاد شده است او را به بیمارستان بردم و چندین روز بستری گردید تا تقویت شود ولی... درمانها بی نتیجه بود و پس از برگشت بخانه بازهم دوچار توهمات و ترس ولرز میشد و هیچ شبی تا صبح راحت نمیتوانید.

بیاد آوردم از دیدن دخترهایش که اذن آخری او بیادگار مانده اند، تو هم داشت و هیچگاه مایل بدیدار آنها نبود، از این موضوع متعجب بودم و از او سؤال کردم: چرا شبها تنها میشینی و بچه های خود را باطابق خود نمی آوری؟ جواب داد: تو نمیدانی، در زندگانی من چیزهاییست که نمیتوانم برای تو بگویم، این دخترها خیلی شبیه بمادرشان هستند و میخواهم آنها را ببینم زیرا از دیدن آنها بیاد گذشته می افتم!

بخطرات آوردم بارها باو تذکر دادم: چرا از بیماری اینقدر میترسی، مرگ حق است و شخص بکمرتبه نمیرد، توکل بر خدا داشته باش و اینقدر از مرض ترس.

او در جواب گفت: من ایمان ندارم! خداوند بمن ترحم نخواهد کرد!

بیاد آوردم، هینکه تنها در اطاق میشیند به نقطه نا معلومی متوجه میشد، بکمرتبه تصور میکند نبض تند میشود، قلبش میطبد، تصور میکند خواهد مرد. حرکات او را در اینوقع بیاد آوردم و متوجه شدم مثل اینست که شبحی در برابر چشمش مجسم میشود، میخواهد خود را از او مخفی کند، با او مبارزه کند. اینطور بفرم رسید در این حالات مثل اینست که دستهای از قبر بیرون آمده گلویش را میفشارند، در این مواقع بی اختیار میترسد، میلرزد، بخود می پیچد، فریاد میکشد، همگی را بکمک میطلبد، دیوانه وارگاهی برای دفاع از خود تیری بسطرف آن شبح خالی می کند.

دکترها باو گفته اند تنها نباید بسر برد، از اینجهت هر شب یکی از دوستان را دعوت می-کند تا در اطاق او بخواید و چنین تظاهر میکند که همیشه سمی دارد دوستان در اطرافش باشند. در عمارت خود چند نفری را در راهرو ها، پله کاتها، زیر زمین ها به عنوان حفاظت خانه می خواباند...

حرف رفیقم را قطع کردم، باو گفتم: شاید از این پیشنهادی که بغایت کرده است مقصودش خلاصی از تنهایی بوده است.

رفیقم جواب داد: او مدت هاست از عوامل جنسی بدور است، چرك مرتباً از مجرایش می-آید، تمام درمانهایی که میکند بی اثر است، او رمق ندارد و اگر جرزی کسالتی بر او عارض شود روی اصل توهم و ترس و خیال، روحیه خود را میبازد، او بعلت اینکه بغدا ایمان ندارد روزی چند مرتبه بسوی مرگ میرود.

برفیقم گفتم: پس تصور میکنی برای چه بوده است؟

رفیقم اظهار داشت: تو میدانی زندگی من چگونه گذشته است، من نه از دیوار خانه کسی بالا رفته ام، نه بزن و دختر و ناموس دیگران بچشم کثیف و پلید نظر کرده ام، نه حق کسی را پایمال نموده ام، نه مال کسی را دزدیده ام، تو بفروبی واقفی که من با کدیبین و عرق جبین لقمه نانی

بدست آورده ام و براحتی با زن و بچه هایم خورده ام ، خدا شاهد است بر خلاف میل خود ، بخانه او رفتم ، بخاطر داری سه ماه تمام بجستجوی خانه مشغول بودم و چون خانه ای پیدا نکردم و صاحب خانه فشار میآورد ، از روی ناچاری و استیصال و شاید بعلمت اینکه میبایستی جنس بلید این شخص را شناخته و حقیقت را علنی سازم بخانه او رفتم ، شاید در رفتن من بخانه او حکمتی در کار بوده است تا بدینوسیله دست انتقام از آستین بدر آید . آری ، بدون شك و تردید چنین است ! خوب توجه کن ، سه ماه تمام هر روز دنبال خانه میگشتم ، بنام مؤسسات سپرده بودم ولی نتیجه ای عاید نگردیده ، در حالیکه این مرتبه يك روز کافی بود و بدون اینکه جستجویی کنم در بهترین نقطه شهر این خانه مناسب را یافتم . پس از کمی فکر رفیقم گفت : آری دوست عزیزم ، حقیقت همین است و بس ، مقدر چنین بود بخانه او بروم و آن دیو سیرت چهره حقیقی خود را بنمایاند و منم برای دیگران آنرا نقل کنم و بگویم : فریب ظاهر را نخورید ، هر کس شما گشت : من مرد با شرفی (!) هستم تنها اسم کافی است که بدانید شخص با شرفی (!) هستم و با وجود تمام شرافت (!) چاکرم ، بنده ام ، بقیافه حق بجانب او مفتون نشوید ، از حرفهای زیبایش گول نخورید ، کمی در اطرافش فکر کنید و گذشته اش را بسنجید و بعد با او معاشرت کنید .

من بسی خوشوقتم که او خیلی زود قیافه حقیقی و بلید خود را نشان داد و خبت طینت خود را علنی ساخت .

برای اینکه بدانی تا چه حد این موضوع جزو مقدرات بوده است و برای چه استیصال ایجاد و بخانه او رفتم باید برایت بگویم : علت نزاع من با خانم بر سر دو عکس بود که تصور کردم خانم آنها را پاره کرده است . در حالیکه آن عکسها پاره نشده بود و در مونت اسباب کشیدن آنها را یافتم ، مثل این است که این نزاع بدون سبب و جهت برای تسریع در معرفی و نمایاندن چهره حقیقی این بیشرف بلید و نا پاک بوده است .

متنکه حواله این بیشرف را که بنا حق نام خود را با شرف گذاشته است بخدا واگذار کردم ولی بر من واضح و روشن است که دستهایی که از قبر بیرون میآید و در یکی از شب ها چنان کلوش را میفشارد که قصاص جنایات گذشته خود را بدهد . با وضع مزاجی که دارد ، بی اختیار هر شب چندین مرتبه بسوی مرك میشتابد و در حال حاضر با مرك تدریجاً صمب و دشواری قصاص گذشته خود را میدهد . ادامه این زندگی هم برای اینست که از هستی ساقط گردد و سائل بکف و مفتضح جان بجان آفرین تسلیم کند .

از رفیقم سؤال کردم : آیا این روز ها او را دیده ای ؟ جواب داد : یکروز اتفاقاً او را دیدم و با گوشه و کنایه با او فهماندم مرد بیشرفی است و بیخود بداشتن شرافت تظاهر میکند ، باو گفتم اشخاصی که عاری از شرافت هستند این مرداگی را دارند که بناموس رفیق خود نگاه نکنند و چشم طمع ندوزند . او هم که متوجه گردیده است او را شناخته ام ، دیگر از روبرو شدن با من ترس دارد و بعلاوه بکسانیکه او خود را دوست صمیمی آنها میدانند قضایا را گفته ام ، دیدم آن اشخاص متوجه تظاهرات بیجای او هستند و از قدیم او را خوب میشناخته اند .

من او را بخشیده ام ولی عذاب وجدانی او بعدی است که ازم من خجالت میکشد و از روزی که متوجه شده است حقایق علنی شده اغلب بیمار و بستری است او باصطلاح انتقام پس میدهد . رفیقم آهی کشید و علاوه کرد : در حالیکه از او متنفر و منزجرم بحال مادر و اولادهای او متأثر هستم ، روزی نیست که در خانه ام ذکر خیر آن موجودات معصوم و بیگناه نباشد زیرا مادر

او برای من و خانواده ام مادر مهربانی بود و بچه هایش که اخلاقاً و حتی شکلاً به او شباهتی ندارند در نظر من و خانم و کودکانم همیشه عزیز و گرامی بوده و هستند.

خواننده گرامی ، از خانه رفیقم خارج شدم و در حالیکه صدای انتقام در گوشم طنین انداز است قلم بدست گرفتم و آنچه را شنیده ام برایت نقل میکنم.

رفیقم میل داشت گفته هایش محفوظ بماند ، خواننده عزیز آنرا در حافظه خود محفوظ دار و برای کسی نقل نکن ، منظورم از ذکر این حکایت این بود که تو هم بدانی:

پلیدی و خبائت را ظاهر آراسته از بین نمیبرد!
تظاهر بخوبی مانند رنگی است که منظره کثیفی را پوشانیده است و زود زایل میشود!

شخص پست فطرت بالاخره فطرت پلید و پست خود را ظاهر میسازد!
اثر خیانت و جنایت محو نمیشود است و بانی بیشرف ولو اینکه بشرافت تظاهر کند و حتی نام خود را بشرف بگذارد روزی خود را معرفی خواهد کرد
و رسوای خاص و عام خواهد شد!

و جدان جانی بیشرف ثانیه ای آرامی ندارد!

تهران - اسفند ۱۳۲۶ ع

آن مرد باشرف (!) بدون اینکه در این نوشته اسمی از او برده شده باشد بمصدق:
«چو برا که بر میدارند گریه دزد حساب کار خود را میکنند» ناراحتی درخود احساس کرده است .
شنیدم بهر کجا رفته شخصاً خود را معرفی کرده و گفته است منظور از این نوشته من بوده ام و خود را رسوای خاص و عام کرده است . آنها که او را میشناختند بر معلوماتشان چیزی افزوده نشد و آنها که برحالش واقف نبودند از او دوری جستند.

عذاب وجدانی بجای خود ، ولی او بغوی میدانند مردم فراموش کارند و اوضاع کشور هم طوری است که با نوشتن چند کاغذ بی سروت و بی امضاء و با تطبیع چند مأمور میشود گزارشات بیسروتهی داد و پرورنده ای ساخت و گوینده و نویسنده حقایقی را بر حمت انداخت لذا شب و روز میکوشد و چون توجهی بخدا ندارد قادر بدرک این موضوع نیست که :

«دست خدا بالای تمام دستهاست!»

«و آنکس را که حساب پاک است از محاسبه چه پاک است!»

عجب آنکه شنیدم از قانون جدید مطبوعات استفاده کرده و روزنامه ای برای ارشاد مردم گرفته است!

تهران - تیر ۱۳۲۸

یادداشت!

آخرین روزهای زمستان سپری میشود ، باز تعداد زیاد بیمارانیکه بمن رجوع کرده و اسامی آنها را در دفتر خود یادداشت کرده ام ، معلوم میشود زمستان امسال سخت شدید بوده است . ولی برای من که کمتر از منزل خارج شده و به پذیرائی بیماران مشغول بوده ام شدت و سختی زمستان بی اثر و ناراحتی در من تولید نکرده است .

یادداشتهای پزشکی خود را ورق میزنم ، راستی چه جنگ خوبی است ، نام بیمارانیکه در مدت پنجاه سال طبابت بمن رجوع کرده اند در آن ثبت و یادگذاشته اند . این ورق برای گروهی ورق آخر زندگی و برای دسته ای تجدید حیات و مددک رفع نقاهت و کسالت موقت بوده است .

دفتر خاطرات پزشکی من از زندگانی دیگران حکایت میکند ، چه خوب بود از روزاول قسمتی از آنها بخاطرات زندگی خودم که ثبت و ضبط آن هستم اختصاص میدادم ... خیلی ندارد ... اگر تاکنون غفلت کرده ام از این پس صفحه ای از آنرا بخودتخصیص داده و کیفیت زندگانی را ذیبت آن خواهم ساخت .

فروردین ماه ... دیدوبازدید عید است ، چقدر خوشبختم ، حمد خدا را فرزندان و بستگانم همگی سروسامانی دارند ، خوشحالی و خوشبخت زندگانی میکنند ، همگی برای تبریک عید بدیدن پدر بزرگشان که من باشم می آیند . فرزندان ، برادران ، خواهران ، دامادها ، عروسها ، نوه ها ، خویشان و بستگان مرتب می آیند ، همگی از من عیدی مطالبه میکنند ، منم مضایقه ندارم ، بخصوص بچه های کوچک را از خود راضی میکنم که بیشتر بسر و دستم بالااروند ، واقعا از دیدن همگی خوشوقتم ، سعادتمندی من حدی ندارد ، زندگی راحت بدون دغدغه خیال ، من میل دارم سالیان در از این وضیعت تجدیدشود و بادیدن بستگان خود که در راس آنها قرار گرفته ام لذت برم ...

مگر مانعی دارد؟

من بزرگم ، بهداشت خود را بیش از پیش مراعات خواهم کرد . برای راحتی زندگانی خواب و خوراک خود را طوری تنظیم کرده و درآینده رعایت خواهم کرد که خللی در سلامتی حاصل نشود ، حتی برای جلوگیری از پیدایش محل ورودی برای میکروبها ، لثه دندانهایم را بسا بنه خواهم شست ، در پختن غذا و تهیه آن شخصاً دقت خواهم کرد ، همه باید بدستور من

رفتار کنند . من پزشکم ، صحت و سلامتی در دست من است ، با وسایلی که میدانم آنرا حفظ خواهم کرد .

سیزده عید ییایان رسید ولی نحوشتش باقیماند ، ابر تیره ای در افق سعادت و خوشبختی من ظاهر گردید ، داماد عزیزم بیمار و بستری است ، همگی در بالینش جمع شده ایم ، چیزی نیست شاید سرماخوردگی ساده ای باشد ، اما نه ! تب شدت میکند ، روز بروز بر وخامت بیماری افزوده میشود ، از جوان است ، ۴۲ سال بیشتر از عمرش نگذشته است ، او قوی است ، بنیه اش خوب است ، تب که چیزی نیست ، بزودی رفع خواهد شد ، ولی نه ، تب ساده ای نیست ، تجزیه های آزمایشگاه نشان داده است که او مبتلا به تیفوس و تیفوئید توأم باهم میباشد

چقدر او را دوست دارم ، بهتر خواهد شد ...

حالت عمویش خوب نیست

در حال هذیان و اغما است

روز بروز حالش سخت تر میشود ... عجب شبی است ، خوابم نمیبرد ، آیا ممکن است برود و در عنقوان جوانی زن و کودکانش را که چون جان شیرین دوست دارد بی سرپرست بگذارد ؟ - نه ، غیر ممکن است ! حیف است ، او چنین نخواهد کرد

این چه فکری است ، اگر فرضاً او بخواهد برود ، ما نخواهیم گذاشت ، مواظبیم افسوس ، دست اجل قویتر از ما است ! همگی میکوشیم ولی او مقاومت نمیکند ، او میخواهد برود ، هر چه میخواهم خود را راضی کنم نیشود .

آیا اشتباهی در درمانش کرده ایم ؟

- شاید اما نه ... او خواهد ماند ، حتماً خواهد زیست ، او جوان است ، حیف است برود ..

۲۴ فروردین .. ابر تیره و تاریکه روز سیزده فروردین ظاهر شده و تمام فضای فکرم - را تیره و تار ساخت . او رفت و از رفتنش شکست بزرگی جسم و جانم را فراگرفت ، گریه و اله دخترا بی سرپرستم جگر مرا آب میکند ، نگاههای معصوم کودکانم قلبم را میفشارد ، حس میکنم که تمام بدنم و آنچه او را فرمان میدهد رو بضعف و انحطاط میرود ..

و اما زندگی چیست ؟ در مقابل مرگ ، پزشک چه میتواند بکند ؟

مگر نه اینکه مجرب ترین پزشکان در بالین دامادم حاضر بودند ! مگر نه اینکه ، بهترین و مؤثرترین داروها را بر ضد بیماری بکار بردیم !

آه ! چه بدبختی برای بشر ! مرگ خیلی قوی است ، و قتیکه خرم هستی جوان نیرومند بر او بدین آسانی درو کند ، و قتیکه - پچشمهای گریان بازماندگانش وقعی نمیکند ، آیا میتوان امید داشت ؟

مرگ ! چه کلمه و حشمتی ! مرا میلرزاند ، او نباید سراغ من بیاید ، من خود را مواظبت خواهم کرد ، از نزل خارج نخواهم شد ، سبزی نخواهم خورد

رلی آخر چه ! را میست که همه باید برویم ... منظره کسانی که در گذشته اند و شخصاً در بالینشان حضور داشتم در نظرم مجسم میگردد ، فکر میکنم قرنهای اشخاصی آمده و رفته اند ،

مقتدرترین و با عظمت‌ترین نوابغ دهر، شربت مرك را چشیده‌اند. قرار از مرك بهیچوجه ممکن نیست...
گرم شد! یعنی چه؟ چرا می‌لرزیم؟ گوشه‌ایم صدا می‌دهد، مثل اینکه سرم گیج می‌رود، شاید سردود
گرفته‌ام، بدون شك خستگی و نازاحتی فکری این چندروز باین حال گرفتارم کرده است... بلند شوم
فرصی برای رفع سردرد بخورم..

عجب باهام بیخس شده، قدرت ندارم بلند شوم، پیش چشم سیاهی می‌رود، گوشه‌ایم از-
صدا و هیاهوی غریبی برشد، بجراغ برق نظر میکنم، موجهای نورانی مرتباً از چراغ برق سرچشمه
گرفته در جسم و جانم فرو می‌روند، مثل این است که ثانیه بشانیه حرارت بدنم فزونی می‌گردد،
میسوزم، هانم خشک شد، سر تا پایم در التهاب است، روشنائی اذیتم میکند، چشم خود را از
چراغ بطرف دیوار مقابل بر میگردانم، تاریکی محض، ظلمت شدید مغزم را فرا میگیرد، مانند غریقی که
در آب افتاده است دست و پا می‌زنم تا از دریای تاریکی و ظلمت که مرا بوحشت انداخته است خلاص گردم..
نقطه کوچک سفید رنگی در ظلمت محض نظرم را جلب میکند! این چیست؟

لکه سفیدی شد، خیلی کوچک است، تشخیص برایم اشکال دارد! دقت کنم، لکه سفید
اندک اندک بزرگ می‌شود، او متحرک است، پیش می‌آید و هر قدر نزدیکتر می‌شود شکلش واضح‌تر
میشود، او را شناختم..

از ترس نزدیک است قالب تهی کنم، او اسکلتنی است که داسی در دست دارد... مرك!
اجل! بسوی من پیش می‌آید. چشم‌های خود را از ترس می‌بندم، صدای بهم خوردن استخوانهای
اسکلت بگوشم می‌رسد. چشمهایم را بی‌اختیار باز میکنم، مرك در برابر من ایستاده و با خنده‌ای
که خون را در بدنم منجمد میکند سراپایم را می‌لرزاند..

نه، نه من نمی‌خواهم بمیرم، رحم کنید! بیایید!



رحم کنید، بیایید!

چهار شده ؟

از اطاق مجاور سراسیمه بالای سرم آمدند ، مثل اینکه از خواب بیدار شوم متوجه صاحب صدا شدم . در اطاق روی تخت خواب خوابیده ام ، عرق سردی سراپایم را فرا گرفته است .

هوا که اینقدر گرم نیست ! چرا لحاف را دور انداخته اید ؟

بله ، هوا سرد است . خیلی هم سرد است ، بخ کردم !

رویم را میپوشاند ، حس میکنم چشمهایم از اشک پر است ... آری اشک ، اشک حشمتی ، حشمتی از کسیکه مرا از دست اجل رها کند ..

چه بموقع آمد ، اگر نیامده بود چه میشد ؟

نکر میکنم بیدار بودم یا خواب ، نمیتوانم تشخیص بدهم ، اگر خواب بودم چه خواب دهشتناکی ...

آیا ممکن است در بیداری حقیقتی را دیده باشم ؟

نه غیر ممکن است ، شاید نتیجه تخیلات بود ، باید فکر کرد و از نظر پزشکی تفاوت نمود ، منطق چنین ایجاب میکند !

چند روز است خسته و کوفته شدم و در نتیجه تب کردم ، بله تب داشتم ، نشانیهای تب مرتباً ظاهر شد ، لرز کردم ، هذیان ، بعداً عرق کردم و حالا کاملاً خوب شدم ، پس آنچه مرا تا این حد ترس و لرز انداخت هذیان حاصله از تب بود ..

آیا هر کسیکه گرفتار تب میشود و هذیان میگوید بچنین کابوس و دهشتناکی دچار میگردد ؟ اگر اینطور باشد و در موقع هذیان گفتن ، بیمار چنین مناظری را به بیند ، قابل ترحم است !

راستی با وجود پنجاه سال سابقه پزشکی از کیفیت حقیقی هذیان گفتن بیخبر بودم و نمیدانستم بیمارانی که باین حالت گرفتار میشوند چه میکنند ... دیگر بس است هر چه بود گذشت باید استراحت کرد ... هر قدر سعی میکنم بخواب نمیروم .. عجب شب طولانی است ، هر ثانیه ساعتی جلوه میکند ! مثل اینست که این شب سحر ندارد ... برای اینکه تغییر فکر بدهم ساعات خوشی که در زندگانی گذرانده ام در نظر مجسم میسازم ، راستی چقدر زندگی خوب است ... آیا لذت و عزیز تر از زندگانی چیزی وجود دارد ؟

نه ، هیچ چیز ، منکه پزشک هستم بارها دیده ام ، اشخاص متنفذ با التماس تجدید حیات خود را ولو برای يك دقیقه ، يك ثانیه ، حتی برای يك نفس کشیدن خواستارند .

من از مرك میترسیدم این کابوس دهشتناک بر ترسم افزود ، ترس از مرك وجود مرا احاطه کرد ؛ آیا این کابوس برای کسانی که از این جهان رخت بر می بندند صورت واقعی بخود میبرد ؟ آیا اجل این اسکلت داس بدست است ؟

آیا ممکن است این علامت مرك که در پزشکی مصطلح شده واقعی هم داشته باشد ؟

...

حس میکنم روز بروز تحلیل میروم ، فکر میکردم بعد از مرك داماد عزیزم از دختر سیاه بغت و نوه های بی پدر یتیم پرستاری کنم ولی ضعف بنیه و ناراحتی فکر و خیال مرا اذیت میکند .. هر وقت در آئینه خود را می بینم بخوبی متوجه میشوم مرك در وجودم رخنه کرده است ... از

گوشه و کنار هم می‌نشوم : « فلانی خیلی شکسته شده است ، آری شکسته شده ، ضعیف و ناتوان گشته‌ام ..

منکه هیچوقت بیمار نبودم و از جاده سلامتی منحرف نگردیده‌ام ، اینك دچار وضع غریبی شده‌ام ، روح و جسمم بیمار است ، بخصوص فکر و خیال ناراحتم کرده است ، من بی‌اندازه بروجود خود مسلط بودم ، از شنیدن ناله و دیدن گریه و شکایت از درد بیماران متأثر نمیشدم ، نپیدانم چرا دچار وقت قلب و ضعف نفس شده‌ام ، دیگر طاقت ندارم بیماری را گریان ، حتی شخص رامتار و با متالم به بینم .

هر وقت می‌نشوم شخصی مرده است از ترس می‌لرزم ، من بآخرت و دنیای دیگر توجهی نداشتم ، ولی اینروز ها سعی میکنم پناهگاهی در برابر مرگ که افکارم را متزلزل ساخته است جستجو کنم ، در مجالس ختم و تذکر دیگران حاضر میشوم ، فکر میکنم روزی خواهد رسید که چنین مجلسی برای من برپا خواهد شد ..

من همیشه بصحبت اطرافیانم و قضاوتی که در باره در گذشته مینمایند ، گوش میدهم :

- راستی آدم خوبی بود !

- آزارش بهیچکس نرسید !

- اشخاص خوب زود می‌روند ! حیف بود !

- خدا رحمتش کند ، آدم خوش جنسی نبود !

- آه بیچارگان گریبانگیرش شد !

- وافداً آدم حریصی بود ، شوخی نیست ، اینقدر مردم را آزار داد ، حالا کی خواهد خورد !

- بدون شك بین بازماندگانش سرتقسیم اِرت دعوا خواهد شد !

- خوب دقت کن ، بازماندگانش خوشحالند ، اینقدر کنس بود ، نه خودش خورد نه

بکسی خوردانید !

- شکی نیست بچه هایش هرچه داشت خواهند خورد و فاتحه ای هم برایش نخواهند خواند !

هر يك از این عبارات مانند زنگ در گوشم صدا میکند و از خود سؤال میکنم :

- در باره من چگونه قضاوت خواهند کرد ؟

- آیا بکسی بدی کرده‌ام ؟

- آیا شخصی را اذیت نموده‌ام ؟

- من پیر شده‌ام ، خیلی عمر کردم ! پس خواهند گفت عمر طبیعی خود را کرد ! بدون شك

کسی برمرگم تأسف نخواهد خورد !

- آیا خواهند گفت : بدجنس بوده‌ام ؟

- آیا بیچارگان تمدی و آزار رسانیده‌ام ؟

- آیا خواهند گفت حریص بوده‌ام ؟

- بازماندگانم چه خواهند کرد ؟

- آیا خوشحال خواهند بود ؟ منکه پدر بدی برای آنها نبوده‌ام ! منکه خسیس و کنس نبوده‌ام !

من که مال کسی را نخورده‌ام !

- بدون شك در باره من خوب قضاوت خواهند کرد ! نامم را بغوی خواهند برد ! برایم

فاتحه خواهند خواند ...

آری، من خوب بوده‌ام، هلت ندارد بیدی یاد کنند
 خوب فکر کنم، شاید در مدت زندگانی خود بدی کرده باشم... ممکن است از بیمار فقیر
 و بیجیزی حق‌اللاج (زیادی گرفته باشم، باید خوب فکر کنم، اگر بکسی بدی کرده‌ام جبران کنم.
 این سؤال و جوابها و تفکرات وجدانم را در عذاب انداخته است. بدون این افکار جسم
 و جانم ضعیف و ناتوان شده بود، این خیالاتم مزید بر علت گردیده است...

•••

حس میکنم در اجزاء بدنم اختلالاتی ایجاد شده، نزاع داخلی بین یاخته های بدنم برقرار-
 است. شاید در نتیجه ضعف و ناتوانی قوای بدنم، عنان گسیختگی در قسمتهایی از بدنم ایجاد شود،
 ممکن است بیماری در رگ و ریشه بدنم رخنه کرده و در حال کمون است... من نمیدانم چه خطری
 تهدیدم میکند. ولی از تحلیل رفتن قوای جسمانی، حس میکنم جنگ بزرگی بین عناصر سالم و قوای
 مرموزی که در وجود رخنه کرده اند برپا است. جزئی تغیری که در سلامتی خود حس میکنم مرا
 بفکر می‌اندازد، صغری و کبری میچینم، نشانیهای آنها را با بیماریهایی که هزاران مرتبه دیده‌ام
 تطبیق میکنم، حتی از کتب پزشکی قدیم و جدید برای تشخیص علت کسالت‌م استفاده میطلبم، از-
 فرزندان و بستگانم که پزشک هستند برای تشخیص بیماریم کمک میجویم... هر روز بیماری جدیدی
 در خود تشخیص میدهم و روز بعد، حتی ساعت بعد از تشخیص، با دلیل و منطق، آن تشخیص را
 غلط تصور میکنم... آیا ممکن است تمام بیماریها گرفتار شده باشم؟

ایکاش پزشک نبودم و از اعمال حیاتی بدن و بیماریهای گوناگون سر رشته نداشتم... حالا که
 گرفتار شده‌ام متوجه میشوم که تمام این معلومات با مجهولاتی توأم و جز گمراه کردن من درباره
 سلامتی خودم نتیجه‌ای ندارد... اگر با معلومات پزشکی خود هزاران بیمار را تسکین داده‌ام ولی
 امروز متوجه میشوم که این معلومات و بال جانم شده است... راستی اگر معلوماتی که در مدت
 چهل سال در دانشکده پزشکی بدیگران آموخته‌ام، روزی آنانرا بسرنوشت من دچار خواهد-
 کرد چه فایده داشته است؟ آیا آنها هم مانند من روزی آرزو خواهند کرد از پزشکی
 سابقه نمیداشتند؟

من میخواهم در اطراف این موضوع قضاوت کنم: جامعه بشریت فدايانی لازم دارد، ما
 پزشکان برای سلامتی و بهبود احوال هم‌نوعان خود بوسائل مختلف متشبث میشویم و برای فهمیدن
 خواص دارویی، ملیونها حیوانات کوچک و بزرگ را فدا میکنیم، آری ما مذبونها حیوان بی‌زبان-
 را فدا میکنیم و خود متوجه نیستیم که شخصاً فدا شده‌ایم، زیرا خواسته یا نخواست بدن و جسم ما-
 هم در معرض آزمایش معلومات خودمان قرار میگیرد و تأسف در اینجا است که در آزمایش نهایی
 یعنی وهائی از چنگال مرگ و مقاومت در برابر او فنا میشویم... خوشبخت پزشکانی که یک مرتبه
 هوش و حواس خود را از دست داده و مانند بیمار عادی در معرض قضاوت همکاران پزشک خود
 قرار میگیرند، سعادت‌مند آن دسته‌ای که بهبودی نیافته و خرمن هستیشان یکمرتبه برباد داده میشود،
 زیرا اگر بمانند بدون شک بسرنوشت من گرفتار میشوند و عذاب جسمی و روحی خود را با معلومات
 اکتسابی روز بروز فزونی میبخشند.

•••

من دیگر باشخاص پیار، یکسانیکه درد و رنجی دارند بنظر بی‌اعتنائی نگاه نمیکنم،
 و قتیکه از درد و رنج خود شکایت میکنند مثل اینستکه قلبم تسکین مییابد، و قتیکه بیماری وضیت

مراجعی خود را برایم تشریح میکنند مرتباً گفته هایش را با حالت مزاجی خود تطبیق میکنند ، اگر وجه مشترك و تشابهی در بین است سعی میکنند بینیم کدام دارو بیماریش را دفع میکند تا از آن مصرف نموده بهبودی یابیم . هرچه بیشتر جستجو میکنم زیادتر دچار اشکال میشوم ، دارویی که در بیمار مشابه مؤثر بوده است درمن اثری ندارد و حتی بروخامت بیماری که از تشخیص آن نه تنها من بلکه پزشکانیکه بمن نزدیکند عاجز مانده اند میافزاید . کم کم عقیده ام از دارو و هر نوع درمانی برمیگردد ، در حالیکه دفتر پزشکیم حاکی است که هزاران نفر را با معالجاتی که کرده ام ، بانشغله هائیکه داده ام از مرگ نجات داده ام ...

آیا و اما من آنها را نجات داده ام ؟

گمان نمیکنم ، بدون شك دفتر عمر این اشخاص پایان نیافته و روز مرگشان نرسیده بود ، زیرا اگر من میتوانستم بیماری را از مرگ نجات دهم ، دامادم و هزاران نفر دیگر را که حتی به بهبودیشان اطمینان داشتم نجات داده بودم .

شش ماه است دچار وضعیت غریبی شده ام ، دیگر از خود مأیوس میشام ، دیگر از اطابق خارج نمیشوم و بیشتر اوقات استراحت میکنم . از پذیرفتن بیماران معذرت میخواهم زیرا فکر میکنم قادر بدرمان آنها نیستم و بهبودی وقت و پول آنها را تلف میکنم ...

سعی دارم از چهره و قیافه بستگان و اطرافیانم آنچه در باره من فکر میکنند استنباط کنم ، فکر میکنم شاید از زنده بودنم با این ترتیب خوشود نباشند . از حق هم نباید گذشت ، آنها حق دارند از نگاهداری بیماری چون من خسته شده باشند ولی نه ، من نمیتوانم و نمیخواهم این حق را بآنها بدهم ، مگر نه اینست که يك عمر برای آنان زحمت کشیده و رنج برده ام ، نه ، بهیچوجه حق ندارند ناراضی باشند ، اگر سالیان دراز هم بدین منوال باقی مانم باید از من نگاهداری کنند و در پرستاریم بکوشند ... اگر قرار باشد هر فردی که در جامعه می آید ، از روز نخست تادم و اسپین جان بکند و روزی که علیل و بیمار شد پرستارش نکنند ، هیچکس حاضر نخواهد بود ذره ای زحمت بخود راه دهد و برای جامعه ای که افرادش نمک نشانسد خدمتی کند !

چه خیالات واهی ، بدون شك من اشتباه میکنم ، فرزندان و بستگانم بی اندازه بمن علاقه دارند ، آنها سعی دارند بفهمند بیماریم چیست ؟ تا بدرمانم پردازند ، در قیافه آنها این حس کنجکاوی را بخوبی میخوانم . یکی از فرزندانم که آزمایشگاهی دارد چندین تجزیه از خون وادرارم نموده و سعی دارد جزئی ترین تغییراتی که نظرش را جاب میکند تعبیر نماید و علت بیماری را بكمك برادران و اقوام دیگر که همگی پزشك هستند بیاید . هر وقت سؤال میکنم : نتیجه تجزیه چه بود ؟ جواب میشوند : - بابا جان چیزی نیست !

هر چند من به تجزیه خون و ادرار و نتیجه ای که عاید میشود اطمینان ندارم زیرا نسبت باینکه : چه موقع خون و یا ادرار گرفته شده باشد ، نسبت بذائیکه انسان خورده باشد ، نسبت بدقت در تجزیه ، نسبت بحرارت آزمایشگاه ، نسبت بدارو هائیکه مصرف میشود و و ... نتیجه آزمایش تغییر خواهد کرد و اگر اشتباه کوچکی بشود چون هزار مرتبه بزرگ میشود پس اغلب تجزیه ها بی معنا است ! مگر نه اینست که يك بیمار را برای اطمینان چندی قبل بدو دارالتجزیه فرستادم خونسش را تجزیه کنند یکی جواب داد : اوره خونسش زیاد است و دیگری اوره خون را کمتر از طبیعی صورت داد ! مگر نه اینست که چندین مرتبه تشخیصهای دارالتجزیه ها دچار اشتباه

نموده است و بیمار بیچاره را چندی سرگردان کرده ام ، مگر نه اینست که بواسطه چند تشخیص غلط دارو های عوضی تجویز کردم و چند نفر را به دیار نیسنی فرستادم ! هر چند من مقصر نبودم ولی معترfum اگر داروی حقیقی تجویز شده بود این وضعیت پیش نمی آمد و شاید آنها زنده میماندند ، هیچ خیالات واهی ، تشخیص بیماری بفرض اینکه درست باشد بازم زنده ماندن بیمار و بهبودی یافتنش تنها در اثر تجویز دارو امکان پذیر نیست . مگر نه اینست که در بعضی بیمار ها تشخیص غلط بود و دارو عوضی تجویز شد و با اینکه بیمار میبایستی تلف شود مذكلك زنده ماند و عیبی نکرد ؛ مگر نه اینست بیماری دامادم را درست تشخیص داده بودیم و دارو های لازم را تجویز کردیم ، پس چرا نماند و رفت ؟

باوجود تمام اینها خیلی میل داشتم بدانم نتیجه تجزیه خون وادارم چه بوده است ؟ شکی نیست فرزندم باعلاقه ایکه بمن دارد درتجزیه دقت لازم را بکارمیرد . چون زندگانیم يك نواخت- است و درموقع معینی خون وادار را برای تجزیه گرفته است پس باید نتیجه تجزیه صحیح باشد . چرا هر وقت نتیجه را سؤال میکنم بمن جواب میدهد :

— بابا جان چیزی نیست .

این عبارت برای من معما می شده است ، من حس میکنم که از من چیزهاییرا پنهان میکنند . اگر آنها درمخفی نگاهداشتن علت بیماری میکوشند ولی وخیم شدن حال من بمن خبر میدهد که در- آئنده نزدیکی نشانیهای حقیقی بیماریم ظاهر خواهند شد .

چند روز است بسختی ادرار میکنم و سوزش و درد شدیدی سراپایم را میارزاند ، حالت مزاجیم ثانیه بشانیه وخیم تر میشود ، بحسی در این چندماه ، زجر کشیده ام که دیگر تاحدی عادت بدرد و رنج نموده ام ولی درد و رنج کنونی هیچوقت سابقه نداشت ... منکه بزشك هستم بخوبی میدانم ، دفع نشدن ادرار باعث میشود خونم پر از اوره و مواد دیگری که برای بدن سمیت دارد و قاعدتاً باید دفع شوند که -رود ، اگر آنچه خواننده و مشاهده کرده ام بعد از زیاد شدن اوره در من نیز ظاهر گردد بدون شك درد و رنج و عذاب جسمانی را بعداً باید تحمل کنم . هیچ معلوم نیست ؛ شاید هم درظرف این مدت اوره در بدنم زیاد شده باشد ؛ ممکن- است تجزیه های خون هم اینرا نشانده و از من پنهان کرده اند ، پس من مدتی است مبتلا به اورمی هستم و نمیدانم ... اگر اورمی دارم دیر یا زود به بحران اورمی گرفتار خواهم شد ... از کجا معلوم است که نشانیهای بحران اورمی همین امروز ، همین ساعت ، همین دقیقه ، همین ثانیه ، درمن ظاهر نشود ... از بیث لاغری که جز پوست و استخوان در بدنم چیزی نمانده ، مثل اینستکه یخ کرده ام . خوب است درجه حرارت بدن خود را بگیرم ... زود ... وقت را نباید تلف کرد ... میزان الحرارة را در دهان میگذارم ، هر ثانیه بنظرم قرنی جلو می کند ، درجه را میخوانم ۳۶٫۱ .. شاید باندازه کفایت صبر نکرده ام ، میزان الحرارة را دومرتبه در دهان میگذارم از روی ساعت پنج دقیقه را ثانیه شماری میکنم بالاخره درجه را میخوانم ۳۶٫۱ .. عجب حرارت بدنم بالاتر از حد طبیعی است ... بیخود نیست بدنم یخ کرده است .. بدون شك حالت اغماء اورمیک در- من شروع خواهد شد ، شاید هم شروع شده باشد ، ممکن است درحال اغماء بایرم !

— بدادم برسید ! من مسوم شدم ! بحران اورمی مرا خواهد کشت !

در اطرافم اشباحی در آمد و رفتند . بزحمت قیافه آنها را تشخیص میدهم ...

— بهمه تلفن کنید بیایند ! نجاتم بدهید ! من نمیخواهم بایرم !

هس میکنم نفسم بیک و دو افتاده ، چشمهای صیاهی میروند ، قلبم کم کم از کار میافتد، مثل اینست که اندک اندک درچاه تاریکی فرو بروم، دیگر قدرت اینکه چشمهای خود را بزرگم ندارم، شاید ه چشمهایم باز است و چیز را نمیبینم، قدرت حرکت از من سلب شده و بدنم از اختیار خارج شده است، آخرین رمق حیاتیتم کشیده شده است دیگر چیزی حس نمیکنم .

چقدر شلوغ است، این ه همه وسرو صدا از کجا است ؟ چرا اتومبیلها اینقدر بوق میزنند، اینهمه زنك چرا صدا میکند؟ عجب قافله بزرگی است ! اندک اندک سر و صدا کم میشود ، عجب سردردی بمن داده بودند ، حس میکنم راحتی در مغزم ایجاد شده است.. کجا هستم ؟ بخاطرم آمده، بیهوش بودم و حالا کم کم هوش و حواس خود را که از دست داده بودم بچشم می آورم .. از حال اغما خارج میشوم.. چقدر بیهوش بودم.. در مدت بیهوشی با من چه کرده اند .. سر و صدائی در اطرافم نیست . چشمهای خود را باز میکنم نور خیره کننده چراغ برق چشمم را میزند بلکهای خود را میبینم . صبح بود حالا شب شده است .. چه وقت شب است ؟ پس حدقل هشت ساعت بیهوش بوده ام . . . باید به بینم در مدت بیهوشی با من چه کرده اند . . آیا طبق دستورات طبی رفتار کرده اند ؟

چشمهای خود را باز میکنم ، شیشه ای پراز خون سیاه رنگ در روی میز مجاور تختم دره برابر چشم میرقصد .. از من بیرمق و بیجان اینقدر خون گرفته اند .. از آمبولهای خالی که در کنار هم ردیف شده اند استنباط میکنم مقدار زیادی سرم فزبولوژیک بدنم تزریق کرده اند ، روغن کافوری برای تقویت قلبم زده اند، گرمی و سنگینی کیسه های آب گرم که بر روی تمام قسمتهای بدنم گذارده اند کم کم گردش خون را در بدنم سریع میکند و حواسم بجا می آید، اشخاصیکه در اطراف تختم گرد آمده اند اندک اندک شکلی گرفته و خود را هرفی میکنند، همگی در اطرافم جمع شده و متوجه کوچکترین حرکات من هستند ، بالاینکه حواسم کلا بجا آمده و همه چیز را بفهمم چشمهای خود را میبینم، کلمه ای بر زبان نمی آورم ، من میل دارم آنها تصور کنند هنوز در حال اغما و بیهوشی هستم شاید در اطراف پیماییم صحبت کنند ..

- چشمهایش باز شد !
- آری بیهوش آمده !
- قلب خوب کار میکند !
- نبض هم مرتب است !
- خوب چه عقیده دارید ؟
- باید عمل کرد ، چاره ای نیست !
- قلب ضعیف است . اگر فرضاً بخواهیم عمل کنیم باید از بیهوشی عمومی صرف نظر کنیم !
- مانعی ندارد ، بیهوشی موضعی کفایت میکند !
- چطور؟ من دیگر طاقت و تحمل شنیدن ندارم . میخواهند چه کسی را عمل کنند؟
- خیلی غریب است .. آیا راجع بمن صحبت می کنند ؟
- من که هییی ندارم .. کجای بدنم را میخواهند جراحی کنند ؟
- من باید بفهمم ، چشمهای خود را باز میکنم، همه ساکت میشوند ، باز حمت سؤال کردم :
- میخواهید چه کسی را عمل کنید ؟

- هیچ، شما استراحت کنید. حرف نباید بزنید، خسته می‌شوید..

- چطور ممکن است! بگوئید بدانم، آخر منم پزشك هستم، مانعی ندارد بدانم!

آنها یکدیگر نگاه میکنند، مثل اینست که با چشم و ابرو از یکدیگر سؤال میکنند: چه جواب باید داد؟ من دیگر تاب ندارم از آن نگاههای آمرانه‌ای که پدر به پسر میکنند، بفروزند بزرگ خود نموده بر سرش خود را تکرار میکنند:

- کجای بدنم را میخواهید عمل کنید؟

- بابا جان، چیزی نیست، کمی پرستار شما متورم شده است و باید عمل کنند ولی فعلا شما

خسته هستید و استراحت لازم دارید، تعجیلی هم برای عمل کردن نیست..

- پس شما در اطراف من صحبت می‌کردید! میخواهید مرا عمل کنید؟ حالت اضطرابی که بر چهره‌ام نقش

بسته است همگی را متوحش می‌آورد... حس انفعالی از اینکه در چنین وضعیتی این خبر را بن داده است در چهره فرزند ارشدم نقش می‌بندد... در قیافه... دیگران هم حس انزجار نسبت باو خوانده میشود.. باید بخود فکر کنم، چشمهای خود را می‌بندم.

با ضمت قلبی که گفتند گرفتار آن هستم، با اینکه رمقی ندارم! چطور میخواهند عمل کنند؟ شست و پوسته را با چاقو قطعه قطعه کنند؟ یکش در حال اغماء و بیهوشی رفته بودم! میخواهم فریاد بزنم، با آنها بگویم چرا اذ حال اغماء خارجم ساختید؟ چرا انگذاشتید بهیرم؟ ولی نه چطور.. من بهیرم.. هرگز.. نباید.. متشکرم.. زحمت کشیده‌اند، کمی فکر میکنم.. اگر عمل نکنند و در رتبه بهران شروع خواهد شد، در مرتبه به حال اغماء خواهم افتاد.

تنها راه نجات از مرگ عمل جراحی است. عمل کردن که چیزی نیست.. جراح خدای کوچکی است.. او بدتر از قطعه قطعه کرده بعداً آنها را بهم می‌دوزد و بغیه می‌زند، جراح اعضای خراب و فاسد را ترمیم میکند، جراحی تنها شبه‌ای از پزشکی است که صد درصد نتیجه مثبت میدهد، جراح است که میتواند جراحات بدن را التیام دهد، جراح است که میتواند از خطرات حتی بدن را مصون دارد، امروز که جراحی پیشرفته و جراح قابل‌تلق و مغز را عمل میکند، يك عمل سهل و ساده پرستار که چیزی نیست. اگر قلبم ضعیف است و نمیتوانم بیهوشی عمومی را تحمل کنم بیهوشی موضعی خواهند کرد. این چه ترس بیجایی بود که بدان مبتلا شدم. چقدر منونم که راحتم کردند.. از کسیکه این خبر را بمن داد باید تشکر کنم. چشمهای خود را باز میکنم. هنوز حس انفعال از چهره فرزند ارشدم زائل نگردیده است، تبسم محبت آمیز بدانه‌ای باو نموده و با این عمل حس میکنم قلباً فرزندم مشوف و آثار رضایت را از باز شدن خطوط صورتش میخوانم.. دیگران هم نفس راحتی میکشند. دست خود را جلو برده دست گرم فرزندم را در دست میگیرم..

- خوب فرزند.. چه کسی را در نظر گرفته‌ای؟

- برای چه؟

- برای اینکه عمل جراحی کند.

- حالا وقت داریم.. فکری خواهیم کرد!

- کجا وقت داریم.. هر قدر عمل بتعویق افتد خطرناك است... همین امروز، همین ساعت،

همین دقیقه... تأخیر جایز نیست.

- اگر اجازه بفرمایید..

— اجازه یعنی چه ... با وضعی که من دارم میخواهید يك بهران دیگر اورمی برسد و تلف شوم ...

جراح و دستیارانش همگی لباس سفید پوشیده‌اند، دستهای خود را چندین مرتبه با صابون شست و شو میدهند، آلات و ادوات جراحی را میجوшاند، و وسائل زخم بندی و بانسماها را حاضر کرده‌اند، من بارها این وضعیت را دیده بودم ولی هیچگاه چنین تحت تأثیر قرار نگرفته بودم. در جزئی ترین حرکات جراح و دستیارانش دقیق هستم زیرا از میکرب و عفونت بعدی میترسم، میخواهم با آنها توصیه کنم دستهای خود را با زهم بشویند! و وسائل جراحی را بیشتر بجوشانند! میخواهم التماس کنم هرچه ممکن است بیشتر مراعات نظافت را بنمایند..

— همه چیز حاضر است!

— مشغول شویم!

ماسکهای سفید را بر چهره زده‌اند، جز چشمانشان چیزی پیدا نیست، من میخواهم از چشمانی که بسوی من دوخته شده است افکار درونی پزشک جراح و دستیارانش را بخوانم، آنها بن اعتنائی ندارند و تمام حواسشان متوجه موضع عمل است، چون المیہ ضعیف میباشد به بیوشی موضعی اکتفا کرده‌اند، از اینجهت تمام هوش و حواسم با بر جاست، هر يك از اسبابهای جراحی که برداشته میشود میدانم برای چه علمی است، دستیاران با خونسردی متوجه دستورات جراح هستند و یکی مد از دیگری وسائل را در اختیارش میگذارند ..

من از این خونسردی و سکوت مطلق که اهای با فرمانهای جراح و با صدای بهم خوردن ائانبیه جراحی قطع میشود عصبانی هستم ولی آنها ساکت و صامت پوست و گوشت و اندرون مرا زیرورو میکنند! جراح راه را باز کرده و بموضع عمل قطعی رسیده است، با اینکه بیجسی ورخوت در موضع عمل حکم فرمات معذالك نمیدانم چه حسی در موقع برداشتن عضو متورم در من ایجاد شده که تصور کردم ریشه های جانم را قطع کردند، از این فکر عرق سردی بر پیشانیم نشست، خواستم فریاد کشیده از جای خود حرکت کنم، ولی نصف تنم بیجس و نصف دیگر مقید بود و صدای آمرانه جراح:

— حرکت نکنید!

سکون و سکوت، سکوت مرگ را بر من تحبیل کرد... عمل جراحی باتمام رسید، جسد بی‌رمق و بیجانم را از اطاق عمل خارج کردند، جراح دستور داد عضو قطع شده را در زیر میکروسکپ امتحان کنند تا متشاء تورم معلوم شود ...

من دیگر آدم طبیعی نیستم و مانند همه کس نمیتوانم از اعضای طبیعی برای انجام اعمال لازم حیات بدن خود استفاده کنم، مثانهام با اوله لاستیکی بخارج مربوط و اختیارش از دست من خارج است، من بر يك قسمت از بدن خود مسلط نیستم، چه بدبختی است! اشخاص سالم به چوجه نمیتوانند نعمت سلامتی را درک کنند و قدر و قیمت و ارزش هر يك از اعضای بدن خود را بفهمند.

جراحات حاصله از عمل جراحی بکلی بهبودی یافت، بانسماها را برداشته‌اند، با وجود نقصی که در بدنم وجود دارد معذالك چند صباحی آرام و دم، زیرا تمام فکر متوجه عمل جراحی و نتیجه آن شده بو. خیلی میل دارم بدانم نتیجه بررسی میکروسکپی چه بوده است؟ هر روز راجع

باین موهوع استفسار میکنم، جواب میدهند چیزی نبود و مرا مطمئن میسازند، ولی من قانع نمیشوم، میدانم آنها حقیقتی را از من پنهان میکنند، حس میکنم نتیجه امتحان میکروسکپی باین سادگی نبوده است زیرا اگر تورم ساده عضوی بود حالا که برداشته شده و جراحات کاملاً التیام یافته و هیچ گونه خطری متوجه نیست کاملاً بهبودی یافته بودم .. من بخوبی درک میکنم که حالت عمومی بدنم با قبل از عمل جراحی فرق نکرده است .

- آیا ممکن است به بیماری دیگری مبتلا باشم ؟
در اینکه پرستانت متورم بوده شکمی نیست ولی آیا ممکن است این تورم ساده نبوده مثلاً سرطانی باشد ؟
- سرطان !

از این فکر نزدیک است مغرم متلاشی شود .. جنگ بزرگی در فکرم شروع میشود .. نه ! نه ! غیر ممکن است ! سرطان ندارم ! بهیچوجه ، چطور سرطان توانسته در بدنم رخنه کند ؟ با تمام قوا سعی دارم این فکر را از خود دور کنم ولی این فکر تمام مغیله ام را تسخیر کرده است ...

ظاهراً میگویم و میخواهم بخود تلقین کنم سرطان ندارم ولی باطناً حس میکنم که سرتاسر وجودم تحت تأثیر این بیماری خطرناک است ...

- من بسرطان گرفتار شده ام ! .. سرطان، بیماری که تاکنون علم پزشکی با تمام پیشرفت هائی - که کرده است درمانی برای آن پیدا نکرده است ! بیماری که اشخاص مبتلا را دیر یا زود بوادئ نیستی می کشاند ... چقدر وحشت و در عین حال تأثر آور است که شخص حس کند روز بروز بلب گور نزدیکتر میشود ، در حالی که چاره ای برای درمان دردش وجود ندارد ... میخواهم به بدبختی خود بگریزم ... برق امید در افق فکرم میچهد ... از کجا معلوم است که همین روزها بکشف داروی یاری سرطان موفق نشوند ! جنگ است ... تمام پزشکان عالم مشغول فعالیت هستند، گرچه هر روز هزاران نفر درمیدانهای کارزار نیست و ناود می شوند ، ممالک در جنگ است که مشکلات و معضلاتی حل میشود، اما اگر هم چنین کشفی بشود چگونه با خبر خواهم شد ... اگر دارویی کشف شود آیا عمر من کفاف خواهد داد از آن استفاده برم ...

* * *

وضعیت مزاجیم روز بروز وخیم تر میشود ، با وجود تمام شوالاتی که کرده ام فرزندان و اطرافیانم حاضر نیستند حقیقت بیماری را بر اینم مکتشف سازند ... چرا بخود زحمت میدهم ! این چه اصرار است ! آنها هیچوقت راضی نخواهند شد روحیه پدر خود را خراب کنند و ظاهر آلودی و انود مینمایند که بیمار نیستم در حالیکه در اعماق چشمهای آنها میخوانم که محروم بفنا هستم و یکی از این روزها باید بروم ؟ هر اندازه حالت مزاجیم بدتر میشود آنها ساکت تر بنظر میرسند، از - خونسردی و این ماسک ظاهری که صورت زده اند متعجب و در عین حال عصبانی هستم ، در نتیجه عصبانیت رفتارم خشن و گاهی گفتارهایم زنده است، آنها با صبر و حوصله تحمل می کنند، آنها فکرمی - کنند یکی از این روزها خواهم رفت لذا بهیچوجه حاضر نیستند کلامی در برابر اعتراضاتم بگویند و با بردباری و صبر و حوصله و با گشاده رویی اخلاق و رفتار عوض شده ام را تحمل می کنند ...

چقدر میل داشتم این ماسک ظاهری را بر میداشتمند و رسماً حقیقت را بمن میگفتند ولی ...
آیا اگر حقیقت را میشدیم تسکین می یافتیم ؟ آیا در روش بیماری تغییری ایجاد میکردید ؟!
فرزندان و بستگانم هر روز بدیدنم می آیند ، تلفظاً از حالت مزاجیم استفسار می کنند ،

بدون شك هر مرتبه كه مى آيند و يا تلفن ميكنند منتظر نديده بمانند و يا بشوند مرده ام . . . راستى اگر چنين باشد و اينطور فكر كنند حيف زحمانيكه براى آنان متحمل شده ام . . . نه ! اينطور نيست ، چقدر بد گمان هستم ، آنها مرادوست دارند و از اينكه نميتوانند در درمان بيمارىم قدمى بردارند بدون ترديد متأثر و مغموم ميباشند .

آرى ، آنها متاثرند چرا نميتوانند پدر خود را نجات دهند ...

• • •

سرطان در بدنم پيش ميروود و هر روز منتظر عضو دروني ديگر را تخریب و تظاهرات جديدى بنمايد .

فكر ميكنم اگر سرطان در كلييه ، جگر ، سياه ، معده و يا روده و يا قلب و يا نقطه اى ديگر از بدنم نشوونما كند چه تظاهراتى خواهد كرد . جزمى ترين اختلال بدن خود را اموشكافى ميكنم و كوچكترين نشانيها را از نظر اينكه بكنام عضو مربوط است در نظر مى آورم ... با- مقايسه نشانيها با يكديگر زمانى تصور ميكنم كلييه ام بيمار و با دلائل ديگرى فكرم متوجه معاول بودن جگر سياهم ميشود و خيال ميكنم كلييه ام عيبى ندارد ، جزمى اختلال دستگاه گوارشى فكرم- را به نشوونماى سرطان در معده و روده معطوف ميسازد و جگر سياه و كلييه و ديگر دستگاههاى بدنم را سالم مى بندارم ، شايد هم قلب مركز تعاليات جسمم گرفتار سرطان باشد و چون اين عضو خوب كار نميكند كلييه و جگر سياه و دستگاه گوارشى و ساير قسمتهاى بدنم نيز بخوبى وظيفه خود را انجام نميدهند .

گاهى فكر ميكنم ممكن است سرطان در مغز نشو و نما كرده و مشغول ريشه دوانيدن باعماق بافتهاى مغزى است . . . شايد تغيير اخلاق و عصبانيت فعلى كه در من ظاهر شده ناشى از- سرطان مغزى باشد ...

نه . . . نه . . . اين ديگر فكر پوچى است ، سرطان مغزى ندارم زيرا اگر بسرطان مغز گرفتار بودم تا بحال ديوانه شده بودم ...

• • •

اين تخيلات و اين افكار بعدى مرا رنج ميدهد كه دردهاى جسمى را فراموش كرده و اينكه قسمتى از بدنم مصنوعى ميباشد و باشخص طبيعى شابهت ندارم از خاطرم محو گرديده است من نميتوانم درد دروني خود را به پيچكس بگويم ، زيرا با اينكه همگى ميدانند و شايد هم فرزندانم در موقعى كه بفكر من هستند هيچ تخيلات را نميكنند از ابراز حقيقت خود دارى مينمايند و اگر هم گاهى در اين موضوع ميخواهم با آنها صحبت كنم فوري مطلب را تغيير داده و اينطور وانمود ميكنند كه دستخوش خيالات واهى شده ام ، مگر آنها نميدانند بزرگترين زجر روحى نكفتن راز دروني و ظاهر نكردن احساسات باطنى است ...

شايد اگر با من از اين مقدمه صحبت كنند عقده دلم پاره شده تسكين يابم . بحال زار خود در تنهائى ميگريرم و همنكه كسى وارد اطافم مى شود . شكهاى خود را بك كرده و ظاهراً خود را خوشحال جلوه ميدهم . آنها ميل دارند من خندان باشم ، آنها نمى خواهند با گفتن حقيقت مرا زجر دهند ، بسيار خوب ! مانعى ندارد ، منم بييل و دلخواه آنها رفتار ميكنم ، خود را شاد و خندان جلوه گر ميسازم ولى خدا شاهد و گواهد است كه در تنهائى ، در تيرگيهاى شب ، در آن موقع كه همگى در خواب نازند بن چه ميگذرد . من از مرك ميترسيدم ولى زجر روحى و جسمى

بطوری در من تأثیر کرده است که در تنهایی آرزوی مردن را میکنم و خانه این زندگانی بر-
از درد و محنت اطاقم. منکه مرك را غریب و حشمتناکی تصور میکردم؛ من که دست بدامان این
و آن میزد، برای فرار از مرك طلب کمک میکردم؛ امروز در نتیجه زجرها و رنج‌هایی که برده‌ام
تغییر عقیده داده، مرك را چون عروسی دلبر میبینم و حاضرم با آغوش باز او را پذیرفته و در-
برگیرم ولی مرك! مرك مثل اینست که خیال ندارد بسراغ من بیاید. من از مرك نفرت داشتم،
حالا که آرزویش را دارم از من دوری میجوید... او مایل است مرا تشنه خود سازد... او
میخواهد ابتدا شربت پشیمانی را بکامم ریخته آنگاه چهره نماید... واقعاً تأثیر آور است ولی
چه باید کرد؟

• • •

از روزیکه دست از جان شسته و آرزوی مرك را میکنم از روزیکه قید حیات را زده و
خود را برای استقبال اجل آماده کرده‌ام کمتر زجر میبرم، تمام فکرم این بود به- از مرك داماد
هزیم برای نوه هایم پدری کنم ولی دو سال است شخصاً گرفتار و سرار محنت دختر زجر کشیده
و دیگر کسان خود شده‌ام. هر چه زودتر بروم بهتر است... تا حواسم بجا است و همه چیز را بخاطر
دارم وصیت خود را مینویسم؛ هر چه دارم نسبت با احتیاجی که دارند پسر فرزندانم تقسیم میکنم.
یکسانی که قانوناً حقی ندارند ولی وجداناً مدیونم سهمی میدهم. سهمیه دختر شوهر مرده خود را
که متکفل مخارج نوه هایم میباشد زیاده‌تر مینویسم، وصیت نامه خود را را با کتی گذاشته و آنرا
لاک و مهر و در روی آن نام فرزند بزرگ خود را مینویسم... اکنون که کلبه حسابهای گذشته
خود را تصفیه کرده و سرنوشت آنچه را که بعد از من باقی میماند تعیین کرده‌ام راحت شدم و چون
از مرك ترسی ندارم راحت میخوابم... از اینکه راحتی در من ایجاد شده همگی متعجب ولی در-
عین حال خوشوقند... بعضیها تصور میکنند بهبودی یافته‌ام، درحالیکه من بخوبی درك میکنم و قایق
آخر عمرم نزدیک است، زیرا ناراحتی در رتین و وضعیت تنفسی خود احساس میکنم... با اینکه
ساعت بساعت تنگی نفسم شدیدتر میشود معذالك مل ندارم دیگران را مطلع سازم زیرا شکی نیست
فوری در اطرافم جمع شده و با داروهای مختلف ناراحتی میکنند... منکه جز پوست و استخوان
و نمونه‌ای از اعضاء مختلف دیگر چیزی در بدنم باقی نمانده است، چه احتیاجی بادامه زندگی،
آنهم زندگی برآزدد و رنج دارم! فایده این زندگی چیست! این زندگی نیست، این مرك تدریجی-
است که من بآن گرفتارم...

هر کس از احوالاتم میبرد با خوش رویی میگویم: خوب است! همگی تصور میکنند
هیچ ندارم و منم بخصوص سعی دارم در تظاهر سلامتی جسم مبالغه کنم. باوجود علاقه مفراطی که
به تظاهر بخوبی و سلامتی دارم معذالك تنگی نفس اطرافیانم را بوحشت انداخته در بالینم جمع شده-
اند، با اصرار زیاد سینه و قلم را گوش میدهند، یکی بعد از دیگری سینه‌ام را بازرسی کرده و با
اینکه کلمه ای بر زبان نمی‌آورند از چهره گرفته و اضطرابی که بر صورتشان نقش می‌بندد به‌خطر
متوجه میشوند. من بخوبی میدانم سرطان در برده های اطراف ریتیم ایجاد آب جمع شده‌است و
تنگی نفسم در نتیجه جمع شدن آب ایجاد گردیده است. نظریه خود را با آنها میگویم؛ آنها
هم جمع شدن آب را تصدیق میکنند ولی راجع به سرطان اظهار بی‌اطلاعی میکنند... دیگر کاسه
صبرم لبریز شده و طاقت کول زدن خود را ندارم و میخواهم با آنها بفهمانم که منم درس پزشکی-
را خوب یاد گرفته‌ام، هر چند تنگی نفس مانع است ولی با کلمات مقطع حقایق را میگویم:

- چه لزومی است کتمان کنید! من از همان روز اول میدانستم سرطان داشتم! پس از عمل جراحی

مطلبین بودم روزی سلطان در نقطه ای دیگر از بدنم ظاهر خواهد شد ، شما خوب میدابید ومنهم بخوبی حس میکنم چه بر من میگردد
• • •

قیافه های متأثر و پژمرده آنها همه چیز را در نظر من مجسم کرد ... ساعت ۸ بعد از ظهر- است ... من بخوبی متوجهم چراغ عرم نزدیک بضموشی است ... تنگی نفس دقیقه با دقیقه زیادت می شود ... شاید اگر آب سینه ام را خالی کنند چند صبحی بتوانم بزندگانی ادامه دهم ولی نه ... بهتر آنست هر چه زودتر باین زندگانی سرتاسر درد و محنت خاتمه داده شود ، از اینرو میل ندارم اقدامی کنند تا افلا از زجری که از تنگی نفس عارضم شده خلاص سازند ، آنها هم فکر میکنند بدن من دیگر تاب و تحمل ندارد ، لذا بعد از مذاکرات زیاد تصمیم میگیرند فردا صبح پرده های اطراف دینیم را بزل کرده آب آنها خارج کنند ... اتخاذ این تصمیم چنین معنی دارد که حکم اعدام را امضاء نموده اند ... امید بحیات ، امید بزندگانی ، استفاده از طبیعت و لذات آن برای چند روز ، چند ساعت اضافی ، روح و فکر را بر میانگیرد ... می خواهم بانخاذ کنندگان این تصمیم دشنام بگویم .. می خواهم از آنها طلب کمک کنم ... می خواهم فریاد کنم و بآنها بفهمانم که نرسیدن اکثین بزندگانی بدن خفه ام خواهد کرد ، می خواهم التماس کنم ربه ام را آزاد کنند ... درد ورنج و غنای که در مدت دو سال کشیده ام و اینکه ممکن است این زندگی که کاوس وحشتناکی- است ادامه یابد مانع هر گونه اظهار می شود ، سکوت میکنم ... پس از لحظه ای تعمق و تفکر راضی بردن شده و حتی از آنها تشکر میکنم و در این دم واپسین یا خنده و شوخی زحمانی را که در مدت دو سال بیماریم متحمل شده اند جبران مینمایم ... میل دارم در آخرین لحظات زندگانی خود یادگار های اخلاقی نیکویی باقی گذارم ، هرچند که در تمام عمر بنظر خودم بدخلق نبوده ام ولی شاید برای دیگران ...

آنها میدانند امشب را بسحر نخواهم رسانید لذا برخلاف انتظار که می خواستم کمی تنها باشم همه در اطرافم جمع شده و عده ای هم در اطاق مجاور نشسته اند سؤالی بغاطرم رسید

— امروز چه روزی است ؟

— بیست و چهارم فروردین . . .

بیست و چهارم فروردین ، درست دو سال قبل در چنین روزی داماد عزیزم رخت از جهان بر بست . چه تصادفی ! چه اتفاقی من می خواستم برای خدمت بیازماندگانش بمانم ولی درد ورنج مجالم نداد . آیا امروز که روز بیست و چهارم فروردین است بعد از دو سال باو خواهم پیوست ؟ بی اختیار میگویم :

— مرا نزدیک دامادم بغاک بسپارید . .

از این عبارت اشک در حلقه های چشمم ظاهر میگردد ...

.. من بعد کفایت شما را زحمت داده ام ... دیگر بس است ... از همگی شما ها راضی و خشنود هستم ...

آنها می خواهند جوابی بدهند ، قائم کنند که نخواهم مرد ، می خواهند قلبم را تسلی دهند ولی من بآنها مجال حرف زدن و صحبت کردن را ندیده ام من می خواهم در این چند دقیقه ، چند ثانیه ، چند لحظه که چراغ عرم روشن است نگرانی ها را بگویم ، از همه دلجوئی کنم ، دستورات لازم را بدهم ولی تنگی نفس مانع است با اینکه تمام هوش و حواسم پابرجا است ولی حس

میکنم بغلقان عجیبی گرفتار شده‌ام و ثانیه‌بانیه بر وقت آن افزوده میشود . . . مثل اینست که تمام سلولهای بدن را درگیرهای تحت فشار قرار دادند . . . در همین حال حس میکنم از این فشار ، راحتی در آنها ایجاد میگردد ، من بخوبی میفهمم يك يك سلولهای بدن در تلاش هستند و میگویند خود را از خفقان نجات دهند . . . آبی که در اطراف ریتیم جمع شده باید خالی زیاد باشد ، زیرا هنوز هوا نرفته است فشار قرار گرفته ، با سرعت برمیگردد . حرکات تنفسیم را اندازه شدیدی است ، خواهش میکنم کمی زیر سینه‌ام را بلند کنند ، از این هلالندگ راحتی در حرکات تنفسیم ایجاد گردید .

مانند غریقی که نزدیک بغلقان بوده و با حرکت شدیدی خود را بسطح آب میرساند و یکدرتبه دیگر ریتیم خود را از هوای آزاد بر میکند ، تجدید حیاتی نمودم ولی این تجدید حیات موقتی بود و همانطور که غریق پس از آن حرکت شدید خسته و درمانده شده به ته آب فرو می‌رود ، منم بخوبی حس میکنم که دیسک عضلات تنفسیم خسته شده و هر لحظه ممکن است از کار افتد . . .

• • •

میخواهم از فرصت استفاده کرده يك يك عزیزانم را خوب به بینم ، هنوز چشم‌بیکری است ، فکر میکنم باید دیگر را به بینم ، آن یکی را نباید فراموش کنم ، من از دیدن هیچک از آنها سیر نمی‌شوم ، میخواهم خیلی چیزها را ببینم ولی میترسم از حذف‌زدن خسته شده و قبل از آنکه همگی را به بینم چشمانم از فروغ بیفتند . . . چرا بپریم ! زندگی خوبست ! میل دارم بدانم ! علاقه بزندگانی و حیات آخرین اثر خود را در فکر میبخشد . میخواهم فریاد کنم ولی مرك در رك و ریشه وجود رخنه کرده است و يك يك باخته‌های بدن را از قید زندگانی آزاد میکند ، مرك دیگر به تمنا و خواهش و تغییرات هوای و هوس من گوش نمیدهد ، او مشغول فعالیت است و سرعت عجیبی وظیفه خود را انجام میدهد ! مگر نه اینست که من آرزویش را میکشیدم . . . دیگر چراغ عرم رو بخاموشی می‌رود ، نزدیک است تمام کنم ، مه غلیظی که ثانیه‌بانیه را غلظت آن افزوده میشود مرا احاطه کرده است و کسانیکه در اطرافم جمع شده‌اند بتدریج باشباح شباهت پیدا میکنند و اندك اندك به بخار سیاه‌رنگی مبدل میشوند ، این سیاهی اندك اندك ذایل و نامرئی میشود . مثل اینکه با چکش مفرس را میکوبند ، مرك امانم نخواهد داد . . . امروز بیست و چهارم فروردین است ! درست در چنین روزی دامادم مرد ، من هم باو خواهم بیوست . . . در پاهایم انقباض شدیدی حس میکنم ، بدون شك مرك از خفه کردن باخته‌های پاهایم فارغ شده و با يك تحريك صبی شدید عضلاتم را که در هنگام مرك و بلافاصله بعد از آن باید رفت و سفت گردند در انقباض و فشار سختی درمی‌آورم ، مثل اینست که سختی و صلابت عضلات در این قسمت از بدن عملی میشود . اشباحیکه بشکل بخار درآمده بودند در دریای نوریکه از چراغ برق صاطع میشود ، همه رنگ شده بر تن درآمده‌اند . گوش‌هایم از صدای غریب و عجیبی پر شده است ، سرمای شدیدی سرتاسر پشت و ستون فقراتم را نوازش میدهد . . . دارم می‌میرم . . . پس از مرك بدنم - را که تا این حد مواظبت میکردم در خاک خواهند گذاشت . . . گوشت رپوست و استخوانم منلاشی و طعمه کرم‌های خاکی خواهد گردید ، بدن من بلبونها قسمت تقسیم و هر ذره‌ای در گوشه‌ای پراکنده خواهد شد . . .

چطور چنین چیزی ممکن است!

منتهی از يك پشه، از يك ساس، از يك مگس، و ا همه داشتم، چگونه خواهم توانست تحمل کنم گرمای
 خاکی بدنم را مورد تپاول قرار دهند . . .
 خوب است وصیت کنم بدنم را در صندوق آهنی، در تابوت فلزی، که هیچ حشره و حیوانی نتواند
 در آن نفوذ کند بگذارند . . .

فایده اش چیست؟ میکربهایی که الساعه در بدنم وجود دارند، بدون شك محیط مناسبی پس-
 از مرگم در اختیار داشته و آنچه را که گرمای زود انجام خواهند داد میکربها به از مدت نسبتاً بیشتری
 انجام خواهند داد . . .
 این چه فکری است! منتهی محکوم به نیستی و فنا هستم، چه اهمیت دارد! نیستی و نابودی میتواند
 بهر شکل که مایل است با جسمم رفتار کند . . .
 آنچه بر دلم خواهد گذشت به آینده مربوط میباشد، این چه افکاری است؟ باید بفکر
 حال بود . . .

• • •

فشار شدیدی بکمر تپه در مغز خود احساس میکنم، مثل اینست که مرك بآنجا هم رخنه
 پیدا کرده و یاخته های عصیم را تحت فشار قرار داده است. اکنون بر مرکز محفوظاتم دست درازی
 میکند و مثل اینکه خانه ای را تخلیه کند، خاطرات گذشته را یکی پس از دیگری
 بیرون میفرستد .

از روزیکه فهم و شعورم بدرک زندگانی موفق شده بود، تمام خاطرات در نظرم مجسم
 میشود: دوران کودکی، تحصیل و جوانی، عیش و نوشها، خوشگذرانیها، سختیها، ناکامیها،
 روزهای بیماری، این دوسال آخر و زجرهایی که کشیده ام مجسم میشود و همینکه گذشته بحال رسید
 و محفوظاتم تمام شد تاریکی محض مغزم را فرا میگیرد . . .
 دیگر تمام شدم . . .

• • •

پس از لحظه ای در وسط تاریکی نقطه های سفیدی مانند ستاره ظاهر گردیدند. این ستاره ها-
 بزرگ شده و لکه های سفیدی شدند، کم کم شکلی گرفتند. این اشکال متحرک که از بازچه های سفیدی
 مستورند میرقصند و در حال رقص نزدیک میشوند، درین آنها اقوام و کسانی را که در گذشته اند
 و میشناختم، میبینم . . .

پس اینها مردگانند و این رقص، رقص اموات است!
 بدون شك و تردید برای ردن من آمده اند، آنها به پیشواز من آمده اند، در حین
 رقص دستهای خود را بسوی من دراز میکنند، آنها سعی دارند مرا بسوی خود بکشند و در حلقه
 خود در آورند .

چقدر خوشحالند! چه رقصی! واقعاً مفرح است . . .
 آیا ممکن است منم با آنها برقصم؟
 آیا ممکن است منم در سلك آنها در آیم؟
 آری، بخوبی حس میکنم که با آنها نزدیک میشوم و شکی نیست رقص کنان، با آنها به پیشواز
 دیگران خواهیم رفت . . .

• • •

عجب داماد خود را میبینم! او هم بسوی من می آید، او میخندد، آه چقدر از دوریش

زجر کشیدم ، چه خوشبختی ، او را یافتم ! او هم از بارچه سیدی مانند دیگران پوشیده شده است .
نه ، این بارچه سفید نیست همگی در وسط خرمنی از نور قرار گرفته اند . چه منظره زیبایی
از خوشحالی در پوست نیکنجم ، دامادم بیشواژ من آمده ، بر خود میبالم ، دستم را بسوی او دراز
میکنم ، او هم دست مرا میکبرد ، میخواهم با او بروم ، دیگر تأمل جایز نیست .

• • •

یگم رتبه در جسم حرکتی ایجاد و مثل اینکه صندوقچه ای را شکافته باشند و مقری ایجاد شده
باشد از فید بدن آزاد گردیدم ، من . . . من که مدت هفتاد سال محبوس بودم آزاد شده بدامادم
پیوستم . . . سبک شدم ، راحت شدم ، مانند اشعه نورانی در فضا میتوانم حرکت کنم ، صندوقچه ای -
را که در او محبوس بودم در نظر من آزادم ، چیز فریبی است ! من چگونه عمری را در این صندوقچه
بسر بردم ! چقدر خوشوقتیم که این صندوقچه ، این محفظه ، این قفس که يك عمر مرا مقید کرده
بود باز شد و آزادم کرد .

چقدر در محافظت او میکوشیدم . چقدر لاغر و نحیف و بدشکل شده است ...

- تمام کرد !

• • •

همگی بصدای بلند گریه میکنند ... من باز و بیازوی دامادم باین حرکت بی معنای آنها میخندم ،
راستی چقدر بی عقلند ...

آیا از اینکه آزاد شده ام و از قفسی که مدت ها مقید نگاهم داشته بود ، رها گشته ام
متأثر هستند ؟

اگر دوستی اینست ، این چه دوستی و محبتی است !
آنها بغیال اینکه من از سوراخهایی که چشم نامیده میشود و در کله قفس قرارداد دارد خارج
شده ام آنها رامی بندند .

دیگر طاعت دیدن این منظره را ندارم ، قفس و صندوقی را که يك عمر انیس و مونس من بود
و اکنون از دیدنش نفرت دارم ترك گفته در فضای لایتنهای با کسانی که بیشواژم آمده بودند
به حرکت در می آیم ...

• • •

قسم را با تجلیل و احترام برده اند ، میدانم چه خواهند کرد ! مشاهده تشریفاتی که بارها
از دریچه های قفس یعنی چشم هایم دیده ام لذتی ندارد ، کمی در اطاعتها گردش میکنم . . . دفتر
یادداشت های خود را ورق میزنم . . . حالا که دفتر پژوهشیم را تکمیل نمودم ، میتوانم با دنیای مادی
و دفتر خاطرات خود نیز خدا حافظی کنم .

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۲۴

جانور آدمخور!

بدون شك در جرايد تعب عنوان جانور آدمخور كاهنگاه خبری خواننده ولی توجهی نكرده ايد .

نگارنده هم مثل شما اغلب در جزو اخبار شهرستانها اين قبيل اتفاقات را خوانده و آنها را سرسری انگاشته ام . . .

• • •

دوستی از سفر برگشت ، او برای دیدن انوامش بهمدان رفته بود ، منظره ايرا در ده دیده و بانائثر زايد الوصفی آنها را برایم نقل کرد وچند قطره اشك ضمن صحبت برگونه هایش جاری گردید .

دنیقم از مشاعده طفلی كه پشت گردش را كرك كده ودر حال نزع بود و مسافرين واهل ده چند شاهی پیدرش صدقه میدادند متأثر بود و میگريست ولی من بكيفيت واقعه و اینکه چگونه اتفاق افتاده است فكر ميكردم . .

• • •

در عالم خيال خود را در دهستانی كه در كنار جاده تهران همدان فرار گرفته است دیدم . قهوه خانه كشیفی بنام مبهمانخانه فردوسی ! یا سمدی ! برای پذیرائی مسافرين وجود دارد چند خانه كلی ، چند كوچه تنك و باربك وپر از كذافت ، اين آبادی را تشكيل میدهد . چند نفری اذاهل ده در قهوه خانه تريك ميكشند ، بچه هالخت وعودد اطراف اتومبيل های رهگذر بیازی و تماشای مسافرين و تكدی مشغولند ، موقع درو و برداشت محصول است ، زن ها برای خوشه چینی و كمك برداشت محصول بزرعه رفته اند .

یگی دو تا بیرزن و پیرمرد زمینگیر و بچه های كوچك در دهستان مانده اند و خانه ها را حفظ ميكند . خانه ها ! چه خانه هائی ! دیوار های آنها در اثر باران و رف ریخته است ، ارتفاع آنها از يك متر تجاوز نميكند ، د ب خانه ها اغلب از چهار چوب كه با نخ ببتكديكر متصل شده اند و حلبی نفتی گسترده شده ای كه روی چهار چوب میخ شده است و قفل و بستنی ندارند تشكيل یافته است . درب اطرافها به حصیر قطعه قطعه و باره شده ای كه از چوب و شاخ و برگ تهیه شده است منحصر میباشد . اطرافهای اعیانی را تشكيل میدهد . نبي كوچك هفت صاله بعلت اینکه

بترانم مبتلا و چشم و دوش شدید و در حال بهران است در خانه مانده و نتوانسته است برای خوشه چینی بمزرعه برود و یا سرچاده آمده بیچه های دیگر ببینند .

او در اطاق مانده است و کاسه شکسته سفالینی که مقداری آب دوغ دارد بیکدست گرفته و قرص نان جو بیکه مادرش قبل از رفتن بمزرعه برایش گذاشته است بدست دیگر گرفته آنرا توی دوغ خیس میکند و میخورد .

• • •

گرك گرسنه ایكه در صحرا ما طعمه ای نیافته است ، بعلت اینكه كوسفندی در آن ناحیه باقی نمانده است روزهای قبل دهكده ای دور از اینجا نزد يك شده و با خوردن خون آدمی عادت بخوردن اطفال کرده است ، از موقت استفاده کرده ، روز روشن از خرابه های پشت دهكده عبور میکند ، بیوی آدمیزاد پیش می آید با يك جست خود را از دیوار بداخل حیاط برتاب میکند .

از آنجا بکسر باطاق می رود و بلافاصله به نی كوچك حمله ور میشو ، نی نان جوین خود را را بسر گرك برتاب میکند و با دست دیگر کاسه دوغ را بکله حیوان درنده و گرسنه میزند ، چون نتیجه نیگیرد بداد و فریاد و گریه میپردازد ، باره شدن نخاع در نتیجه فشار دندانهای گرك این جرمی حرکت دفاعی را هم از او سلب میکند ، گرك با راحتی خیال كودك را بدن دان گرفته و بسرعت بخارج دهكده فرار می كند .



گرك با راحتی خیال كودك را بدن دان گرفته و به سرعت بخارج دهكده فرار میکند

سگها پارس می کنند ، مسافرین و شوهر ها حمله می کنند و بالاخره گرك كودك را زمین میگذارد و جان خود را سالم از مرگ بیرون میكشد .

نه پزشك ، نه دارویی ، نه بهداری . صدای داد و فریاد و قال و قیل بمزرعه رسید . پدر نی از واقعه با خبر میشود ، هراسان بر سر نقش كودك خود می آید ، قطعه ای از پیراهن چرك پراز-

هرق خود را پاره میکند، گردن پاره پاره طفل خود را می بندد.. چه کند ؟
 بگریه و زاری و شیون می پردازد ! هفت سال، هفت دوازده ماه ، هشتاد و چهار سی روز،
 صبح و شام صدای نبی را شنیده است، او دیگر صدای نبی را نخواهد شنید ، نبی راحت شد ، دیگر
 برای تهیه نان جو و آب دوغ هم به پدر خود زحمت نخواهد داد . پدر داغ دیده نبی سربه آسمان
 بلند میکند و بخدا متوسل میشود.

اشعه نامرئی چشمهای پراز اشك پدر نبی را در آسمان ها تعقیب میکنم و در برگشت آن
 بزمین خود را در خیابانی از خیابانهای شمال تهران در برابر عمارت مجلی که بشخص آشنائی
 تعلق دارد ایستم ، اتومبیل او بسرعت پیش آمد ، ایستاد ، شوهر بسرعت پائین آمد و در را کشود ،
 آقا پیاده شد ، چشمش بمن افتاد ، سلام و احوالپرسی کرد . چون تمجیل دارد با اصرار مرا
 بخانه خود برد .

پیشخدمتی بصدای اتومبیل پیش آمد ، در را باز کرد. سلام کرد ،

- حال مینوجان چه طوره ؟

- الحمد لله بهتر است .

- دکتر آمد ؟

- بله آقا تشریف آوردند ، نسخه دادند و رفتند.

- دوا را گرفتی ؟

- نه هنوز، منتظر اتومبیل بودیم که زودتر برویم.

- خاک بر سر ! میخواستی تا کسی بگیری حالا زود باش !

منکه تا بحال نتوانسته بودم کلامی با او سخن گویم ، سؤال کردم :

- خدا نکرده مگر اتفاقی افتاده ؟

- آره جانم، دختر کوچکم مریض شده !

- در ضمن این صحبتها بالتوی خود را در آورد و بدست کلفت که برای این کار پیش آمده
 بود داد و مرا وارد اطاق بیمار کرد و گفت :

- بیخش از اینکه یکسره اینجا آمدم و بسالن مهمانخانه نرفتم.

- اختیار دارید ، چه فرق میکند.

دختر کوچکی (وی نعت مشغول بازی است ، مادر دختر و مادر بزرگش با قیافه های گرفته
 در دو طرف نعت نشسته اند ، کلفت خاله و دایه مخصوص مینوم در اطاق ایستاده اند .

مینوی کوچک با خنده بلند شد ، می خواهد خود را در آغوش پدر افکند، مادر بزرگ و مادرش
 مانع از حرکت او میشوند و آشنای من فریاد میکشد :

- مینوجان! توب داری، حرکت برایت خوب نیست ! او خود را بجلوتخت رسانید و دختر
 خود را خوابانده و نوازش کرد .

بین آقا و خانم راجع بحال بچه و آمدن دکتر سؤال و جواب مرتباً رد و بدل میشود. بعد از
 خاتمه صحبت سلام و علیکی با خانم و خانم بزرگ کردم ، از احوال کودک سؤال کردم. معلوم شد ،
 سه روز است که هر روز دهم دوشنبه تپ دارد و تا بحال چهار دکتر آمده اند و هر يك نسخه ای

داده‌اند و نتیجه نبخشیده است! آشنایم گفت شنیدم دکتر .. متخصص بیماریهای اطفال است ، رفته بودم او را بیاورم

بدشأنی نبود... خانمش دیوانه وار فریاد زد:
میخواستی به پرسی کجا است! میخواستی هر طور بود او را پیدا کرده بیاوری!

• • •

من نبودم چه گفتم! چه خوردم! چگونه خدا حافظی کردم . موقتیکه در خیابان رسیدم نظری بمحارت نیروی آشنایم انداختم، فکر کردم از کجا زندگی میکند؛ بخاطر آوردنم برایم تعریف کرده بود چندین ده دارد و سالی چند روز رای دریافت عایدات آنها با اتومبیل شخصی خود سفری به آن دهات می‌کند و بقیه سال را در تهران به تفریح و گردش و صرف وقت با امثال خود سر میز بوکر میگذرانند .

چند قدم که گذشتم خانه دیگری را دیدم، پلاک خانه را خواندم ، قیانه صاحب‌خانه در نظرم مجسم گردید . او روزی سائل بکف بود و چیزی نداشت، معلوم نیست چگونه زمینی به او رسید ، خربه و فروش کرد ، از راه کسب حلال! یعنی سفته بازی روی زمین ، امروز صاحب آلف‌والوف شده است... چند تنم دیگر رفتم، بغضه شخصی که سواد نداشت و داخل دستگاه دولتی شده است و با پشت هم اندازی و خوردن و بردن و چاپید و دزدی بمقام مدیر کلی ارتقاء یافته رسیدم... آه‌آه‌آه! تر نام جاسوس و خائنی که با خیانت بمیهن و خدمت به اجانب مرد سیاستمداری شناخته شده است و صاحب تمولی گردیده است بر پلاکی نقش بود . کمی بالاتر بغضه عمده انجاری که از راه احتکار خون مردم را بیشه کرده است رسیدم، و همینطور مرتباً از در خانه های وزراء ، و کلاه ، مدیر کل‌ها، رؤساء ملاکین، عمده‌النجارها، که از کدیمین و عرق جبین این ملت بدبخت و امثال پدر نبی- ها دارای چنین زندگانیها شده‌اند گذشتم!

چون متوجه شدم امثال پدر نبی که میلیون‌ها نفر مردم بخت برگشته این کشور را تشکیل می- دهند تکانی بخود نمیده‌ند و گلوی یکمده چند صد نفری زانو را نمی‌فشارند ، بی‌اختیار سرب‌آسمان بلند کردم و از همان راهیکه هر روز میلیون‌ها نگاه‌های پر از حسرت و غم به آن متوجه میشود ، اشعه چشمهای پر از اندوه خود را گسیل داشته و بی‌اختیار این عبارت بر زبانم جاری شد :

خدا یا نام اینها را بر سنگ قبر نقش فرما

تهران - بهمن‌ماه ۱۳۲۶

بین خودمان بماند! امثال پدر نبی هم بجنب و جوش افاده اند جسته‌گر بسته شنیده میشود ملاکی را کشتند ، اموالش را غارت کردند، اینها مقدمه و از گون شدن کاخهای ظالم و جور- است. آیا این جنب و جوشها مایه امیدواری نیست ؟

قلم!

قدرت قلم متکی بحقی و عدالت از هر اسلحه

و شهشیری قویتر و تواناتر و ببرنده تر است

اینجا مانند نقی سرد و ناریک است، در این دخمه ای که زیر شیردانی قرار گرفته و در آن نمیتوان راست ایستادزند که میکنند. گذشته از اینکه مثل گور سرد و ناریک است، مگر سته و برهنه هستیم.

چه میشود کرد؟ اینجا پاریس است! پاریس بزرگ و بیحرکت، پاریسی که بر روی پنج میلیون سکنه خود، پروبال گشوده است.

(- سزان) تو تابلو پاریس را رسم کن و من نغمه پاریس را خواهم سرود.

امیل زلا که بعد ها یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه بلکه دنیا شد در آغاز جوانی در ایامیکه غلبان احساسات دلهای پرشور جوانان را مشتمل میکند، دستهای متشنج خود را روی شانه سزان رفیق نقاش و فقیر خود زده با لبخند خشمگینی میگفت:

(- سزان) تو تابلو پاریس را نقاشی کن. من آهنگ پاریس را نغمه سرائی خواهم کرد

باران شدت میبارید، جمعیت در خیابانها لول میزد، میکده ها و قهوه خانه ها از مشتری مملو و مالا مال بود: امیل زلا با دوست هم اطاق خود سزان، گوشه یکی از کافه های درجه سوم مشغول دود کردن سیگار و نوشیدن قهوه بود. اعصاب حساس خود را با قهوه تحریک میکرد و دهمدم بدوست خود میگفت:

همه جا فقر، همه جا ظلم، همه جا بدبختی! بدبختی!!

ناگهان جمعیت شکافته شد زنی زیبا ولی مضطرب وارد قهوه خانه شد، با چشمان دیرنده و درشت خود که حالت تشنج و اضطراب داشت پیش آمد، موهای طلایی و بلند، پیشانی صاف و پهن، لبهای برجسته و شهوت انگیز، چشمانی رنده و جذاب گوشه و کنار قهوه خانه را جستجو میکرد. اگر وضع او گواهی نمیداد که از زنان هرجاییست و اگر سرو کله پلیس در عقب او

نبود بزحمت ممکن بود تشخیص داده شود که او عقب چیزی میگردد

آورد پلیس زنهای ولگرد را دستگیر میکردند . این زن بهت بر گشته عقب مردی میگشت که به بازوی او بسته شده از اتهام ولگردی نجات باید زلا باقریعه و هوش خود مطلب ... را دریافت . باغنده و خوشرویی مثل اینکه ساعتها با انتظار او بود با استقبال شفاف و از چنگال پلیس نجاتش داد .

این زن (نانا) بود ، او شرح بدبختی های خود را میگفت ، سزان تصویرش را میکشید . نانا مثل تمام زنهای هرجائی سرنوشتی معزونی داشت : او را فریب داده بودند . نانا فریب نجل ، ثروت ، خوشگلی ، جوانی و شهرت مردی را خورده ، خیال کرده بود همیشه با او خواهد بود .

نانا در آغوش او ساعتی پراز لذت ، مملو از سعادت و غرق در عیش و عشرت گذرانیده بود ولی این ساعتها همیشه مانند برق گذرنده است .

نانا از آغوش اولی با گریه و زاری به آغوش دوم و سوم و بالاخره هم آغوش همه شده بود . نانا گل زیبایی بود که هر ساعت از دستی بدستی میگشت و هر لحظه از تنفس شخصی که يك لحظه از رایحه روح بخش او محظوظ میشد ، پژمرده و مسموم میگردد ! نانا همه را بالا نهدی ، بای اعتنائی و با خونسردی مانند فریقی که آب از سر او گذشته است شرح میداد و زلا همه را با دقت یاد داشت میکرد .

پلیس پس از اطمینان اینکه نانا زن ولگردی نیست و با آن دو جوان بستگی دارد پی کار خود رفته بود ، ساعتها گذشت تا نانا شرح زندگي خود را تمام کرد .

اولین کتاب زلا با اسم نانا انتشار یافت . تصویر نانا در پشت جلد کتاب بود . زلا با کتابخانه ای که کتابش را چاپ کرده بود قرار گذاشت از هر چند جلد که فروخته شود يك فرانك دریافت دارد .

زلا تا چند هفته جرئت نمیکرد از مقابل کتابفروشی عبور کند زیرا میترسید کتابش يك جلد هم فروش نرفته باشد و ضرری که چاپ کتابش متوجه کتابفروش کرده است ، کتابفروش را علیه او برانگیخته و عصبانی نموده است .

يك روز دل بدباز زد ، از جلو کتابخانه عبور کرد . کتابفروش که آدرس او را نمیدانست با کمال خوشحالی او را صدا کرد و يك هزار فرانکی بدست او داد . کتاب نانا تا آن تاریخ بختی در عرض چند هفته هزار جلد فروش رفته بود .

زلا تشویق شده بود ، زلا از اینکه يك قیافه مأیوس ، يك قیافه بدبخت و يك فرشته بینوائی - را که در لجن زار اجتماع کثیف و آلوده شده بود ، با نوك قلم نقاشی نموده است و توجه هزاران نفر را بسوی او جلب کرده بود ، خوشحال و مغرور شد ، با حرارتی که از سوزش وجدان ایجاد شده بود فریاد میزد :

« مردم از حقیقت متنفرند ، ولی من برای آن مبارزه خواهم کرد ، زندگي افراد بدبخت و بینوا و بیچاره و خاکمال شده طبقات سوم و چهارم را در پیش چشم جامعه بازخواهم کرد و

به آنها تیکه شکم های کنده و بزرگشان زیر زنجیر طلای ساعت حالت خمره نقاشی شده را دارد
خواهم گفت

«ممکن است شما نوشته های مرا نه پسندید ولی من سعی میکنم بابوی
زننده افکار خود، شامه وجدان جامعه بشریت را بیدار و متأثر کنم»

منجلا بیدختی مانند باطلاها و کند آبهای خطرناک هربائی که به آن میرسد درخود فرو
میبرد وافرادی که به آن نزدیک شوند درخود غرق و مستجبل میسازد. زلا در اقلیم فقر قدم گذاشته
و منجلا بیدختی او را بخود میکشد میکده را نگاه میگرد، پراز فقر و بد بختی !
محله کارگران کانون فقر و بیچارگی و در اعماق معادن باز هم فقر و بیچارگی
حکم فرما بود !

زلا کتاب «آسوموار» را نوشت و برای اینکه صدای خود را بیشتر اوج دهد شروع
بنحری مقالات در جرائد کرد .

برای يك نویسنده گمنام کسب شهرت آسان نیست ، روزنامه ها مقالات او را با قیمت
بسیار ناآزلی قبول میکردند و غالباً با او میگفتند برای درج نوشته های او در روزنامه جای
خالی نیست !!

وجدان زلا بکار افتاده بود ، گرمی و حرارتی که در اعماق روحش شعله ور بود ، دیگر
سرد شدنی نبود . دیگر نه عدم تشویق مطبوعات و جرائد ، نه فشار و تهدید سرمایه داران و نه
بعض و نفرت آنها تیکه مورد حمله زلا دانع میشدند و نه سختی و ممانعتی که دولت برایش ایجاد
می کرد ، هیچ کدام مانع عشق و حرارت او نسبت به حقیقت و عدالت نشد و هر روز مشغول نوشتن
بود و کتابهای عالمگیر :

« اعترافات کلود - طرف آبگوشت - سلامتی خانم ها - لذت زندگی - کار - زمین -
خواب - بول - شهرت و افتخار او را بگوش جهانیان رسانید .

* * *

در سال ۱۸۹۸ در ستاد ارتش فرانسه جنجال عجیبی برپا شد :

کشف خیانت بزرگیکه بدست یکی از افسران شده و اسناد محرمانه و مهمی را بدشمن
فروخته است ، افکار عمومی مردم فرانسه را جلب و متشنج کرد .

خیانت بزرگ ، پستی و جاسوسی در آرتش فرانسه ، آنهم در ارکان حرب ، آنهم بدست
يك افسر !

این ننگ و افتضاح برای ملت وطن پرست فرانسه باور کردنی نبود ؛ هیجان احساسات
و افکار عمومی نزدیک بود سال ۱۷۹۳ را تجدید کند و فرانسه را در آغوش انقلاب کشد ، در
و دیوار و مردم و آرتش فرانسه را در آتش و خون غرق کند .

برای تسکین افکار و آرام ساختن طنیان احساسات عمومی لازم بود هر چه زودتر مرتکب
خیانت و جاسوس پست و تنگین کشف و توقیف گردد و به اشد مجازات برسد !

ارکان حرب و وزیر جنگ فرانسه با فعالیت غریبی نام افسران و سوابق آنها را گرفتند
و مشغول مطالعه و بررسی شدند . قطعاً جاسوس خائن جزء افسران و دسته ارتش بوده است
وزیر جنگ لیست افسران وابسته بسناد آرتش را گرفت و از يك يك آنها توضیح خواست

- سرکار (آجویی) این کار کار تو است ؟

- نه بشارتم

- لابد کار (استر هانری) است ، او خارجی و بیگانه است

- خیر قربان ، پدرش ژنرال آرتش فرانسه بود !

- آهای پیدا کردم ! این کار مسلماً کار (دریغوس) است او یهودی و خائن است

قرعه این فال بنام (کابیتن دریغوس) بدبخت زده شد و به حکم ستاد آرتش توقیف و محاکمه و محکوم به خلع درجه و حبس ابد با اعمال شاقه گردید ! دریغوس بدبخت تا آخرین لحظه فریاد میزد :
- 'بنام فرانسه ، بنام افتخار و شرافت آرتش فرانسه ، من از این جریان بی خبر و بیگناهم .

زلا باوج اشتها رسیده بود ، با زنی که دوست داشت ازدواج کرده در باغ خرم و باد صفاییکه مسکن داشت بگذشته خود فکر میکرد . زلا مبارزه و جهاد خود را بسا کمال افتخار و موفقیت بیابان رسانیده بود . اسم خود را در فهرست نام های جاویدان ثبت کرده بود و عضویت فرهنگستان فرانسه هم انتخاب شده بود . زلا با نگاهی پر از افتخار و سربلندی زن محبوب خود را نگرست و گفت :

- جهاد من بیابان یافت ، امروز مشهورترین نویسنده فرانسه ، عضو آکادمی فرانسه و شخص محترم و غنی و راحتی هستم ، امروز دیگر جز آرامش و راحتی ، راحتی و سکوتی که بتوانم بغضات شیرین و پر از فداکاری گذشته خود با شوق و شغف تماشا کنم ، بچیزی احتیاج ندارم و هیچ چیز دیگر نمیخواهم ، آینده مجهول است ، الساعه در همین لحظه یکی غرق میشود ، یکی خود را مسموم میکند ، یکی با گلوله از پادر میآید ، یکی بوسیله گاز خفه میشود چه کسی میتواند اطمینان دهد چنین سرنوشت های شومی منتظر ما نیست ؟

- خانم دریغوس از من چه میخواهید ؟!

- میخواهم راجع بشوهرم با شما صحبت کنم ، خدا گواه است او بی گناه محکوم شده است امروز در تمام خاک فرانسه فقط شما ، شما تنها ایمنی دارید قلم توانای خود را در مقابل شمشیرهاییکه علیه او از نیام درآمده است برای دفاع شوهرم در دست گیرید و بکبار دیگر ثابت کنید : قدرت قلم متکی بحق و عدالت از هر اسلحه و شمشیری قویتر و توانا تر و -
برنده تر است !

- آه خانم ، تمام فرانسه یقین دارند شوهر شما خیانت کرده است ، من چطور علیه

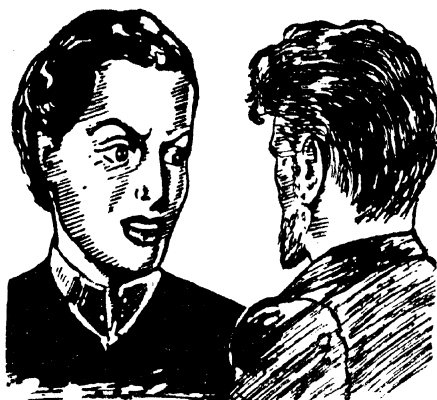
احساسات افکار عمومی فرانسه اقدام کنم !

- آقای زلا ! عدالت و حق مافوق همه است !

تیری که از دهان خانم دریغوس جست کاملاً بر هدف نشست و قلب زلا را عطش انداخت ، او در فکر فرو رفت . آیا باز هم باید آماده جنگ و جهاد بود ؟!

آیا مبارزه و فداکاری من در راه حق هنوز بیابان نرسیده است ؟!

آیا وظیفه سنگینی که سالیان دراز بر روی قلب و وجدان من مانند کوه آتش فشان سنگین و سوزان بود ، هنوز بسر منزل مقصود نرسیده است ؟! آیا باز هم بر اعصاب و مغز من فشار وارد خواهد آورد ؟!



آقای زلا! عدالت و حق مافوق همه است

زلا با خود فکر میکرد:

یک عمر زحمت و بدبختی، یک عمر ولگردی و سرگردانی، یک عمر مانند چاچله زیر سقفها منزل داشتن، یک عمر مانند کرم در کثافت ها لولیدن، از دالان های تاریک و مغوف جامه عبور کردن، بوی هرق و تنفس کدایانی که مانند حشرات در خمه ها زندگی میکنند استنشاق کردن کافی نبوده است!!

فیلم معززون و خاطرات مرموز و غم انگیز زندگی از مغیله زلا عبور میکرد!
زلا شبهای سرد زمستان را بخاطر میآورد که بطری کثیفی از پست ترین شرابه های فرانسه در بغل دارد و با اتفاق دوست نقاش خود در هر میخانه، در هر دخمه، در هر مکان پست و در اعناق هر زیر زمین، وزیر بلها در جستجوی موجوداتی است که مانند خود او مشغول جان کندن و رنج بردنند! بخاطر آورد رنج حیات آنها را مانند دیوار های قبر میفشارد و آنها برای تخفیف احساس درد و الم اعصاب خود را با الکل تخدیر نموده و در پرتو نور سایه روشن شمع می که در ته بطری شکسته سوسو میزند با دود سیگار، سوراخهای مرطوب و سردی که خوابگاه آنها است از عفونت بدن و دود توتون اشباع کرده اند!! زلا چشمان فرمز و خسته زنانش را بخاطر میآورد که میان لجن زار فحشاء دست و پا زده و قیافه شکسته آنها، مانند گیاه آب نخورده در جوانی پژمرده و بی طراوت شده است و تنها اثری از حیات که در آنها باقی مانده است لبهاییست آراسته بخنده بی روح که آنهم فقط برای جلب مشتری و تهیه قوت لایموت است و این تبسم مصنوعی اذ دایره لبها و دندانها تجاوز نمیکند!

رنجها و بدبختی ها در برابر چشمان زلا رژه میرفتند، سالها رنج و غم در یک لحظه متراکم و انباشته شده بود، رنج فقر، رنج بیماری، رنج گرسنگی، رنج مذلت و شرمساری، رنج محکومیت و زندان و بالاخره رنج طاعت فرسای زنیکه شوهرش بیگناه زندان رفته و پس از اینکه از تمام دنیا و مافیها مأیوس شده او پناه آورده است!!

موفعی که زلا بخود آمد، خانم دریفوس اسناد و مدارک بیگناهی شوهر خود را که مطمئن

بود آگر زلا او را یاری نکنه بی تشبه و بی نراست، دوی میز تحریر زلا گذاشته و بی خدا حافظی رفته بود. زلا تمام شب مدارك واسناد را مطالعه کرد و همینکه صبح شد کاغذی باین مضمون بر رئیس جمهور فرانسه نوشت

• • •

آقای رئیس جمهور فرانسه

متجاوز از یکسال است کاپیتن دریفوس با اتهام جاسوسی و خیانت بکشور محکوم و محبوس شده است. من اطلاع کامل یافته ام که ارکان حرب فرانسه بخوبی میدانند که دریفوس بی تقصیر و بیگناه است. من افسران ارشد ستاد را بارتکاب این جنایت عمدی که محکومیت بکفر بیگناه است متهم نموده علیه ژنرال مرثیه و ژنرال پلبو اعلام جرم میکنم و دفتر کل ستاد ارتش که مرکز این دسیسه و خیانت بوده است رسوا و مفتضح خواهم کرد. من میدانم ارکان حرب مرا با تمام اهانت تعقیب خواهد کرد ولی خوشوقت و مسرورم که بالاخره حقیقت کشف و عدالت جاری گردد.

امیل زلا

• • •

انتشار این نامه سرکشاده در جراید فرانسه هنگامه عجیبی بر پا کرد؛ زلا بعنوان اهانت به ارتش فرانسه بمعاکه دعوت شد. در روز محاکمه جمعیت بی نظیری سالن دادگاه و راهروها و حیاط وزارت دادگستری را ملو ساخته بود... زلا آهسته و آرام پشت میز خطاب گرفت، در جواب وکیل ستاد ارتش که میگفت: «تو افتخار فرانسه را لکه دار ساختی و ارتشی که از استقلال و عظمت فرانسه دفاع می کند متهم و سرشکسته نموده ای!» با صدای بلند و مرتعش چنین اظهار داشت:

— هر کس از طریق مخصوصی عهده دار دفاع از افیخارات و عظمت

و استقلال میهن است، یکی با شمشیر و دیگری با قلم!

وکیل ستاد ارتش فریاد زد:

— شما برای کسب شهرت اینهمه جار و جنجال برپا میکنید، خواهشمندم ارتش را اذاین هوا

و جنجال برکنار نموده از طریق دیگر بکسب شهرت بپردازید:

زلا چنین بصحبت خود ادامه داد:

در این ساعت تاریخی، در مقابل این مردم و در برابر جمعیت فرانسه و در مقابل جامعه

بشریت قسم یاد میکنم: دریفوس بی تقصیر است!

من چهل سال در راه آزادی و مطبوعات رنج برده و زحمت کشیده ام. من در داخل و

خارج فرانسه برای خود شهرت و نام نیکی کسب کرده ام، من تمام اینها را بگرو میگذارم و قسم میخورم

دریفوس

بی گناه است!

• • •

امیل زلا بجرم اهانت: بارتش بشش ماه حبس تأدیبی محکوم شد، ولی افکار عمومی ارتش—

را محکوم کرده و تاج افتخار را بر فرق زلا زده بود. صدای زنده باد زلا، مرده باد ارتش، فضای محکمه و صحن حیاط را می لرزاند ، زلا را از میان جمعیت روی دست و شانه از دست مأمورین بدر بردند ، دوستان زلا اصرار می کردند فرار کند !

زلا میگفت : فرار کردن این عمل از من شایسته نیست ! من برای چه مانند یک نفر جانی فرار کنم ! در صورتیکه من برای اجرای حق و عدالت مبارزه می کنم !
دوستانش گفتند : صبح است ، تو در مجلس مانند یک شهید بی گناه مورد تقدیس جامعه خواهی بود ولی در زندان هر گونه فعالیتی از تو سلب خواهد شد . باید همین الان بلندن سفر کنی و در آنجا مبارزه خود را تعقیب و دنبال نمایی ، بالاخره حق و عدالت غلبه خواهد کرد .

* * *

در لندن مبارزه بوسیله مطبوعات با شدت ادامه یافت.

افکار عمومی دیوان کشور را مجبور به تجدید نظر در پرونده دریفوس کرد.

دریفوس تبرئه و فرانسه عودت داده شد.

زلا با افتخار و استقبالی که تا آن تاریخ کمتر دیده شده بود وارد پاریس گردید .

قلمی که از حق دفاع میکرد بر شمشیری که برای حق کشی آماده بود

غلبه کرد و مقصرین حقیقی خود کشی نمودند و این محاکمه تاریخی در تاریخ پر افتخار فرانسه بیادگار ماند . آناتول فرانس بزرگترین نویسنده قرن اخیر فرانسه در وصف آن چنین گفته است .
» بر رنجها و صدماتی که امیل زلا متحمل شده است تأثر و افسوس نباید خورد بلکه باید حسرت برد زیرا :

روح رنج کشیده ای که از بوته بدبختی ورنج پیروز بیرون آید طلای خالص و کیمیای گرانبهاست .»

نهران- شهریور ۱۳۲۴

☆ ☆ ☆

اینست ارزش قلم در فرانسه ، اما در ایران ...
خوانندگان بهتر میدانند و میتوانند قضاوت کنند.

زنده بگور!

چند روز بود بیمار و بستری شدم ، صدف و لاغری سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود ، جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود. دکتر تأکید میکرد چیزی بخورم ولی چه کنم! اشتها هم از بین رفته و بهیچوجه نمی توانستم حتی فطره ای آب بنوشم .

همگی از زنده گانیم مأیوس شدند ولی من که جوان هستم نمیتوانستم و نمیخواستم باین زودی از این جهان چشم ببوشم . روز بروز قوه و بنیه ام به تحلیل رفته ، بزحمت میتوانم کوچکترین حرکتی بدست ها و پاها ی خود بدهم ، امروز دیگر حتی قادر نیستم لبهای خود را حرکت دهم و حرف بزنم ، چشمهایم باز است و همه چیز را می بینم ، گوشهایم صدا ها را بخوبی تشخیص میدهد ولی قدرت اینکه اظهار حباتی بکنم بکلی از من سلب شده است . با زحمت زیاد دست راست خود را حرکت میدهم و آنرا بقلب خود میرسانم ، ضربان قلبم بقدری ضعیف شده است که بزحمت آن را حس میکنم . صدای صحبت کسانی که در اطراف مجاور جمع شده اند بخوبی بگوشم میرسد ، دکتر یکی از دوستانم میگوید : «او مانند چراغی که مواد سوختنیش تمام شده و بتأنی خاموش میشود لحظات آخر را میپیماید»

آیا چنین چیزی ممکن است ؟ بطور چراغ زندگیم خاموش میشود؛ میخواهم فریاد کنم - بدمادم برسید! بدنم سوخت برسانید! اگر نرسانید خواهم مرد! ولی لبهام قادر بحرکت نبود . با وضعی که من دارم ، نمیدانم اگر سوخت هم برسد آیا قادر خواهم بود فتنه عمرم را پیموده و بوقوع از خاموشی چراغ زندگیم جلوگیری کند ؛ در این قسمت شاکه دارم زیرا حرکات قلبم بعدی ضعیف شده است که با وجود اینکه تمام حواسم برجا است و بخصوص حس لامسه کار خود را میکند از تشخیص آن عاجزم ، قفسه سینه ام بکلی از حرکت ایستاده است ، گمان دارم تنفسم متوقف شده است ...

آیا چنین چیزی ممکن است ؟

آیا چراغ زندگیم خاموش شده است ؟

هرچه بخود فشار می آورم حرکتی بکنم قادر نیستم .

آیا مرده ام ؟

این چه مرگی است ؟ این چه مردنی است ؟

اگر مرده ام ؟ پس چرا همه چیز را می بینم! هرچه می گویند میشنوم

زن و مادر زلم ، بکی دونه از دوستانم در اطراف تخت خوابم ایستاده اند آنها متوجه

شده‌اند. حرکات بدنه متوالف گردیده است، فوراً دکتر را از اطاق مجاور خبر میکنند، دکتر گویی خود را روی قلبم میکند، آینه ای در جلوی دهانم میگیرد، دو سه مرتبه این عمل را تکرار میکند، بالاخره سر خود را بلند میکند، دو برابر نگاه استفهام آمیز دیگران آهی میکند.

زخم شیون راه می‌دهد، زخم از اطاق مجاور میریزد یکی از دوستانم با دیگری کک کرده باهام را رو بقبله میکنند، انگشت‌های پایم را می‌بندند، دست‌هایم را راست نموده در دو طرفم قرار میدهند، یکی چشم‌هایم را می‌بندد ولی پلک‌هایم با حرکت غیر ارادی بجای خود بر می‌گردد و چشم‌هایم باز می‌ماند، دوبرقه و سه مرتبه پلک‌هایم را می‌بندند ولی فایده ندارد زیرا پلک‌هایم گشوده میشوند و چشم‌هایم باز می‌ماند. آنکه پلک‌هایم را می‌بست برفیق کنار دست خود می‌گوید: مدتی است تمام کرده، دیگر فایده‌ای ندارد، چشم‌هایم باز خواهد ماند!

این تشریفات و این وضیعت را بارها انجام داده و دیده‌ام و خود شاهد مرگ دیگران بوده‌ام ولی... منکه نمرده‌ام! اگر مرده بودم چیزی حس نمی‌کردم!

حس با حرکت توهم است، اگر حرکت نمیتوانم بکنم پس لا شام بی حس است!

اگر حس ندارم پس چرا همه چیز را میفهمم!

بدون شك مرده‌ام! دکتر گفت: تمام کرده است! منم تمام کرده‌ام، روحم از بدن خارج شده است، پس اینکه حس میکند و همه چیز را درک مینماید روح آزاد شده از بدنه می‌باشد. من شنیده بودم روح که از بدن خارج میشود جسم را تا قبر مشایعت میکند، پس منکه روح آزاد شده‌ام و همه چیز را درک میکنم تا قبر جسد خود را مشایعت خواهم کرد، در تشییع جنازه، غسل، کفن، نماز، دفن شرکت خواهم نمود.

خوب اگر چنین است و من مرده‌ام و آنچه حس میکنم روح آزاد شده است، پس چرا چشم‌هایم می‌بیند؟ چرا گوش‌هایم میشوند؟ چطور شده که همه چیز را درک میکنم؟ پس بدن من زنده است! حس دارد! ولی حرکت ندارد.

نه من مرده‌ام، من زنده‌ام! می‌فهمم بحرکات و رفتار آنها اعتراض کنم ولی قدرت حرکت کردن و فریاد کشیدن از من بکلی سلب گردیده است. هرچه میکوشم بیفایده است! صدای ضجه و شیون از تمام خانه بلند است، رفقایم دستمال‌های خود را بیرون آورده و گریه میکنند، مادر زلم بجمع‌آوری اثاثیه ریخته و باشیده اطاق مشغول میباشد و در ضمن از نوحه سرایی و گریه و ناله کوتاهی نمیکند. دسته دسته فامیل می‌آیند. هر کس که وارد میشود گریه و زاری راه می‌اندازد.

واقعا خنده‌آور است، مگر اینها دیوانه شده‌اند که اینطور شیون و زاری میکنند! اینها چرا برای یکنفر زنده گریه میکنند؟ من زنده هستم و در اینکه تمام حواسم پابرجا است هیچگونه شك و شبهه و تردیدی ندارم ولی چگونه میتوانم بآنها این حقیقت را بفهمانم! جد و جهد و کوشش بیفایده است، هرچه میکوشم نتیجه‌ای ندارد، صحبت از کفن و دفن است! یکی برای خرید کفن رفته است، یکی برای خبر کردن اتومبیل نمش‌کش از خانه خارج شده است، آخوندی هم بر بالای سرم نشسته قرآن می‌خواند:

کل نفس ذائقة الموت!

بخدا! بهمان قرآن قسم من مرده‌ام!

دکتر کاغذی نوشته و بدست رفیقم میدهد، فکر میکنم شاید نسخه‌ای نوشته است، خوشحال میشوم. ولی نه! از صحبت‌های آنها ملتفت میشوم جواز دفن است.

قلب برای دکتر بیسواد احسن! آخر من نمرده‌ام! من فله ام این جواز دلی حکم اعدام و نهی و نابودی من است.

دربالای سرم آهسته آهسته چند نفری پیچ پیچ میکنند

یکی میگوید: بیچاره جوان مرگ شد!

دیگری میگوید: زن جوانش بی سرپرست گردید!

آن یکی میگوید: بچه هایش خیلی کوچک و ضعیفند!

آن دیگری اظهار عقیده میکند: خوب اهمیت ندارد؛ دارائیش خوب است و به بچه هایش

زیاد صدمه نخواهد خورد!

آن یکی نظر میدهد: زنش جوان است، شوهر خواهد کرد، آنوقت به بچه ها صحت

خواهد گذشت! تمام فکر و حواسم جمع صحبتهای آنها است. میگوامم فریاد کنم، بآنها بگویم:

زنم بی سرپرست نشده است، بچه هایم را خودم بزرگ خواهم کرد، منکه هنوز زنده‌ام، بطور

ممکن است با زنده بودن من زنم شوهر دیگری کند! چرا شما اینقدر احمقید! زن و فرزندام را

بخانه همسایه برده اند، عجب شوخی بازی راه انداخته اند! چه مردم بی فکری هستند! ماشین بدن

من عیبی نکرده است، پیش خود فکر میکنم بدن من مثل ساعت که کوکش تمام شده ورقاصه هایش

اذکار افتاده است میباشد. باید نثر را برگرد، ساعت را کوک کرد تا دومرتبه ورقاصه ها بحرکت

بیافتند. ولی بطور ممکن است فنر زندگی را کوک کرد! چه کسی قلب مرا که رقاصه بدن است

بحرکت خواهد آورد، دراین فکر غوطه ورم، صدای پای زیادی در حیاط توجهم را جلب میکند،

خوب دقت میکنم بفهمم چه خبر شده است، در اطاق نیز جنب و جوشی برپا است، در اطاق را

باز میکنند، یکی بدیگری میگوید تابوت را آوردند!

این دیگر دیوانگی است! یعنی چه! برای چه کسی تابوت آورده اند! منکه نمردم!

این چه بازی است که امروز درآوردند! عجب وضعی است! بدون تردید میخواهند مرا زنده

بگور کنند!

تابوت را آوردند، از دیدن آن اضطراب شدیدی درفکرم ایجاد میشود ولی چه فایده که

هیچ گونه تظاهری نمیتوانم بکنم. تابوت را در کنار من میکذارند، لا اله الا الله گویان مراد تابوت

قرار میدهند، ترمه ای بر روی تابوت کشیدند، صورتم را پوشانیدند، دیگر چیزی نمی بینم. صدای

گریه وزاری بلندتر شد، مثل اینست که تابوت را بلند کردند، از اطاق خارج میشوند، از حرکتی

که مرتباً بتابوت داده میشود حس میکنم مرا دوش بدوش ازخانه بیرون میبرند.

در کوچه صدای شیون بلنداست. درخانه مراسم خدا حافظی بعمل می آید، خدا میداند برهن

چه گذشت تا بفالغانه رسیدم. برای مرتبه دیگر اذتاریکی خارج شده و روشنای روز را بچشم

دیدم. تنم را لغت و مریان کردند، روی سنگ سردی گذاردند. فسال باکمال تفاوت جسم را

این طرف و آن طرف میکند و شست و شو میدهد. وقتیکه سر مرا میشوید بچشمهای ملتسم نظر میکند

و بکسیکه آب روی بدنم میریزد و او را کمک میکند میگوید:

به بین بطور نگاه میکند! مثل اینکه زنده است!

آنکه کمک میکند میگوید: مگر چنهن چیزی ممکن است!

میگوامم فریاد نکشم! آری! مکن است، خدا من زنده‌ام!

بجهت هسال که مختصر امید در من ایجاد کرده بودیأس مبدل شد زیرا آن دو بکار خود

مشمول شدند، مرا کفن کردند و برای مرتبه دیگر در تابوت جای دادند و بتازیکی گرفتارم کردند . باز هم تابوت را بدوش کشیده و در محلی قرار میدهند . حس میکنم طولی نخواهد کشید زنده بگور خواهم رفت ، آرزو دارم این تشریفات طولانی شود ، شاید از این حال برهم ، شاید معجزه ای بشود بفرمند زنده ام ... زمان بسرعت میگردد ، تابوت را زمین گذاشتند . صدای تلاوت قرآن بلند است ، حاضرین مرتباً گریه میکنند و بر جوانیم حسرت میخورند . بالاخره جسد مرا بلند کرده بدست گورکن میدهند ، او مرا در بنل گرفته درته قبر میگذارد .

خیلی غریب است ! من زنده ام ! چطور این دیوانه ها زنده بگورم میکنند؟ همین ثانیه است که خروارها خاک بروی جسدم خواهند ریخت ، بلافاصله موشها و کرملها و حیوانات زیرزمینی از هر سو بدنم حمله ور خواهند شد ، قطعه قطعه ام خواهند برد !

نه ، نمیخواهم ! چنین چیزی نباید بشود ! ترس از حد فزون مغزم را فرا گرفته است ، سر کفن باز میشود ، صدای تلقین بلند است ، دست سردی بجسمم خورده جسد مرا حرکت میدهد .. این حرکت مثل حرکتی که برقاصه ساعت داده شود ماشین بدنم را بکار انداخت ، نفس سینه ام بحرکت افتاد ، یکمرتبه هوای خارج وارد ریه های من شده نفس عمیقی میکشم ، در جای خود حرکتی میکنم ، با یک حرکت شدید کفن را میدرم ، با صدای رعد آسا فریاد کردم :

احمقهایم زنده ام !

چرا مرا زنده بگور میسپارید !

از شنیدن این صدا همگی فرار کردند ، بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد ، طولی نکشید مدهوش درته قبر افتادم .

بعد نفهیدم چه شد ولی همینقدر میدانم مرا بخانه برگردانند و پس از چند روزی بهبودی یافتم .

تهران - دی ۱۳۲۴

**در کشورهای متمدن بعد از مرگ مدتی
مرده را نگاه میدارند تا زنده بگور نشود**

مهرگردان!

چهارساله بودم، خواهرم هروس شد!

میگویند عقد پسر عمو و دختر عمو را در زیر عرش الهی بسته‌اند!
پسر عمو از خواهرم خواستگاری کرد، پدرم با این وصلت موافقت نمود. من و پدرم نیز
با جهاز عروس به‌خانه داماد رفتیم. و زندگی نوینی را شروع کردیم.

• • •

برایم تعریف کردند:

پدر و مادرم آرزوی داشتن اولاد داشتند ولی آنها پس از تولد دوامی نیاورده می‌مردند.
قبل از خواهرم سه اولاد و بعد از خواهرم هشت اولاد بسیاری دیگر شتافتند و از این مرگ و میر پدر
و مادرم متأثر بودند. تمام نذر و نذورات، دعاها و مداواها اثری نکرد. بالاخره بار سفر حج
بستند، مادرم متوسل می‌شود و مرا آبتن می‌گردد.

در این هنگام پدرم خوابی دید و آن خواب را چنین تعریف کرد:

«شبى پدر خود را که در باغ زرگی مشغول گردش بود در خواب دیدم، او کبوتر سفیدی
در دست داشت، خواهش کردم آن کبوتر را بمن بدهد، پدرم در جواب گفت: دو جان میگیرم و
یک جاندار میدهم»

این خواب را با انواع و اقسام تعبیر کردند. و تنبیه مادر حامله‌ام گرفتار بیماری شد و هر
روز بآستانه مرگ میرفت و بر میگشت دعا کرد:

«خدایا جانم را حاضرم عوض جان بدهم، اجازه بده وضع حمل کنم و بعد جان بسپارم»
این دعا مستجاب شد و بعد از وضع حمل، مادرم سه مرتبه بدور من چرخید و مرد و جان
خود را که گرو گذاشته بود بر سر جان من گذاشت، پدرم هم بسرطان مبتلا گردید و چند سالی از
مرگ مادرم نگذشته بود بسوی او شتافت و خواهش تعبیر شد بدین ترتیب من و خواهرم که زن پسر عمو
شده بود با آنچه برای ما بارش گذاشته بودند در این دنیا بانی ماندیم

• • •

بسر عمو قبلاً زنی گرفته و پسری اذاو داشت، این پسر بسن و سال من بود و با هم همبازی
بودیم. پسر عمو فکر را در سر پروزانیده و با خواهرم در میان گذاشته بود، او در نظر داشت
مرا برای پسرش عقد کند و باین ترتیب ثروت و اراضیه تفکیک نشود و همگی با هم بسر ببریم، خواهرم
با این نظریه موافقت کرده بود. در آنروزها من کوچک بودم و بغیر از خوردن و خوابیدن و

بازیهای کودکانه چیزی نفهمیدم و از این عوالم بی خبر بودم، همیشه میدانم پدرم برای حفظ و حراست اربابهای که از مادرم بمن ریده بود خیلی جهیت بخرج میداد و يك شب بر سر همین موضوع بین او و دامادش نزاع سختی در گرفت.

موضوع نزاع این بود که خواهرم قالی را چند تازده زیر چرخ خیاطی گذاشته بود. پدرم گفته بود این قالی متعلق به من است و فشار چرخ تار و پودش را میشکند. از این اعتراض دامادش برآشفته و گفتگو بحث و مجادله و بالاخره بهائی شد تیری منجر گردید، پدرم مرا و بفل گرفته مانند بید میلرزید، او میخواست از وسط اطاق عبور کند، گردن من بیند گهواره گیر کرد و زمین خوردم. چون تیر بخاطر رفته بود شوهر خواهرم شمشیر کشید و خواهرم خود را بروی او انداخت و تپه شمشیر را گرفت. چهار انگشتش زخمی شده و خون جاری گردید و منظره خون و شیون خواهرم و ضعیف مادر شوهر بآن مجلس آواشی بخشید.

دو ماه از این قضیه نگذشته بود که پدرم جا بجان آفرین تسلیم کرد و از فکر حفاظت مال صغیر و همه خوردن برای جلوگیری از اتلاف آن آسوده شد. ارباب فایز ملاحظه پدر و مادرم که بمن و خواهرم رسیده بود در اختیار شوهر خواهرم درآمد و چون من صغیر بودم قبولیت من هم باو برگذار شد.

اقوام و خویشان که متوجه بودند این ثروت هنگفت در کام شوهر خواهرم فرو رفته است ناراضی و بفکر خوردن سهمی از آن برآمدند. شوهر خاله ام نقشه ای طرح کرد ...

...

دو سال بعد از مرگ پدر، شوهر خواهرم به تهران آمد. اقوام و خویشان بخصوص خاله محبتها میکردند، منکه از مهر و محبت پدر و مادر بهره ای ندیده بودم و در خانه شوهر خواهرم مانند خانه شاگرد کار میکردم از رفتن شوهر خواهرم به تهران خوشحال شدم و چند صباحی آزاد و راحت بیازیهای کودکانه و رفتن مکتب سرگرم بودم.

دو سال بعد مرا هم به تهران آوردند و چند سالی در تهران با رفتن مدرسه و ادامه کارهای خانه برگذار گردید، يك روز بار سفر بستیم و بشهر خود باز گشتیم.

...

مادر شوهر خواهرم که از حد فزون بنوه خود علاقه داشت و با بودن عروس در خانه، تنهایی و یاور و غمخوارش بود و چون میداشت که فرزندش نقشه زناشویی ما دو نفر را باهم طرح کرده است با تمام قوا میکوشید بین من و نوه اش رشته محبت و الفت را برقرار سازد، جسته گریخته بهشت زناشویی را رایم تشریح میکرد و افکار کودکانه من و نوه اش را برای آینده مهیا میساخت. نه من و نه او هیچکدام از این عوالم چیزی درک نمیکردیم ولی محرومیتی که نصیب ما هر دو بود در ایجاد علاقه و دوستی ما کمک میکرد. من از نعمت داشتن پدر و مادر محرم بودم، او هم یتیم بود، دوستی و محبت کودکانه که تاحد محبت برادری و خواهری رسیده بود قلب ما را بیکدیگر نزدیک ساخته بود.

با هم درس میخواندیم، با هم بمدرسه میرفتیم، با هم غذا میخوردیم، باهم در اطاق مادر بزرگ میخوابیدیم، با هم مورد سخط و غضب قرار میگرفتیم و بسبب علاقه و محبتی که بود بیکدیگر حمایت میکردیم و مانند خواهر و برادر در کنار هم بزرگ میشدیم.

...

شوهر خاله که در ضمن پسر همه مادرم بود زیاده از حد بین مهر و محبت میکرد و مرتباً

بخانه ما می آمد و ما را بخانه خود دعوت می نمود . او عوالی داشت . هر چند او خود را دلجو و نشان میداد ولی خواهرم از او دل بگری داشت و نسبت با او بدین و میل نداشت بخانه خاله آمد و رفت کند ولی شوهر خاله با محبت زاید الوصف توانسته بود در دل شوهر خواهرم رخنه کند و او را مفتون خود سازد .

شبی بن خواهرم و شوهرش سرآمد و رفت شوهر خاله نزاعی در گرفت ، خواهرم اصرار داشت این رفت و آمد قطع شود ، شوهرش برعکس این آمد و رفت را خوب و پسندیده و انود میگرد ، بالاخره خواهرم گفت : این مرد پول پرست است و ثروت مادر بزرگ ما را با حيله و تزویر باختیار خود آورده و ما را از حق مسلمی که انشیم محروم کرده است . خواهرم در مقابل اصرار شوهرش برای روشن ساختن موضوع درحالیکه اشک مریخت چنین گفت :

«مادر مادرم در حال نزع بوده است ، شوهر خاله پول پرست تمام اقوام و خویشان را که حضور داشته اند باسم اینکه دکتر گفته است بیمار استراحت لازم دارد از خانه بیرون میکند و همینکه مادر ما را می جان بجان آفرین تسلیم میکند فوراً نمش او را از اطاق خارج کرده و مادر خود را بعوض او در رختخواب می خواباند و شیخ سرگذرا احضار و وصیت نامه ای که عبارت از مصالحه خط و واگذاری تمام ثروت به او بوده است تنظیم میکند . فردا که تمام قایل می آیند خود را وادار حقیقی جلوه گر ساخته و مادر و دایم را از حق مسلم خود محروم میکند .

تا زمانی که مادرم زنده بود اجازه نداد سروصدائی در اطراف این موضوع بشود و لسی پدرم پس از مرگ مادرم میخواست اقامه دعوا کند منتهی چون خواهرم صغیر بود قرار است وقتی که بزرگ شد باین موضوع رسیدگی کنیم .

شوهر خواهرم گفته های خواهرم را گوش داد و پس از آگاهی بر کم و کیف ارنیه کمی فکر کرد و چنین نتیجه گرفت : «اگر این موضوع صحت داشته باشد باید فعلاً با آنها به داد و افتار کرد تا خواهرت بزرگ شود ، از حالا نباید آنها را با خبر ساخت همینکه خواهرت بزرگ شد من شخصاً دمار از روزگارش خواهم کشید و هر چه بوده است از او پس خواهم گرفت .»

خواهرم تسلی خاطری یافت و دیگر بر سرآمد و رفت با شوهر خاله با شوهر خود نزاع نکرد و منهم که از این هوالم دور بودم در رفتار خود نسبت بخاله و شوهرش که پسر عم مادرم هم بود تغییری ندادم .

شوهر خاله ما واقعاً پول را بعد پرستش دوست دارد و در گرد آوردن ثروت به طولانی دارد . در زمان زنده بودن پدرش آن پیرمرد را حاضر میکند قبل از مرگ ثروتش را بین شش اولادش که دو پسر و چهار دختر بودند تقسیم کند ، در این تقسیم پدر خود را راضی میکند که سهم بیشتری به پسرهایش بدهد و پسر میگوید : آنها خواهر من هستند و شوهر خواهند کرد ، اگر بفرض از شوهر خود طلاق بگیرند ، کور میشوم و از آنها پذیرائی خواهم کرد ، پدر راضی میشود و بدین ترتیب سهمیه دو برادر را که باید مساوی چهار خواهر تعیین نماید بیشتر تعیین میکند و به چهار دختر خود حق خیلی مختصری میدهد .

شوهر خاله همینکه تقسیم نامه را دست می آورد ، مال پدر را تقسیم میکند ، سهمیه ها را تفکیک مینماید ، به بهانه گیری مشغول میشود ، پدرش را از خانه بیرون میکند . پدر پیر سر بار چهار دختر خود میشود . چندی میگذرد یکی از پسرهایش میمیرد سهمیه اش پدر میرسد . و ویزیکه

بحساب رسیدگی میکنند معلوم میشود، تمام سهمیه برادر را از او خریداری کرده است و چون تمام وجوهای برادر در صندوق تجارتخانه بوده و رسیدی در دست نبوده است وجوه حاصله از خرید سهمیه برادر را نیز برثروت خود میافزاید و پدر پیرش را مجبور میکند گماکان سربار خواهرانش باشد.

شوهر خاله بعدی در جمع آوری ثروت مهارت دارد که مانوقی بر آن نمیتوان تصور کرد، از جمله شاهکارهایی که زده است و تمام اقوام و خویشان آنرا نقل میکنند بطور نمونه چند موضوع را نقل مینمایم:

۱ - موقی که اداره آمار و ثبت املاک برای افتادبا پدر خود بشهرستانیکه املاک در آنجا است میروند. قطعه ملکی بشت داده نشده بود، وجه حق الثبت را از پدر میگیرد و ملک را بشت میرساند و پدر آسوده خاطر بوده است که ملکش بشت رسیده است. سر محصول میرسد، پدر متوجه میشود صاحب ملک فرزند او است و از محصول وعایدی ملک خبری نیست.

۲ - دامادش میبرد، نصیحت پدرانه شروع میشود، بدختر خود میگوید: پولهای شوهرت را صورت نمیدهیم زیرا مالیات بر ارث خواهند گرفت، دخترش که مادر هفت بچه صغیر بود حرف پدر را قبول میکند، وجوه نقد و جواهرات را صورت نمیدهد و آنها را با مسامات نزد پدر خود میگذارد. روزیکه احتیاج پیدا میکند و از پدر خود آنها را مطالبه میکند، جواب سربالامیشود و در برابر این عبارت «هرچه از شوهرت باقی مانده است صورت دارد» بگریه متوسل میشود ولی بی نتیجه ...

۳ - او مادر خود را در رختخواب بجای مادر بزرگ ما خوابانده و دائم و مادر مرا بیحق کرده بود. دایمی چیزم کار کرد و ثروتی بچنگ آورد و پسرش صاحب زندگی شد، شوهر خاله رشته الفت و محبت را بجهت اینکه بوی ثروت بمشامش رسیده بود با او برقرار کرد و آمدورفت را با خانه دایمی و پسر دایمی برای انداخت و بالاخره دختر خود را بقصد او در آورد و مبالغی نقد بعنوان مهریه و خرج از این راه بچنگ آورد و بر ثروت خود افزود ...

از این قبیل شاهکارها زیاد است که بموقع از آن یاد خواهیم کرد.

شوهر خاله دو پسر دارد، پسر ارشدش خیل و دیوانه است، از درجه فهم او همینقدر بس که سه سال در کلاس ششم ابتدایی رفوزه شده و مورد طعن و نفرت فامیل بود ولی برای من قوم و خویش بود، بغانه آنها می آمدم و میرفتم، مخصوصاً بسبب محبتهایی که خاله میکرد اغلب از راه مدرسه بغانه آنها میرفتم، خاله ام یکی از عکسهای که برای مدرسه برداشته بودم برای یادگار از من گرفت و او را بوسید و گفت وقتیکه تو نیستی این عکس را میخواهم روی قلبم بگذارم. من از شدت محبت و علاقه ای که ابراز میداشت اشک در چشمانم حلقه زد، منکه در خانه محبتی نمیدادم با آنها علاقمند بودم.

شوهر خاله طرح ریزی کرده بود و منتظر فرصت ...

مادرش مرده بود، همگی عزادار بودیم، می آمدم و میرفتم، بیست روز از مارك مادرش گذشته بود بغانه آنها رفتم. همگی مانند ابر بهار میگریستند، بسبب محبت و علاقه ای که آنها بمن ابراز میداشتند سعی داشتم آنها را تسکین دهم.

خاله آهسته بن گفت خانه ای باید اجاره کنیم و از این خانه شوم جابجا شویم و بمن اظهار داشت بیا برویم خانه جدید را که میخواهیم اجاره کنیم . . منکه قصد خدمت داشتم براه افتادم. از چند کوچه گذشتیم بخانه ای وارد شدیم ، دو نفر پیرمرد عمامه سر در ایوان نشسته بودند ، پسر ارشد خاله هم آنجا بود ، همینکه وارد شدیم در خانه را بستند ، عمامه سرها کاغذی حاضر کرده بودند ، خاله گفت توهم بعنوان شاهد اجاره خط را امضاء کن

من دیگر بزرگ شده بودم ، سواد داشتم ، همه چیز را بفحوی میفهمیدم ، فکر کردم بمن چه مربوط است کاغذ اجاره خط را امضاء کنم! نمیدانم چه حسی در من برانگیخته شد که يك مرتبه برفتار و گفتار آنها مظنون شدم و رسماً اظهار داشتم : « من این کاغذ را امضاء نمی کنم . »
خاله خواست بهر زبانی شده است مرا متقاعد کند ولی هر چه اصرار زیادتر میشد برسوعظن و بدگمانی افزوده میکردید ، بی اختیار بگریه افتادم و خواستم از خانه بیرون بیایم .

در این موقع پسر خاله خل دیوانه خود را بجلوی من افکند و گفت : « در خانه نقل است و تا این کاغذ را امضاء نکنی بیرون نخواهی رفت . »

گفتم : بهیچوجه امضاء نخواهم کرد ، مگر مجبورم :
در حالیکه چشمهایش مانند دیوانگان میدرخشید گفت :
« فکر کن اگر امشب در این خانه باشی فردا رسوا خواهی شد . »
از ترس میلرزیدم و اشک سیلاب وار از چشمانم جاری بود ، این تهدید و عواقب آن در نظرم مجسم گردید .

خاله مرتباً وسوسه میکرد و میگفت : « برای امضاء يك کاغذ اجاره خط این همه ناز و اطوار لازم نیست ، شاید سواد نداری و امضاء کردن را نمیدانی ، اینکه گریه ندارد ، خوب سواد نداری امضاء کنی مانعی ندارد ! »

من سواد داشتم ، درس خوانده بودم ، این حرفها بیشتر بر عصبانیتم افزود گفتم : « سواد دارم ولی این کاغذ را امضاء نمیکنم . »

خاله گفت : « اگر سواد داری روی این کاغذ سفید امضاء کن ، ما هم کاری بکار تو نداریم . »
قلم و کاغذی آوردند و گفتند : « اینکه دیگر چیزی نیست ، امضاء کن ، اگر لاج کنی ما هم لج خواهیم کرد ! »

برای مرتبه دیگر آن خل دیوانه تهدید خود را تکرار کرد .
پیش خود فکر کردم ، چه مانعی دارد روی کاغذ سفید امضائی بکنم ، قلم را در حال گریه گرفتیم در حالیکه دستم میلرزید اسم خود را بر آن صفحه سفید و شتم و خطی بر روی آن کشیدم .

خاله مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت : « باتوشوخی هم نمیشود کرد ، گریه یعنی چه ؟ ماکه منظوری نداشتیم . . . برویم . »

از خانه بیرون آمدیم و من خوشحال بودم از اینکه بمیل آنها که نمی دانستم چه بود رفتار نکرده ام . عزاداری بود ، تمام آن روز همگی گریستند و آن قضیه فراموش شد .
از این تاریخ به بعد آنها قطع رابطه کردم و مانند گذشته خانه آن ها رفت و آمد ننمودم .

دیگر بزرگ شده بودم ، همه چیز را بفحوی میکردم ، پسر شوهر خواهرم هم بزرگ

غده بود. مادر در گش. او را تعریف می‌کند، محبت خواهر و برادری که نیامین مادونفر ایجاد شده بود بنحو دیگری جلوه گر. سازدولی ماهر دوغیر از محبت خواهر و برادری چیزی درک نمی‌کردیم و مخصوصاً هیچوقت در این افکار نبودیم.

یکروز بمنزل دائم رفته بودم و بر بغانه آمدم، در مراجعت مورد حمله پسر شوهر خواهرم قرار گرفتم و از گفتگوهای که میکرد چنین استنباط کردم او خود را اختیار دارمن میداند، منکه کم و بیش توسط خاله و دامی واقوام متوجه موقعت خود شده بودم و شنیده بودم شوهر خواهرم چه نقشه ای طرح کرده است از این حرکت بر آشفته و بکلی کاخ خیالی آنها را واژگون ساختم و رسماً گفتم: حاضر بچنین زندگی نیستم. این صحبت و این نزاع در بین فامیل منتشر گردید و جوانان فامیل فکر افتادند از من خواستگاری کنند.

شوهر خواهرم از نظر کارهای املاک با جوانی از فامیل که کامیونهای داشت و در حمل و نقل محصول باو کمک میکرد سر لطف داشت، او بغانه ما میآمد و خیلی مورد محبت قرار می-گرفت و منم که در پذیرایی او شرکت داشتم او را میدیدم، آمد و رفت او روز بروز زیاد تر و مرانب محبت و صمیمیت بین او و شوهر خواهرم فزونی مییافت و هدایا و تحفیکه برای ما میآورد در هر سفر بیشتر میشد.

مادر و خواهرهایم هم اغلب بغانه ما میآمدند و ما بیاز دید آنها میرفتیم، وقتیکه آنها متوجه شدند که من علاقه ای به پسر شوهر خواهرم ندارم از من خواستگاری کردند.

شوهر خواهرم از این موضوع بر آشفته و پآنها پرخاش کرد و اظهار داشت: «پس این همه محبتها و آمد و رفت ها برای این بوده است؟»

کار مناقشه بالا گرفت و منکه آرزو داشتم از آن خانه و زندگی خلاص شوم، چون مادر و خواهر آن جوان بمن محبت کرده بودند لذا حاضر بودن خود را برای این وصلت اعلام داشتم، آنها هم قرآن و انگشت آورده و رسماً خواستگاری کردند.

ماه رمضان بود و آنها در نظر داشتند عید فطر بساط عقد را بچینند، گفتگوها تمام شده بود و مشغول تهیه وسائل بودیم.

یکی از شبهای ماه رمضان خاله و شوهرش بغانه ما آمدند و پس از تمهید مقدمه شوهر خاله اظهار داشت: «بچه حتی عروس مرا میخواستید بدیگری بدهید؟»

از این صحبت تشنجی در مجلس ایجاد گردید و مباحثه و مناقشه شروع شد. شوهر خاله کاغذی را بیرون آورد و شوهر خواهرم نشان داد، این کاغذ عقدی بود که تنظیم کرده بودند و ۲۶۰ قران پول رایج مهرم کرده بودند.

شوهر خواهرم پس از خواندن کاغذ، آنرا بر شوهر خاله ام کوبید و گفت: «این همه ثروت را میخواهید در برابر بیست و شش تومان ببینید؟»

دود از کله ام بلند شد، توضیحات دادم، فهمیدم آنکاغذ اجازه خطی را که میخواسته اند بعنوان شاهد امضاء کنم در حقیقت کاغذ قدیم بوده است و چون حاضر نشدم کاغذ سفیدی را بمن داده اند امضاء کنم. خوشحال شدم که آنکاغذ را امضاء نکرده ام وای بسرت از نظرم گذشته چه گونه گل و بوته را خاله ام کبیه میگرد و بمن یاد میداد و فهمیدم امضایم را کبیه کرده اند

بی اختیار اهلك از چشمان جاری شد و در برابر سؤال خواهرم حقیقت را برای او گفتم آنها باور نمیکردند.

بساط عقد بهم خورد، شوهر خواهرم از اینکه این بساط بهم خورد خوشحال بود زیرا فرصتی یافت نقشه خود را عملی سازد...

بیست روز از مرگ پدر شوهر خاله ام گذشته بود، در حدود چهل نفر از فامیل لباس آبی بتن کرده بغانه ما آمدند و اظهار داشتند: آمده ایم عروس خود را ببریم ولی منته می دانستیم اینها ساختگی و حقه بازی است و عقدی بسته نشده است و بعلاوه پسر خاله خل و دیوانه است از رفتن به خانه آنها استنکاف کردم و خواهرم و شوهرش متوجه شدند که من حقیقت را برای آنها گفته ام و از این عقد خبری نداشته ام...

شوهر خواهرم نقشه ای طرح کرد و اظهار داشت: «باید علیه اینها عرض حال داد و آنها را تعقیب کرد. برای اینکه پسر خاله دندان گرد صرف نظر کند، تو باید دارایی خود را بخواهرت مصالحه کنی تا آنها بفهمند تو چیزی نداری و زود این موضوع خاتمه یابد.» هر چند من تا این موقع از ثروت خود بهره ای نبرده بودم ولی اقوام و خویشان بن فهمانده بودند چنین عملی را هرگز انجام ندهم و ثروت خود را برایمان و بدون جهت در اختیار دیگران نگذارم. روی این اصل این پیشنهاد را رد کردم و حاضر بدادن مصالحه خط نشدم و در نتیجه خواهرم و شوهرش با من دشمن شدند و روز بروز بیشتر در صدد اذیت و آزارم برآمدند.

در يك طرف خانه پشه بندی زده میشد و من در طرف دیگر خانه سالی يك بچه تحویل می گرفتم و بزرگ می کردم. کارهای خانه، اطو کشی، نظافت، مهمانداری، آشپزی با من بود. هر کس بمنزل ما قدم میگذاشت اگر جوان بود و از اوضاع با خبر بفکر کمک کردن و وصلت با من می افتاد و مدتی برای یافتن ارتباط می آمد و میرفت و تعف و هدایایی میفرستاد، همینکه ابرازی میکرد با او قطع رابطه میکردند و منته بهیچوجه روح خیر نداشت بدنام میشدم. صحبتها در اطرافم براه انداختند، چنین وانمود میکردند، وکیل عدلیه، پیشکار و مباشر املاک، پزشک و حتی نوکر خانه در فکر وصلت با من و بلعیدن ثروت من هستند.

جرات خروج از خانه را نداشتم، پسر خاله و برادرش با چند نفر دیگر از بستگان همه جا کشیک میدادند، بعضی اینکه خیر میشدند مثلاً برای رفتن حمام از خانه خارج شده ام پسر خاله باشوهر فلاپییم حاضر میشد. آنها میخواستند بهمگی نشان دهند که ما با هم سرو سوری داریم و بیکدیگر علاقه مندهستیم...

دایه پیرم که بغانه آنها آمد و رفت داشت روزی مخفیانه بغانه ما آمد و در حال گریه بمن اظهار داشت: «دختر جان خود را حفظ کن، مواظب باش مواظبت اینطرف و آنطرف نبیزد. حمام میروی چرک پشت را با آب بسده و نگذار دست کسی بیافتد، تکه های لباس کهنه ات را حفظ کن!»

من از حرفهای او چیزی درک نمی کردم، از او توضیح خواستم. در جوابم اظهار داشت: «اینها را با موم قاطی میکنند و دعا میخوانند، سحر و جادو میکنند و زبان همگی را می بندند و زیر سنگ بزرگی در پای کوه چال میکنند.»

دیگری خبر آورده بکله مرده‌ای پیش از یکمن میخ کوبیده و دو ذیر قلمه‌ای که نزدیک شهر است خاک کرده‌اند .

یکی دیگر روایت کرده: زمانی را سه سال در خانه نگاهداشته‌اند و اومرتبا شعر و جادو میکند و مدت سه سال نملی را زیر آتش گذارده‌اند که دل من بجوش آید .

روزی همه‌ها دیوار خانه را خراب میکردند تا بنایی کنند ، در داخل دیوار پارچه سبزی بشکل زبان که پرازسوزن بود پیدا کردند و کاغذهای دعائی یافتیم که برآن طلسم هائی نقش و زبان تمام افراد خانه حتی بچه‌های کوچک را بسته بودند .

دیگر از زندگی متنفر و منزجر شده بودم ، وضع روحیم روز بروز ضعیف تر و خرابتر میشد ، شب و روز بدرگاه پروردگار استغاثه میکردم ، میسوختم و بالاخره تصمیم گرفتم بزندگی اوبار آور خود خاتمه دهم ، در فکر یافتن وسیله بر آمدم ...

خواستم تریاک بغورم و خود را مسموم کنم ولی متوجه شدم ممکن است بفهمند و نگذارند بهمیم و بعداً بگویند ننگی بیار آورده بود که میخواست خود کشی کند و دیگر قدرت سر بلند کردن را از من سلب کنند ، پیش خود فکر کردم اگر یکمرتبه نجاشتم دادند بعداً ممکن است مسموم کنند و با این سابقه که قبلاً میخواستنم خودکشی کنم مرا سر به نیست کنند و بهمه وانمود نمایند خودشرا کشته است و خونم هدر رود .

فکر کردم خود را از بالای بام خانه بزر افکنم و بهمیم ولی حساب ارتفاع دیوار را کردم و بغاطرم رسید اگر نمردم و پا و پادست و پا سرم شکست و ناص الخلقه شدم چه فایده دارد . بالاخره بهترین وسیله خودکشی را بدار آویختن خود تشخیص دادم و به تهیه مقدمات کار مشغول شدم . طنابی که قطور و مناسب بود تهیه کردم و در باغ در قسمتی دور افتاده دار بستی- را که نزدیک زمین بود انتخاب نمودم . حلب بزرگ نفتی برای ایستادن روی آن و استوار کردن حلقه طناب برگردن خود تهیه دیدم ، تمام این عملیات را بطوری انجام میدادم که کسی متوجه نشود وصیت نامه ای باین مضمون در سه نسخه نوشتم :

« بیست سال از عمرم میگذرد ، تمام این مدت را بسختی و بدبختی گذرانیده‌ام ، دیگر از- زندگی سیر شدم و با میل و رغبت بخود کشی اقدام میکنم ، قسم بوحداثت حق و تمام مقدسات عالم تا بامروز ناموس خود را حفظ کرده‌ام و با اینکه برای بلعیدن ثروتم مرتباً شایعاتی براه میاندازند مرتکب هیچگونه خطائی نشده‌ام و در اثر فشار و سختی خودکشی میکنم .

وصیت میکنم کسی در مرگم گریه نکند ، من بدبختی بیش نبودم و مرگ خوشبختم خواهد کرد ، بدین جهت کسی حق ندارد بر خوشبختیم بگریزد . چون جوان و ناکام از دنیا رفته‌ام لذا روی تابوتم پارچه سیاه نیاندازید ، هیچک از اقوام مشایعتم نکنند ، خصوصاً چند صورت قبر برایم تهیه کنید که اقوام ندانند کجا بخاکم سپرده‌اند تا در سرای دیگر اقرار راحت بگذارند »

این وصیت نامه را امضاء کردم و چون متوجه شده بودم امضاء را کیه میکنند انگشت خود- را بر مرکب آلوده کرده و پای وصیت نامه زدم .

موقع غروب آفتاب بعنوان اینکه انگور میچینم طناب را بدار بست محکم کردم و حلب نفتی را در نزدیکی آن محل گذاردم . زودتر از هر شب باطابق خود رفتم ، چند صفحه قرآن خواندم و با خلوص نیت نماز گذاردم و بدرگاه خداوند گریستم و طلب عفو و بخشایش نمودم ، برای اینکه کسی متوجه نشود و همگی تصور کنند خوابیده‌ام چراغ را خاموش کردم . در تاریکی براز و نیاز بدرگاه باری تعالی ادامه دادم . . . نیمه شب بود . سکوت محض تمام خانه را فرا گرفته بود ،

صدای جیر جیرکها فضای خانه را پر کرده بود، تاریکی شب را تلؤلؤ و درخشندگی ستارگان روشن کرده بود. از اطاق خود بیرون آمدم و پایی خود بسوی قنلگاه پیش میرفتم، از وحشت سرپایم میلرزید.

عشق بزدگی و امید به آینده لحظه بلعظه در فکرم در سوخ میگرد، با اینحال بهلا میتم پیش میرفتم، سعی داشتم کسی بیدار نشود. تا مانع خود کشیم گردد. اشک سیلاب وار از چشمانم جاری بود، منگه جرات نداشتم بدون چراغ یک قدم در شب تاریک بردارم و از سایه خود میترسیدم و از حرکت برگها و صدای حشرات وحشت میکردم با تانی بدون ترس پیش میرفتم، بالاخره خود را به حلب نفی رساندم، از بر خورد دستهایم با حلب سرد مو بر تنم راست شد، حلب را با هستگی از زمین بلند کردم و بسوی محللیکه طناب را بسته بودم روان شدم، مرتباً بسوی آسمان نظر داشتم، تمام فکر و روحم متوجه عالم دیگر بود، حلب را از زمین گذاشتم، دوا و سری در خود حس کردم، آهسته روی حلب نشستم، لحظه ای چند بحال بدبختی خود گریستم، از جای خود برخاستم، با هستگی پای خود را روی حلب گذاشتم، خواستم پای دیگر خود را از زمین بلند کرده روی حلب نفی بگذارم، صدای فرورفتن آن به ملت میگینی بدنم بلند شد، فوری پای خود را از روی حلب برداشتم. این صدا اگر ادامه مییافت تمام اهل خانه بیدار میشدند و شبانه رسوائی برایم میانداختند این صدا روح و قلبم را مرتعش کرد، برگم هم راضی شدم بلکه راحت بشوم ولی خدا نخواست، سر با آسمان بلند کردم: خدایا من چه گناه کرده ام که سرگ راهم از من دریغ داری؟ صدای مرغ حق بگو شمع رسید.

حق... حق... این صدا، حق را در نظرم جلوه گری ساخت.. شنیده بودم حق غالب است، در قرآن خوانده بودم پندگان خدا نمیتوانند هنگام مرگ را سریع بکنند یا به عقب ببرند، فکر کردم پس موقع مرگم نرسیده است، خدائی که جان داده و میگیرد - ناظر افعال و اعمال دیگران میباشد و سزای آنها را خواهد داد. حق... حق... صدای مرغ حق لحظه بلعظه قویتر و شدیدتر بگو شمع میرسید. این دو حرف در فکرم تحولی ایجاد کرد، دیگر گریه نمیکردم...

اگر حق و حقیقتی هست پس انتقام خواهد گرفت. از این فکر راحتی در مغزم ایجاد شد.

این چه دیوانگی است که خود کشی کنم! برای چه! پایت بود نیم سحری میوزید، هوا سرد بود، فرح و نشاطی در من ایجاد شده بود، حلب را برداشتم و بجای خود بردم و بسرعت باطاق برگشتم. وصیت نامه ها را که در سه نسخه نوشته بودم و برای اینکه بعد از مرگم با آنها دست بیاورم یکی را در آستینم و دیگری را در زیر لحاف و سومی را در طاقچه اطاق گذاشتم، برداشتم پاره پاره کردم، صبح خیلی زود نماز خواندم و برای باز کردن طناب از طاق خارج شدم، ذره های کاغذ را با آب دادم، مقداری انجیر چیدم و با خوشحالی تمام خوردم.

از این روز هر اذیت و آزادی بمن روا میداشتند حواله آنها را بخدا میدادم. يك وعده نماز را ترك نمیکردم، هر صبح زود چند صفحه قرآن تلاوت میکردم، از عبادت آرامشی در فکرم ایجاد گردید.

خواهرم و شوهرش این عبادت را تزویر و حقه بازی تصور میکردند ولی من دیگر اعتنائی

بصرفهای آنها نداشتم و میدانستم خداوند انتقام خواهد گرفت...

انتقام شروع شد حق کار خود را کرد و اتفاقات بترتیب یکی بعد از دیگری این حقیقت-

را بر من روشن ساخت:



صدای مرغ حق بگویشم رسید ... حق ... حق ...

۱- آن شیخی که وجهی گرفته و کاغذ عقدی برای من درست کرده بود و گویا هیچده فقره اسناد جعلی دیگر هم داشت مدت‌ها بیمار و بستری گردید . تمام بدنش ورم کرده و آب آورد و بعد از زجر زیاد و جان‌کندن سخت دخت از جهان بریست .

۲ - خاله‌ام دیوانه شد ، لباسهای خود را باره باره میکرد ، لغت ازخانه بیرون می‌آمد و رسوائی بیار آورد و در همان حال دیوانگی بسر میبرد ، برای تسکین دیوانگیش به تریاک متوسل شده اند .

۳ - دختر خواهرم که صبیح و سالم بود بدرد پامبلا گردید ، قرا و آرام از او سلب شد ، شب و روز نمره میکشید ، بعد از چند روزی پایش ورم کرد و شکاف خورد و چرک سرازیر شد ، بوی عفونت تمام خانه را فرا گرفت ، تمام همسایه ها بسرو صدا درآمده‌ند که این بوی عفونت در تابستان گرما آنها را مریض خواهد کرد .

بالاخره او را به بیمارستان بردند ... او جوان بود و من از بیماریش متأثر ... با حال کریه با او بیمارستان رفتم ، چهار ماه تمام روز و شب بر بالینش نشستم و بدرگاه خداوند استغاثه کردم ، چرک پایش بجشم پرید ، شبها بیداری کشیدم ، بالاخره پایش بطور موقت خوب شد ولی

تاکنون ده مرتبه در تهران و شهر خودمان پایش را هل کرده‌اند و هزار ها تومان خرج دکتر و دوا داده‌اند و هنوز هم پایش بهبودی نیافته است .

۴ - اغلب بچه های خواهرم خل و دیوانه از کار درآمده اند و از عقل هادی هستند ، آنها فقط ماشین خوردن و خوابیدن و لباس پاره کردن و اسباب خرج تراشی هستند .

۵ - یکی از شهود عقد برادرشهر خاله بود ، خانواده اش برای چند روزی یکی از املاک رفته بودند . دانه ای در پشش میزد و معلوم نیست چگونه و بچه نحو، یک و تنها جان میسپارد ، روزیکه فامیل از سفر بر میگردد جسدش را که موشها و مورچه ها خورده بودند و متعفن شده بود دو خانه میباند ، غسل از شستن جسد خوداری میکند و بدین ترتیب او هم بحق خودرسید .

۶ - برادر شوهر قلایم هیجده ساله بود ، روزی خبر آوردند بیمار و بستری شده است ، از شراو خلاص شدم ... روز بروز بر شدت بیماریش افزوده میشد ، خبر آوردند تمام بدنش ورم کرده ، باهایش آب آورده است ، او جوان هیجده ساله ای بود و پدرش سعی داشت بهر ترتیبی شده از مرگ نجاتش دهد ولی اجل دست بردار نبود ، از دکتر و دوا چون نتیجه ای نگرفتند گریه کنان پدرش متوسل شد و خواهش کرد مرا در بالینش حاضر کنند . بالاخره از روی استیصال همه ای را فرستادند و در حال گریه و وضع بیمار را تشریح کردند ، از شنیدن وضع او باوجود بدیهائی که کرده بود برقت آمدم ، او جوان بود . بر جوانیش رحم آمدم ، در حالیکه مانند ابر بهار میگریست دست بدامم زد و گفت : « مرا بیخش ، ما بتو رحم نکردیم ، تو بیمارحم کن ! » این عبارت انقلابی در من ایجاد کرد ، گریه کنان عریضه ای نوشته و بسجده ای که چاه صاحب الزمان در آن بود رفتم ، عریضه را در وسط کیلکه با همان آب تهیه شده بود قرار دادم و بآب انداختم . وضعیت حال آن جوان هیجده ساله طوری بود که تمام اقوام از نزدیک شدن باو خودداری میکردند ، تمام پوست بدنش شکاف خورده و آب و چرک و خون جاری بود ، بوی عفونت زننده ای فضای اطراف و خانه را پر کرده بود . پس ازدادن عریضه بآب بخانه آنها برگشتم ، لباسهای او را که پرا از چرک و خون بود و بر تنش تنگ شده بود عوض کردم ، صورتش را شستم و در حالیکه گریه میکردم شفایش را از صاحب الزمان خواستم .

هریضه کار خود را کرد و از زجر زندگی خلاص شد . او مرد . من فکر کردم از مرگ او برادر و پدرش تنبیه شده و دست از سر من خواهند کشید ... ولی این تصور باطل بود زیرا شب هفت بمن گفتند : « اگر تمام اولادها بیان بیرند اهمیت ندارد ، ما يك موی تو را بتمام آنها عوض نخواهیم کرد » از رفتن من بخانه اتخاذ سند کردند و همه جا گفتند : شوهر قلابی خود را دوست دارم .

پسر دایم برای اینکه باین وضعیت خانه دهد وسط افتاد و قرار گذاشت یکشب در منزل خود دهوتی از من و شوهر قلایم بنماید و کار را یکسره کند . ساعت پنج بعد ازظهر بخانه پسر دایم رفتم و تا ساعت یازده شب با شوهر قلایم مجادله کردم و هرچه بزبانم آمد گفتم ، آخر دهنه آن دیوانه و قبیح اظهار کرد : « تا بعال تو را درست ندیده بودم و نمیدانستم چنین زن حراف و خوبی دارم ، دیگر دیدم و پسندیدم و دست بردار هم نیستم » او زن گرفته و دو بچه داد اما می صد تومان حقوق میگیرد و مرتباً شیره میکشد ، چون حقوقش کفایت خرجش را نمیدهد از مال پدر میدزد و پدرش او را بخانه راه نمیدهد . از پرروئی و وقاحت و آذودی او همتقدربس که هفت تومان برای خیرات و مبرات بدست برادر بیمارش بسته بودند ، پس از مرگ فوراً آنها را باز کرد ، سنگ یشی که روی شکم مرده گذاشته بودند برداشت و جزئی بولی که زیر تشک مرده

موجود بود هنوز نمش را برنداشته بودند برست برد ولباس های کهنه برادش را پوشید .
بشوهر خواهرم متوسل شدم ، وکیل گرفت وقرار شد با آنها مذاکره کند ، يك شب وکیل
ما با آنها صحبت کرد و آنها را از عواقبیکه جمل سند بیار می آورد ترسانید ، قرار شد روز بعد
این کار را فیصله دهند ولی آنها تماماً اناثیه خود را جمع کردند وروز بعد بقصد زیارت عـاـزم
مشهد شدند .

شوهر قلابیم بزن خود وعده کرده بود او را خواهد برد ولی در موقع حرکت وسوآشدن
باشین با چشم گریان او را گذاردند و رفتند وقرار گذاشتند روزی يك تومان پسر دائمی
باو بدهد . آن بیچاره هرروز اذيك طرف شهر بجه شیری بیفل برای دریافت يك تومان مقرری
بسوی دیگر شهر میرفت .

۷ - شوهر خاله بقصد زیارت ثامن الائمه (ع) بمشهد رفت ولی از روز ورود بیمار بستری
گردید وقادر نبود برای زیارت بحرم برود ، سه ماه تمام در مشهد بودند و بیماری روز بروز شدید.
تر میشد ، پزشکان تجویز کردند آب و هوای مشهد خوب نیست بهتراست از آنجا عزیمت کند
شب آخر توقف او را بیست کشیده بحرم مطهر بردند ، در آنجا تمام خدام را جمع کرده و قول
داد همینکه سلامت شد روپوشی برای ضریح مقدس تهیه کند ، خدام دعا کردند و شفای عاجلش را
خواستند . او بطهران آمد و پس از مدتی بشهر ما برگشت ولی تاکنون روپوشی را که قول داده.
است تهیه نکرده ونفرستاده است ، احوق دارد زیرا او شرط کرده بود اگر بیماریش شفا یافت
روپوش را تهیه کند ولی نه تنها شفا نیافته بلکه روز بروز بیماریش فزونی مییابد . علاوه بر-
سیانیک کلیه هایش خراب ومرتباً شکمش آب میآورد و برای تسکین آلام خود روزی يك مشقال
ترباک میخورد ؛ با وجود این چشم از مال دنیا نبوشیده واخیراً واسطی فرستاده است بگوید : «او
حاضر است پانصد هزارریال بگیرد و صرف نظر کند و مرا آزاد سازد.»

۸ - شاهد دیگر عقد داماد خاله بود ، اوهم با فامیل بمشهد وا از آنجا بتهران آمد . در
تهران بدون مقدمه بدرد دل مبتلا گردید ، او را در تاکسی گذاشتند و بچند بیمارستان بردند ،
چون محلی نبود از پذیرفتنش عذر خواستند . درهمان حال که تاکسی از بیمارستانی ببیمارستان
دیگر میرفت جان سپرد وپسر کوچکش در داخل تاکسی چشمهای پدر را بست وبدین ترتیب شاهد
دیگر عقد قلابی بحق خود رسید ودختر خاله را با هفت بچه یتیم باقی گذاشت .

چنانکه قبلاً یاد آور شدم دختر گول پدر را خورد ونقدینه را از کف دادوامروز بسختی بر-
گذار میکند و برای اینکه اوهم از تهمت هایی که بمن زده است بی نصیب نباشد در تمام شهر بر-
شده است که خراب از کار در آمده ورسوا گردیده است .

۹ - شوهر خاله در فکر گرد آوردن ثروت است وبول ومالیه دنیا چشمانش را کور کرده-
است ولی ثروت دنیا هم باو لبخند نمیزند . از سفر مشهد و تهران که مراجعت نمود تمام قالی-
ها و لباس وترمه هایش پید زده بود و اذین راه خسارت کلی کشید .

در نتیجه تحقیقاتی که بعمل آمده است برای رسمی نمودن کاغذ عقد قلابی نقشه هایی کشیده
میشود . چون ورقه اصلی سجل احوال در دست من بود . بفکر تهیه المثنی سجل می افتم . برای
بدست آوردن المثنی باید با اشخاصیکه در ثبت وآمار کار میکنند رابطه داشت ، بهترین طرزداشتن
رابطه اینست که با یکی از آنها فامیل شد ، برای اینکار شوهر خاله ام شخصی را درآمار و ثبت اسناد

در نظر میگيرد و آمد و رفت را با او وفاميلش بر قرار میکنند و بالاخره خواهر خودش را بطش در می آورد و مبلغ سه هزار ريال باو وعده میدهد و کپيه عکسي را که خاله ام از من گرفته بود باو میدهند و الثنائی سجل را میگیرند ولی بعداً شوهر خاله ام از پرداخت سه هزار ريال هم خود داری می کنند .

بدون سرو صدا کاغذ عقد قلابی را با رونوشت سجل احوال بمحضر رسمی میبرند ، رئیس محضر برای ثبت اوراق پدر دفتر میگويد : « زن باید شخصاً برای امضاء اوراق و دفتر حاضر شود . » شوهر قلابی خواهر خود را در جلوی چرخ سوار کرده و بمحضر میبرد و بدین ترتیب عقد قلابی مرا در دفاتر رسمی به ثبت میرساند و خواهر شوهر قلابی بعضی من دفاتر را امضاء میکند ، طولی نکشید رئیس محضر هم که از حقیقت آگاه شده بود نادم و پشیمان برای دیگر شتافت .

شوهر خواهرم که از قلابی بودن عقد با خبر گردید و بعد از رسیدگی باوراق و مدارک و افواها بر جریان واقف شد ، قبول کرد این موضوع را جداً تعقیب کند ولی بشرط اینکه من حاضر شوم بعد از خاتمه یافتن موضوع با پدر او ازدواج کنم و بجای اینکه مرا متقاعد کند بدائی خود متوسل گردیده و با دائی خود راجع بمتقاعد کردن من صحبت کرد ، يك روز دختردائی و دائیش را بغانه دعوت کرد ، از دیدن آنها خوشحال شدم و مخصوصاً چون با من گرم گرفتند مشغول گردیدم ، مادر شوهر خواهرم نیز حاضر بود و شرح مبسوطی راجع به علاقه ای که من در کوچکی به پدر شوهر خواهرم داشتم بیان کرد و از صبح تا غروب بن خواند که حاضر بوصلت باو کردم . مادر شوهر خواهرم مخصوصاً عبارتی را که از دیگران شنیده بودم تکرار کرد او میگفت : « خاله ات برای اینکه پدر شوهر خواهرت را که با تو بزك شده و یکدیگر را دوست میداشته اید از چشم تو بیاندازد ، روی سنك غسالخانه سبری خورد کرده و با آن آش پخته و بتو خورانیده است ! آیا هیچ دلیلی داشت که شما دو نفر که با هم بزك شده اید و بهم علاقه داشته اید از یکدیگر متنفر و منزجر باشید ؟ »

بالاخره برای خلاصی از این وضعیت و برای اینکه کار خاتمه پیدا کند حاضر شدم و قبولی خود را با چشم گریان اعلام داشتم .

مادر شوهر خواهرم از شنیدن این موضوع خوشحال شد ، درحالیکه گریه میکرد مقداری اسفند آورد و روی آتش ریخت . خواهرم که از موضوع با خبر شد گفت :

« تا ارثه شوهرم تفکیک نشود و من ندانم سهمیه خودم و بچه هایم چقدر است ، از نظر مهریه ای که برای پدر او شدش میخواهد تعیین کند راضی باین وصلت نیستم » این حرف در این موقع دائی و دختر دائی را درنجانید و آنها قهر کرده و رفتند و من کماکان سرگردان و حیران ماندم .

پسر شوهر خواهرم بکار مشغول شد و دیگر احتیاجی به پدر نداشت ، دست از من کشید ، مرا آزاره کرد و متأهل شد . منم بفکر اقدام جدأ این موضوع را ازراه مراجع قانونی تعقیب کنم . بمنزل مجتهدی که تمام اهل فامیل از او حرف شنوای داشتند رفتم ، او سرگذشت مرا میدانست و از ترفیهای که برایش نمودم برقت آمد و اظهار داشت :

« از دست من کاری ساخته نیست ، در برابر بیست و شش تومان ثروت تو را بچنك آورده اند ، باطن مفتی حاضر نیستند آنها از کف بدهند ، دین که نیست ، جیفه دنیائی است ، چه طور میتوانم

بگویم از این نروت صرف نظر کنند؟ بفرض هم چطور ممکن است آنها قبول کنند؟ بروکار را
بجریان قانونی بیانداز و از آنرا قضیه را تمام کن»

وکیل گرفتم، بیست هزار ریال حق الوکاله خواسته است، ده هزار دیسال را پرداخته‌ام
و قرار است ده هزار ریال دیگر را پس از خاتمه عمل برداشتم، پرونده در جریان است، فکر
کردم در شهری که با بودن شوهر خاله و خرج پول همانطور که تا بحال کارها را رو برآه کرده-
است، ممکن است باز هم اعمال نظری بشود، لذا قصد آمدن تهران را نمودم. هر چند خواهرم
و شوهرش مایل نبودند مرا با خود بتهران بیاورند، مضافاً به ترتیبی بود خود را سر بار آنها
کردم، خواهرم اجازه نداد لباس و وسائل خود را همراه بیاورم، منم برای اینکه آنها مرا
همراه خود بیاورند بایک چادر نماز و یک دست لباس برای افتادم. تهران که رسیدم بآنها گفتم: تا کارم
تمام نشود اینجا خواهم ماند - بر سر ماندن تهرانیان قهرها و آشتی‌ها کردند، خنده دادر از همه
اینکه یک شب شوهر خواهرم اظهار کرد: «من تمام کار روزندگی خود را گذاشته و عقب کار تو
هستم و برای خاطر تو تمام وقت خود را صرف میکنم، تو هم بهیچوجه منظور نداری» از این
کوشه و کنایه خنده‌ام گرفت و باو جواب دادم: «خواهش میکنم بفکر من نباشید و دست از من
بردارید» از این حرف شوهر خواهرم برانگیخت و رو بخواهرم کرد و گفت: «یالا چادرت را
سرت کن برویم طلاق را بدهم» خواهرم که مادر هفت بچه بود بگریه افتاد، از گریه او عصبانی شدم
و گفتم: «احمق بچه‌های بی عقل و دیوانه‌اش را ول کن» اینقدر داریم که بغوریم و نمیریم!

عصبانیت شوهر خواهرم با چند حب تریاک تسکین یافت، زبان به نصیحت کشود ولی دیگر
فایده‌ای نداشت. بالاخره آنها حرکت کردند، املاکم را به بهایی کمتر از معمول باجلاده شوهر
خواهرم دادم، فعلاً از بابت فرع پول اجاره ماهی سه هزار ریال برایم میفرستند و باین پول یکی از
پسرهای خواهرم سر بارم میبشد.

اشک از چشمانش جاری بود و میگفت:

«۲۷ سال از عمرم میگذرد، پیر شدم، بن گفته بودند: اینقدر این وضعیت ادامه خواهد
یافت تا موهای سرت مانند دندانهای سفید شود. منکه انتقام خدایی را بدادم صبر دارم و چون
خداوند فرموده است از تو حرکت از من برکت میکوشم تا خود را از شر آنها خلاص
کنم» در حالیکه اشک چشمان خود را باک میگرد سر بآسمان بلند کرد و آهی کشید و گفت:
«راضیم برضای تو!»

او رفت و مرا در بحر تفکر باقی گذاشت. ۲۷ سال عمری بسر گردانی گذشته است، عده‌ای
دهن باز کرده و روش را بی‌لنجه و اوحق استفاده از آنرا ندارد.

قیافه محزون و چشمهای اشک‌آلود او در نظرم مجسم گردید. برای اینکه این داستان
مانند خوره مغز را اذیت نکند قلم بردست گرفته آنرا بر کاغذ نقش نمودم و بدین ترتیب فکر مرا از
زجر روحی حاصله از این قصه جانگذاز خلاص کردم. چون اطمینان دارم حق غالب است منتظر
هستم این داستان بیایان رسد تا اگر روزی کنایی تحت عنوان «خنده‌ها» انتشار دادم نتیجه را در آن
بنگارم و اگر هم کجروی ادامه یافت دو سلسه کتاب «اشکها» از آن بادی کنم.

تهران - شهریور ۱۳۲۸

حق همیشه غالب است

خواننده عزیز

بیش از دوهزار مراسله برای این داستان واقعی بدستم رسیده است، منکه قلم بر دست گرفته در راه حق آنرا بکار انداخته‌ام از اثراتی که این داستان بیار آورد و نتایجی که حاصل شد بزرگترین اجرومزد و پاداش را گرفتم. فه‌رمانان این داستان همینکه این کتاب انتشار یافت انگشت نمای خاص و عام کردند. تا روزیکه این داستان انتشار نیافته بود کسی نمیدانست و خبر نداشت و کسانی که بازیگر این سرگذشت غم‌انگیز بودند و بیچاره ابرا سرگردان کرده بودند به قبح عمل خود پی نبرده بودند. این نوشته مانند آئینه چهره آنها را بآنها نمود و دانستند برای جیفه دنیائی، برای چیزیکه ذره‌ای از آنرا باخود بگور نخواهند برد، برای ثروتیکه بشکل دود از سوراخ و افور بهوا دود میکنند چه جنایتی مرتکب شده و میشوند، آنها بهذاب وجدانی گرفتار شدند. از ترس مردم و افکار عمومی منقلب شده فرار را بر قرار ترجیح دادند. برای سبک کردن بار گناهان عده ای بسوی حضرت نامن‌الامه علیه السلام و دسته‌ای بسوی سرور شهیدان امام حسین علیه السلام رو آوردند.

شنیدم وکیل مدافع آن بخت برگشته سرگردان در محکمه کتاب اشکها را بدست گرفته به رئیس محکمه میگوید: «آقای رئیس، من هرچه بغواهم برای شما شرح بدیختی موکل خود را بگویم بغواهم توانست مانند نوشته این کتاب ماجرایش را شرح دهم، این کتاب وظیفه سنگین مرا سهل نموده است، من بعنوان احقاق حق موکلم آنرا تقدیم بیشگاه این دادگاه مینمایم و قضاوت آنرا بوجدان پاک شما محول مینمایم»
رئیس دادگاه پس از مطالعه منقلب شده و باوجود تشبثاتی که میشود وجدان خود را قاضی قرار داده طلاق خلعی سرگردانرا صادر میکند.
آیا برای من مایه خوشوقتی و خوشبختی نیست که بعد از سالها سرگردانی، او شوهر کرده و صاحب اولاد شده است و امروز براحتی زندگی میکند.

کسانی که در این داستان شرح حالشان آمده، چند صباحی علیه آئینه ای که چهره آنها را نمایانده بود برانگیختند: گذشت زمان مفهوم این شعر را بآنها فهمانید:
«آئینه چون نقش تو بشود راست خود شکن آئینه شکستن خطا است»
شنیدم صلح و صفا بین آنها برقرار شده و همگی متوجه شده‌اند رفتار گذشته‌شان ناهنجار و جیفه دنیائی ارزش ندارد تا آن درجه پستی سقوط کنند.

از دل سوخته ای سیلاب اشکی سرچشمه گرفت، پایدبها را با خود برد، سرور و شادی، صلح و صفا در فامیلی برقرار گردید. از نوشتن سرگردان همین نتیجه را آرزو میکردم، خوشوقتم که به آرزوی خود رسیدم.

چنانچه !

لرز و تب عارض او شد ، مثل بیدمیلرز ، هذیان میگوید :

« نه ممکن نیست ! تا کی میتوان صبر کرد ! این سر را نمیشود بگور ردا من او را کشتن ! »
اینها کلمات مقطعی بود توأم با ناله در ضمن هذیانهایی که میگفت از دهان او خارج شد . حس کنجکاویم برانگیخته شد ، میخواستم بدانم چه کسی را کشته است ؟

خوب بغاطر دارم در ایام تحصیل باصرار یکی از همکلاسههای خود که اهل یکی از کلنیهای فرانسه بود و با اجازه قبلی که از پزشک جراح تحصیل کرده بودم در جمع دستیاران در اطلاق عمل جراحی حاضر شدم . طبق معمول پیراهن سفیدی بر تن نمودم ، پارچه سفیدی بر روی دهان و بینی خود بستم ، پهلوی تخت عمل ایستادم و خود را آماده برای دیدن عمل جراحی کردم . فکر میکردم او غریب است و کسی را ندارد ، روی این اصل از من خواهش کرده است در موقع عمل بر بالینش باشم ولی از اینکه اصرار داشت در هنگام بیهوشی هر چه میگوید بغاطر بسپارم و بعد از بیهوش آمدن برایش نقل کنم چیزی درک نمیکردم .

او را روی تخت عمل خوابانده اند ، اصرار داشت بیهوشی موضعی اکتفا کنند ، پزشک جراح در برابر اصرار او اظهار داشت : این عمل مهم را نمیشود با بیهوشی موضعی انجام داد ، قلب شما خیلی خوب کار میکند ، شما قوی و نیرومند هستید ، بیهوشی ترسی ندارد !

باز هم اصرار کرد ، اصرار نمود ، التماس میکرد ! چشمش که به اسف بیهوشی افتاد اضطراب و پریشانیش فزونی یافت ، خواست از تخت عمل پائین بیاید . با اشاره پزشک ، دستیاران حاضر در- اطلاق عمل دست و پایش را گرفتند ، ماسک را بر چهره اش گذاشتند . او مرتباً سر خود را بر است و به چپ حرکت میداد و مرتباً میگفت و تکرار میکرد :

« نخواهم گفت ! نه نخواهم گفت ! »

آنند که اندک داروی بیهوشی اثر خود را بخشید ، بدنش سست شد ، سرش بی حرکت گردید ، با کمال تعجب شنیدم میگوید :

« آری ، من او را کشتن ! من او را خفه کردم ! جسدش را در رودخانه انداختم ! »

این کلمات مقطع ، واضح ، سر تا پای وجود را بلرزه انداخت ، فکر میکردم پس من با يك قاتل و جانی سر و کار داشتم و از آن بیخبر بودم . بعد فکر کردم : نه او قاتل نیست ، شاید هذیان بیهوشی بوده است . در تمام مدت عمل ناراحت بودم و متوجه نشدم عمل جراحی چگونه بر گذار گردید .

بعد از خاتمه عمل جراحی زخم را بسته و او را باطابق دیگری بردند. پزشك كه مشغول شستن دستهای خود بود نزدیک شدم و پرسیدم: شنیدید چه گفت؟
 پزشك پوزخندی زده و گفت: ما از این اعترافات زیاد میشنویم ولی بما چه ربطی دارد؟
 ما پزشك جسمی نه مأمور کشف جرایم! ما بکیفیت روحی و زندگانی اشخاص کاری نداریم. برای ما فیلسوف و دانشمند، عوام و نظم، خوب و بد، غنی و فقیر، سیاه و سفید، زشت و زیبا، دوست و دشمن، خیر و جانی، تفاوتی ندارند. وظیفه ما پزشکان درمان درد است و بس.
 باطابق عمل شده رفتم، اثرات بیهوشی زایل میشد. بکندی بیهوش می آمد و همان کلمات مقطع را برای مرتبه دیگر تکرار میکرد، درحالیکه هوش و حواسش بجا می آمد بار دیگر فریاد کشید:
 «نه نخواهم گفت! ممکن نیست چیزی بگویم!»
 کمی بعد کاملاً بیهوش آمد و شروع بگریستن نمود و همینکه چشمش بمن افتاد با اضطراب و تشویش از من سؤال کرد: آیا چیزی گفتم؟

از این سؤال لرزشی بر اندام افتاد. سکوت طولانی من باعث گردید برای مرتبه دیگر سؤال خود را تکرار کند. نمیدانستم بچه علت نخواستم حقیقت را باو بگویم، شاید تحت تأثیر بیانات پزشك كه گفته بود: «ما پزشك هستیم نه مأمور کشف جرایم!» قرار گرفته بودم. بهمین جهت باو دروغ گفتم و در برابر سؤالش جواب دادم: «نه، مگر توجیهی هم داری بگوئی!»
 باوجود اینکه باو حقیقت را نگفتم ولی طرز جواب دادن من طوری بود که در او تکرانی ایجاد کرد، برای مرتبه دیگر اصرار کرد، در جواب گفتم: استراحت کن، حالا خسته هستی... از بیمارستان خارج شدم و دیگر رغبت نکردم حتی بیادش بروم. دیگر او را ندیدم، یکماه بعد در روزنامه ای خواندم خود را در رودخانه ای که از وسط آن شهر میگذشت غرق کرده است و بهمان کیفیتی که دیگری را کشته بود خود را از بین برده و انتقام پس داده است.

بعد ها در اطراف این موضوع بررسی و مطالعات زیادی کردم و متوجه شدم و دانستم که در حال بیهوشی و هشیان حاصله از تب شخص بیمار به مرحله ای میرسد که قادر نیست مکنونات قلبی خود را حفظ کند، مثل اینست که صندوقچه اسرار باز میشود و هر آنچه در او است از قبه و بند آزاد میگردد و بر زبان جاری میشود.

«نه ممکن نیست! تاکی میتوان صبر کرد! این سر را نمیشود بگور برد! من او را کشتم!» این عبارات که بصورت کلمات مقطع در حال هذیان از حلقوم گرفته اش خارج شده بودند چکشی که بر فرقه فرود آید، فکر را منقلب ساخت، مترصد بودم بدانم چه کسی را کشته است... روز بعد که کمی حالش بهبودی یافته بود باو فهماندم در حال هذیان گفتن چه چیزهایی اظهار داشته است. اندکی متوحش گردید و اصرار کرد برایش بگویم چه گفته است. شرح حال آن جوان را که در زیر عمل جراحی قرار گرفته بود و در بالا به نقل آن مبادرت کردم بدون اینکه بگویم انتقام پس داده است برایش نقل کردم و منتظر فرصت بودم تا شخصاً بجنایت خود اعتراف کند.

امروز حالش خوب نیست، آمپولی به او برای تقویت زدم، کمی کنیاك برای گرم کردن معده خود، الکل در مغزش اثر کرد و بر سرکيف آمد و اظهار داشت: منمى نیست آنچه را که

ممكن است در حال هفیان برای تو بگویم در حال هوشیاری میگویم و چون بزرگ مأمور کشف جرایم نیست از گفتن آن باکی ندارم. علاوه این قضیه شامل مرور زمان شده است و از طرف دیگر مدركی وجود ندارد.

گفته هایش را تصدیق کردم. او هم ماجرائی که آرزوی دانستن آنرا داشتم چنین نقل کرد: «در اوایل دوره گذشته در یکی از اردو کشی هائی که بشمال نمودیم حبیب خالی بود و آمد در بساط نداشتیم. روز قبل از حرکت بمن سفارش شده بود در این اردو کشی مراقب باشم و از خودك و پوشاك نفرات و علیق دواب اندوخته ای بر نبرم، بمن فهماندند اگر مرتكب چنین خطائی شوم خطر جانی دارد. بعد از چند شبانه روز مسافرت بمحل رسیدیم، جنگ و گریز در گرفت. کشتار زیادی کردیم و بالاخره ساکنین دهی که با آنها میجنگیدیم مجبور بفرار شدند و هر چه داشتند بر جای گذاشتند، برای غارت اموال بغانه ها و چادرها ریختم. من آدم باشرقی هستم! خداوند اگر از بکطرف در رحمت را ببندد، از سوی دیگر باز میکند. نه اینکه گفته بودند بخوراك و پوشاك نفرات و علیق دواب دست نزنم و منهم طبق دستور رفتار کردم و حق نفرات و دواب را با آنها رسانیدم، خدا از جای دیگر رسانید و آن این بود که ضمن تفتیش، گاو صندوقی را در گوشه اطانی دیدم، سعی کردم در آنرا باز کنم دیدم خیلی سنگین است. فکری بمخاطرم رسید، تشکهای اینها از پر بود، چند تشك را پاره کردم و پرها را روی صندوق ریختم و محل را نشان کردم و مواظب بودم کسی بآن اطلاق وارد نشود و اگر هم کسی وارد میشد میگفتم: «... حتی روه تشکهایشان را بردند و چیزی باقی نگذاشتند.»

شبانه با دو نفر دیگر که با آنها اطمینان داشتم مجهز به تبر و کتک برای شکستن صندوق بآن اطلاق برگشتم، در را از داخل بستیم و چراغ در بایی که با خود آورده بودیم روشن کردیم، در گوشه دیگر اطلاق مقداری پر ریخته بودند، حرکت مختصری در وسط پرها توجهم را جلب کرد، پشت شخصی در وسط پرها نمایان بود، هنوز از جای خود بلند نشده بود، تبر سربازی که بکمر داشتم تا دسته در پشتش فرو رفت. آخی گفت و بر زمین نقش کردید.

پرها را عقب زدیم، جوانی بود رشید و چهارشانه و خوش هیكل، بنظر من او صاحب صندوق بود که برای بردن محتویات صندوق آمده بود، همپنکه صدای پای ما را از خارج شنید خود را در وسط مقداری پر مخفی کرده بود... به این:

خداگر ز حکمت ببندد دری شاید برحمت در دیگری

بکساعت بصندوق ور رفتیم بالاخره در آنرا شکستیم و محتویات آن که صد و بیست هزار تومان پول آنروز بود بچنگ آمد.

خداوند بزرگ است، من دست خالی رفتم ولی از آنجا که خدا میخواست صد و بیست هزار تومان يك قلم بدست آوردم.

از او پرسیدم: خوب آن جوان چه شد؟

جواب داد: آن ضربه تبر چنان کاری بود که دل و روده و قلوب و جگرش را از جلو بیرون ریخت و جا بجا تمام کرد. چند قطره اشك حسرت در گوشه های چشمانش ظاهر شده و در نور چراغ در بایی می درخشید.

از ذکر این شقاوت و سنگدلی پشتم بلرزه افتاد و از اینکه چنین قتل فجیع را بحساب رحمت الهی میگذاشت و آنرا خواست خداوند میدانست متعجب بودم، بی اختیار آهی کشیدم و گفتم:

«بیچاره جوان! چه آرزوها که بضاك رفت!»

هنوز چند لحظه بیش نگذشته بود، انقلابی بر وجودش مستولی گردید، اظهار داشت:

«پیش چشم سیاهی می‌رود! مثل اینکه معده ام از کار افتاد! بین نبض تند شد! زانو هام سست شد! پاهایم بیخ کرد! لرز گرفت! در حالیکه دست بگردن خود گرفته و تاسر زیر کرسی فرو می‌رفت فریاد زد: آهای بدوید! خفه شدم! آهای بابا بدادم برسید!

دویدند، آمدند، قاشقی از داروی مسکن بحلقش ریختند، قرصهای مختلف باو خوراندند. با چند بطری آب گرم باهایش را گرم کردند، چندین لحاف برویش انداختند، دو نفر بهشت و مال دادنش پرداختند. دفعات پیش، مهمنم با آنها کمک می‌کردم ولی این دفعه با تنفر باو نگاه می‌نمودم. چشم بسوی او، فکرم متوجه آن جوان رشید و رعنا بود که با یک ضربت تبر جان بجان آفرین تسلیم کرد و چشم از این دنیا فرو بست.

او کاملاً سالم بود، عیبی نداشت، این حالت برای او بعد از نقل این موضوع ایجاد شد، پیش خود فکر کردم: شاید روح آن جوان ناکام در اطاق حاضر شده است، شاید هم منظره آن قتل فجیع در نظرش مجسم گردیده است و این وهم و خیال او را بترس و لرز گرفتار ساخته است.

فکر کردم: سزای قتل قتل است!

این شخص اعتراف می‌کند جنایتی کرده است، جوان رشید را برای ربودن ثروتش کشته است، اگر سزای قتل قتل است، پس چرا این شخص جنایتکار هنوز زنده است؟ پس انتقام کجا است؟ مگر کلمه انتقام شهر است؟ در این افکار بودم، بی اختیار شعری که خوانده بود بغضاطرم آمد:

«خدا گر ز حکمت ببندد دری گشاید بر رحمت در دیگری»

آری، سزای قاتل و جانی مرک است ولی اگر این در بسته شود، خداوند تبارک و تعالی از راه رحمت در دیگری را باز میکند، آن در دیگر دیوانگی، زجر و مرگ تدریجی قاتل است، مرک یکمرتبه می‌آید و شخص آسوده می‌شود ولی او سالی ۳۶۵ مرتبه می‌برد و زنده می‌شود.

این عدل و داد نیست! یکمرتبه قتل نباید اینهمه زجر جزایش باشد!

با مطالعه در اطراف زندگانیش فهمیدم: خداوند عادل است و سزای جنایات مختلف او بدین ترتیب داده می‌شود.

تهران - فروردین ۱۳۲۷

لرز

تب

هذیان

+ لرز

تب

هذیان

= لرز، تب، هذیان = مرگ تدریجی

خباثت!

۲۶ فروردین ۱۳۲۷

دوست عزیز و محبوبی دخت از جهان برست و بسرای دیگر شتافت. راهی است که همگی باید برویم، او هم رفت ولی در سن جوانی، در بجهوحه کار و فعالیت در هنگامیکه تمام وقت خود را صرف خدمت مینمود. نه تنها اطرافیان بلکه همگی از رفتنش متأثر گردیدند.

تأثر از اینجهت نبود که جوانی می‌رود و آرزوها و آمال شخصی را در دل تیره خاك پنهان می‌کند، بلکه تأثر برای این بود که فردی فعال و شخصیتی که زندگی خود را وقف خدمت به جامعه نموده و میل داشت در فن خود حداکثر استفاده را برساند ازین رفت. مخصوصاً تأثر از این بود که ملیونها پیکاره سربار جامعه و کسانی که مانند غلغله و زلزله بر پیکراجتماع پیچیده و از حاصل کار و دسترنج دیگران بله‌وو له‌وو مشغول هستند و وجودشان پشیزی ارزش ندارد باقی مانده‌اند و او که وجودش منشاء اثر و مفید بود و باری ازدوش جامعه بر میداشت زندگی را بدرود گفت.

* * *

مانند دوستان دیگر از رفتنش متأثر شدم ولی چون در مدت زندگی آثار جاویدانی از خود بیادگار گذاشته است و هیچوقت فراموش نخواهد شد و خاطراتش زنده است بر مرگش تأسف نخوردم زیرا معتقدم بحال کسی باید گریست که عمر خود را بی‌طالت گذرانیده و تمام اوقات شریف خود را صرف عیش و عشرت و گرد آوردن ثروت و آذردن دیگران کرده است.

یکسال و نیم از مرگ جسمانی او گذشته است، زندگان روز بروز بیشتر بر ارزش آثارش واقف شدند و نه از راه مرده پرستی که از سجایای خاص ملت ایران است بلکه برای تشویق خدمتگزاران واقعی بیاد او و بنام او تظاهراتی کردند.

زندگیش هرچه بوده و بهر نحوی گذاشته است بازماندگانش را شاد گردانیده‌اند. این تظاهرات تأسف و تأثر را از خاطرهای زدوده است ولی برای من...

* * *

ملاقات اتفاقی با نزدیکان و سپس پزشکانیکه بر بالینش بوده‌اند و تحقیقاتیکه در اطراف زندگیش نموده‌ام حقایق را بر من آشکار ساخت که از دانستن آنها قلبم گرفت، فکرم منقلب گردید، آتشی در درونم افروخته شد که با اشک چشم قادر بخاموش ساختن آن نگردیدم. برای تسلی خاطر، برای اینکه دیگران هم بر آن واقف گردند و مخصوصاً برای اینکه یک حقیقت بر دل و فلسفه

اجتماعی را ظاهر سازم به نقل آن مبادرت میکنم. شاید از نقل آن درسی بآیندگان داده شود:

شاید شما هم توجه نموده اید اغلب از کسانی که وجودشان منشاء انرژی بوده است و آثاری از خود پیادگار گذاشته اند زندگی داخلیشان با ناراحتی توأم بوده است: دسته ای بیمار، گروهی فقیر و مسائل بکف، برخی عاشق بیقرار، عده ای گرفتار زن ناسازگاری بوده اند که زندگی را بر آنها تلخ مینموده است.

در صفحات قبل این کتاب تحت عنوان «قلم» روح حساسی را که گرفتار فقر و بدبختی بوده است و آثاری که از او پیادگار مانده مجسم ساختم؛ اینک نمونه دیگری را از نظر شما میگذرانم تا برای این گفته آنتال فرانس «روح رنج کشیده ای که از بوته بدبختی پیروز بیرون آید طلای خالص و کیمیای گرانبها است» شاهد دیگری آورده باشم.

علاقه زیادی به تحصیل پزشکی داشت

پس از اتمام تحصیلات مقدماتی وارد مدرسه طب گردید، مادرش آرزو داشت در جشن دامادی فرزندش شرکت کند. عروسی را که پسنه خاطرش بود برگزید و پسرزند خود پیشنهاد کرد. او را شریک زندگی خود سازد... او میل نداشت قبل از اتمام تحصیل سرانجامی بزندگی خود دهد، بر سر این موضوع با مادر بحث کرد، روزی در کلاس درس بود، آمدند و او را بخانه بردند، بساط عقدی چیده شده بود، برخلاف میل قلبی، برای ارضای خاطر مادر که اصرار داشت «بله» را گفت ولی باطناً تن باین وصلت نداد و دوری میکرد.

طولو نکشید مادرش بیمار و بستری گردید، عروس خوش خدمتی میکرد و بامهربانی و معیت مادر شوهر را مفتون خود ساخته بود. بیمار بخوبی میدانست فرزندش بزن خود علاقه ندارد و برای رضای خاطر مادر مهربان باین وصلت تن داده است، خواست از نفوذ و قدرت مادری خود برای آخرین مرتبه استفاده کند و محبتهای عروسی را پاداش دهد. موقعی که متوجه شد رفتنی است آندو را بیالین خود خواست، دست عروسی را گرفت و در دست فرزندش گذاشت، در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود اظهار داشت: «شما را بهم میسپارم، با هم خوب باشید، روح مرا آزاد ندهید»

یکسال بعد برای ادامه تحصیل عازم فرانسه گردید. در موقع حرکت پدر را بوسید و از خانه خارج شد. هنوز از خم کوچه عبور نکرده بود او را بخانه برگردانند، پدرش در حالیکه گریه میکرد صورتش را غرق بوسه ساخت و گفت: «فرزند فکر میکنم این آخرین دیدار ما باشد؛ تمام وسائل حرکت مهیا و تسخیر عزیمت ممکن نبود، این گفته پدر آتش بجانش افکند، دیگر نفهمید چه کسانی اطراف او هستند و برای خدا حافظی آمده اند، تمام فکر و حواسش متوجه جمله آخری پدرش بود. سعی داشت هر چه زودتر تحصیلات خود را بانجام رسانیده مراجعت کند.

در فرانسه بفکر آینده خود افتاد، قیافه و رفتار کسی را که شریک زندگانش بود بغضطور آورد، کاغذی نوشت، و کیلی تمیین کرد و درخواست نمود آزادیش را امضاء کنند. پدرش همانطور که گفته بود قبل از تجدید دیدار فرزند تمام کرد و داغی بردلها گذاشت و افکار دیگر را تحت الشعاع خود قرار داد...

تحصیل تمام شد، بغانه و کاهانه خود برگشت، از دیدن کسان خود مشغول گردیدند و بازیدها تمام شد، شریک زندگی که چندین سال رسماً زن او بود ولی باطناً باو علاقه‌ای نداشت حاضر بود، خواست آزادی خود را بپسند آورد و او را آزاد کند، صحبت از پرداخت مبلنی برای مخارج گذشته پیش آمد، عدم قدرت برای ادای دین از طرفی، شامت خویشان و مخصوصاً وصیت مادر از طرف دیگر باعث شد تمکین کند، دل بدر با زد و عروسی سر گرفت. او خود نمیدانست چگونه و بچه ترتیب و تحت تأثیر چه عواملی قرار گرفت که در گرداب زندگی مشترک غوطه ور گردید.

طولی نکشید نمره ای بیار آمد، وظیفه وجدانی و ندای طبیعی که حاصل احساسات بدری- است برانگیخته شد. فکر کرد پدر شده است و برای سعادت فرزند باید از خانم خود نگهداری کند، باینجهت در رفتارش تجدیدنظر کرد و با کسیکه شریک زندگی و مادر کودکش بود و هنوز یکسال نگذشته نمره دیگری بیار آورده بود ازراه مهربانی وارد شد. خانم بهوش اینکه بامهربانی و محبت از شوهرش پذیرایی کند بنای بد رفتاری را گذاشت و زندگی را بر شوهرش تلخ کرد...

او پزشک بود، مطبعی برپا کرد، بیمارانیکه مراجعه می کردند تحت بازرسی دقیق قرار میگرفتند، خانم در اطاق دیگر چشم بسوراخ کلید و گوش بزرگ منتظر بود، پزشک باید با بیماران بزبان خوش صحبت کند، اگر احياناً خنده‌ای می کرد و مریضه‌ای روی خوش نشان می داد در را باز می کرد، فضاحتی بیار می آورد. این حسادت بیجا عصبانیت و ناراحتی تولید می کرد، قهر و غضب ایجاد میشد، تکرار این صحنه مشتریان را منزجر و متنفر می کرد، گفتگو هائیکه متعاقب آن در خارج براه می افتاد وضعیت مطبش را خراب کرد.

هر قدر خواست بفهماند این رفتار خانم پسندیده نیست و حاصلش بدنامی و نخریدن مطب- است فایده نبخشید، مجبور شد مطبش را تعطیل کند و از طبابت دست بردارد.

رفتارهای تدریس و مشغولیتی که داشت باعث میشد گاهی مشغول و دیر بغانه آید، این خود وسیله ای برای جنک و بحث و جدال بود. چون کارش زیاد بود ناسازگاری شدید تر و رفتار خانمش نسبت باو روز بروز خشن تر گردید. میخواست بغانم خود بفهماند افکارش بوج و بی معنی- است و او نمیخواهد و اگر هم بخواهد از نظر وضعیت اجتماعی که دارد نمیتواند کرد آنچه او تصور می کند بگردد، تمام سمیش بهیوده و خانم متقاعد نمیشد، صحنه های حسادت ورزی و باز- خواست های بیجا مرتباً تکرار می شد.

دیگر بسته به آمد، حماد بیجای خانم فکرش را زجر می داد. ناراحتی و خشم و سختگیری خانم فکری در مغیله اش ایجاد کرد.

حالا که او چنین تصوراتی میکند، چرا ساکت به نشینم و با آتشی که بر جانم میزند اورا نسوزانم! بهتر آنست هر چه زودتر اورا از سرباز کنم! عمری را نمیشود با دعوا و جار و جنجال بسربرد! بایه زندگی راحت و آسوده ای ایجاد کرد!

برای عملی ساختن این فکر با خواهر خود موضوع را در میان گذاشت، او فرزندان خود- را دوست داشت و نمیخواست رنج ببرند. خواهر که بدی برادر و برادر زاده های خود را نمیخواهد- او با زندگی پراز زهر برادر آشنا بود فکر اقتدار چاره ای بنماید.

این فکر زود به نتیجه رسید، آنکس را که فکر می کرد برادرش را خوشبخت خواهد کرد یافت.

مضطربانه از خانم ملاقاتی دست داد ، یکدیگر را دیدند و پسندیدند . او مهربان بود و جذاب ، با خبر از وضع و با توجه بگذشته و حال ، حاضر بودن خود را برای این وصلت و مادری کردن برای کودکانش را اعلام داشت ...

فکر میکرد اگر خانمش بفهمد چنین نقشه‌ای در کار است قهر خواهد کرد و شخصاً تقاضای طلاق خواهد نمود و چون میل نداشت شریک آینده زندگیش را گول بزنند او را دعوت نکرد بمعیت خواهرش بمنوانی بمنزل آمده و از نزدیک وضع شوهر آینده خود را به بیند ...
خانم حسود و مظنون از آمدن خواهر شوهر بازن جوانی بخانه مشکوک شد ، پس از آگاهی بر حقیقت فوغائی برپا کرد ، مادرش را برقضا یا آگاه ساخت ، تهدیدها کردند ، رسوائی‌پایراه انداختند و شالوده این خوشبختی و سعادت را زیر و زبر کردند .

میخواست با آتش حسد از خانم خود انتقام گیره ، در نتیجه بموضع رسیدن بقصد گرفتار آنتهایی شد ، روز بروز از خانمش بری‌تر و خانم هم نسبت باو شقی‌تر میگردید و این پیش‌آمد بر شدت ناسازگاری افزود .

بعد از مرگ پدر و مادر مجبور بود از برادران کوچکش پرستاری کند و بآنها پدیری نماید . خانمش از بودن برادرها در خانه ناوازی بود و چون شوهر از برادرهایش پذیرایی میکرد و به تحصیل و کار آنها توجه مینمود نسبت بآنها حسادت میورزید . از هر بهانه‌ای استفاده کرده بر آنها میتاخت ، از اینکه شوهرش مخارج تحصیل و لباس برادرها را میداد ناراضی بود ، خانم تصور میکرد هرچه شوهرش دارد برای او است و دیگران حق انتفاع ندارند ، ولی او خود را موظف میدانست برای برادرانش در هین برادری پدیری مهربان باشد . برادرها که بیکدیگر علاقه داشتند و مخصوصاً بعلت اینکه شاهد ناسازگاریهای زن برادر بودند سعی میکردند خانه و زندگی برادر را مرتب کنند و برای راحتی و آسایش برادر بزرگ و مهربان خود میکوشیدند .
خانم بآبرادرهای کوچک شوهرش مانند کسیکه بایند و زرخیزد خود رفتار میکند رفتار میکرد ، آنها هم برای راحتی نگاهداشتن برادر و اینکه آشوبی بپا نشود تمام مشقات را تحمل میکردند . و بار زحمات را بدوش میکشیدند .

خانم روز بروز بر سختگیری میافزود و خانه کانون ناراحتی شده بود و خانم سعی داشت شوهرش را سرشکسته و خجل سازد .

او بیمار بود ، عده‌ای بیبیدارش آمدند . در برابر آنها پرخاش کرد و اظهار داشت : چه خبر است ؟ اینها چه کسانی هستند که می‌آیند و می‌روند ! بیمار از این اظهار برآشت و چنده روزی بیماریش شدیدتر شد .

سیزده عید بود ، شوهر خود را تنها گذاشته و با اقوامش بگردش رفت . یکروز قرار بود هده‌ای از دوستان شوهرش بصرای نهار بیایند . شوهر میخواست خوب از آنها پذیرایی نماید لذا از خانم خود تمنا کرد نهار آبرومندی برای آنها تهیه کند ، برای امتثال خواهش شوهر ، مهمانها را بی نهار گذاشت و باجمعی از دوستان بزیارت رفت . وقایع هم‌رود پیش‌آمد ، شهر در بحر تشنج فرو رفت ، خاموشی شبها ، اخبار گوناگون اذنانرا مشوب میساخت . شوهر سفارش میکند بچه‌ها را در خانه تنها نگذارد ، خانم جواب میدهد : « از سلمانی وقت گرفته‌ام ، باید بروم ! » هرچه شوهر اصرار میکند فایده نمی‌بخشد و همینکه شوهر از خانه بیرون میرود خانه را ترک گفته بسلمانی میرود ...

برادر وسط که شاهد و ناظر این گفت و شنود بود و میدانست زن برادرش در خانه نمی ماند و برادر زاده هایش ممکن است از ترس وحشت کنند. همینکه طیاره های بیگانه در آسمان تهران ظاهر میشوند و صدای انفجار بمب بگوشش میرسد از بیمارستان تا خانه میدود و اطفال کوچک چهارساله و پنجساله برادر را که از ترس در زیر زمین خانه پنهان شده بودند از گرداب وحشت و ترس خلاص میکند.

خانم یکساعت بعد از ظهر بخانه می آید و با اسم اینکه سلامانی شلوق بود و مجبور بودم منتظر باشم تا نوبتم برسد، دیر آمدن خود را موجه جلوه گر میسازد.

خانم نه تنها بزندگی و خانه خود علاقه نداشت بلکه باطفال خود نیز توجهی نمیکرد، بچه هایش بمالاریا مبتلا میکردند. از دوا دادن بآنها خود هاری میکند و پدر مجبور میشود کودکان خود را شخصاً باوجود گرفتاری زیاد مداوا کند. خانم اینقدر کودکان خود را آزار میدهد و اذیت میکند که پدر بسته آمده و مجبور میشود آنها را بمحل کار خود ببرد تا از دست مسادر خلاص شوند.

خانم تمام وقت خود را صرف آرایش و دیدن و بازدید مینمود و تا میتوانست نسبت بشوهر و برادرهایش و کودکان و کلفت خانه بدرفتاری میکرد.

شوهر بارها اظهار داشت: « با تمام سختیها و مشقات مجبورم با تو زندگی کنم زیرا مادرم وصیت کرد تو را نگهدارم و روحش را آزار ندهم! »

برای ارضای روح مادر، برای خاطر کودکانش حاضر سازش بود ولی خانم ناسازگاری میکرد و حتی در موقع بیماری از شوهرش پرستاری نمیکرد و او مجبور بود دواهای خود را که میبایستی مرتباً در ساعت معین بخود تزریق کند شخصاً تزریق نماید. در هنگام بیماری که درخانه تنها میماند و خانم بعوض پرستاری بدید و بازدید رفته بود، بیاد مادر میافتاد و درحالیکه در آتش تب میسوخت میگفت:

« خدار حمت کند مادر جان که مرا چنین گرفتار کردی! »

خانم شقاوت و سرسختی را از این حد هم فزونی بخشید اگر احياناً کسی برای دیدن شوهرش می آمد باوجود اینکه او درخانه بود و قبلاً وقت ملاقات داده بود میگفت: خانه نیست! و بدین ترتیب شوهرش را در نزد دوستان و رفقا بدقول جلوه گر میساخت. اگر میفهمید، از خانه خارج شده دنبال مهمانش میدوید و با سرافکنندگی و خجلت او را بخانه میآورد.

اگر شوهرش با برادر مشغول مطالعه و نوشتن بودند عرصه را بر آنها تنگ میکرد، بطوریکه مجبور بودند کار خود را تعطیل کنند و اگر کار واجبی بود در گرمای تابستان برای فرار از دست خانم باطاق متروک آفتاب روئی میرفتند و در را بروی خود می بستند، خانم بیشتر هصبانی میشد، برای اینکه نگذارد آنها بکار خود ادامه دهند باذیت و آزار بچه ها میرداخت، سرو صدای آنها را در میآورد و با کلفت خانه دعوا میکرد و یا بشکستن چینی آلات پرداخته و باین ترتیب فکر آنها را مغفل میکرد.

تمام فکرش این بود بر خلاف میل شوهرش رفتار کند، هرچه او میگوید عکسش را ولو غلط ثابت کند، اگر روز بود میخواست ثابت کند شب است و با تمام قوا میکوشید حرف خود را بکرسی بنشاند، اگر غذایی بد بود و شوهرش میگفت خوب نیست ثابت میکرد از آن بهتر غذایی در دنیا پخته نشده است. اگر میگفت شخصی خوبست، خانم دلیل میآورد آدم کثیفی است و بر-

عکس اگر شوهر میگفت فلان آدم بد است خانم ثابت میکرد آدمی نجیب تر و خوبتر از او در -
تمام عالم یافت نمیشود .

اگر شوهر میخواست شام را زود بخورد و بغوا بد سعی میکرد ساعت يك بعد از نیمه شب
غذایش را بدهد و بر عکس اگر گرفتار بود ، شام را زود خورده و میخواست و شوهر مجبور بود
شام سرد خورده و یا سر بیخام بر خمت خواب بگذارد .

تابستان به بیلاق رفته بودند ، خانم بدخلق را بعدی میسراند که شوهر بیلاق را ترك
گفته و تمام گرمای تابستان را در تهران بسر میبرد .

هر وقت میخواست بخام شکایتی کند و رفتارش را تقیب نماید صدای گریه و زاریش
بلند میشد و فریاد میزد :

« بله ، زیر سوت بلند شده ، فکر و حواس جای دیگر است ! تو دیگر بمن علاقه
نداری ! »



- بله ، زیر سوت بلند شده ، فکر و حواس جای دیگر است ، تو دیگر
بمن علاقه نداری !

- نه دیوانه ، جانم را بلب رساندی !

نادانستی فکر و خیال و سختی زندگی در خانه باعث شده بود تمام وقت خود را خارج از-
خانه صرف کند و برای فرار از رفتار و کردار زن خود و برای عوض کردن روحیه خود بطلاعه
پردازد و هر چه بیشتر ممکن است تن بکار دهد . هر قدر زیاده تر کار میکرد و مطالعه مینمود
بیشتر در عالم لابینهای علم مستغرق میشد . اندك اندك والہ و شیدای فن خود گردید ، ظن که
بخانه میرفت نیم ساعت بیشتر توقف نمیکرد و بمحبوب جدیدیکه یافته بهد میپیوست و این رفتار خود
باعث رنجش و بد رفتاری بیشتر خانم میگردد .

موقع نهار بود ، دو شخص محترم بدیدارش آمدند و هر يك شغل مهمی را باو پیشنهاد
کردند ، با اظهار تشکر از قبول آن خود داری کرد و بآنها صریحاً گفت : « اگر وارد این کارها
شوم از مطالعه و تحقیق رشته تخصص خود باز میمانم » آنها رفته خانم از موضوع با خبر شد
فریاد کرد :

« احمق ! تو عقلت نمیرسد ! حیف این پستیا برای تو ! اگر آدم بودی از اتومبیل واسم

و رسم صرف نظر نیکردی! ولی چکنم که ... » از این قضاوت زن که به برپایه مادیات استوار و دلیل بر شیفتگی خانم بجاء و جلال و مقام و اتومبیل بود خنده اش گرفت ، چون خانمش لادوشی علم و مقام علمی را نمیفهمید برای هزارمین دفعه افسوس خورد و برای اینکه باز هم عصبانی نشود دامنه بحث را کوتاه و خانم خود را غرق در افکار مالیخولیائی خود باقی گذاشت .

* * *

برادر ها از رفتار زن برادر رنج میبرد و زنندگی برای آنها دشوار و مشکل بود . برادر کوچک برای قرار از شر زن برادر بدتر شبانه روزی که در یکی از شهرستانها و دور از مرکز است وارد شد . زن برادر عرصه را بر برادر وسط روز بروز تنگ تر نمود تا او هم هر چه زود تر خانه را ترک گوید . طولی نکشید او هم عازم خارج گردید و برادر را با زنش تنها گذاشت ، روز حرکت دو برادر یکدیگر را در آغوش کشیدند ، هر یک گرفتار احساسات خاصی بودند ، یکی در فکر خلاصی از دست زن برادر و دیگری در فکر تنهایی بالاخره برادر بزرگ اظهار داشت : « تومیروی ومن تنها خواهم ماند و سختی خواهم کشید ولی خوشوقتیم که تو افلا از دست آن ... خلاص میشوی »

موقع حرکت رسید دو برادر خدا حافظی کردند و از هم جدا شدند ، چند لحظه نگذشته بود برادر بزرگتر بر گشت ، در حالیکه چند قطره اشک چشمان و گونه های او را تر کرده بود برای مرتبه دیگر برادر کوچک خود در آغوش کشید ، با صدای گرفته اظهار داشت : « برادر ، بنظر من می آید این آخرین دیدار ما باشد ! » در حالیکه برادر را غرق بوسه کرد باو فرصت نداد حرفی بزند ...

برادرها رفتند و او تنها ماند و تمام بد خلقی های خانم را اجباراً تحمل میکرد ، حسادت زن نسبت به برادرهای شوهر بعدی بود که حتی میل نداشت بولی برای آنها فرستاده شود ، او میبهر بود برادرانش توصیه کند اگر بول و یاسو غاتی برای آنها میفرستند از خانم پنهان کنند و در مراسلات خود که مورد کنترل خانم قرار میگرفت از آن بادی ننمایند ...

هر قدر بیشتر بکار خود مجذوب میگردد بر سختی زندگی داخلش افزوده میشد ، صحنه های جنگ و دعوا روز بروز فزونی مییافت از رفتار زنش عصبانی میشد و **قلب حساسش**

متعاقب هر عصبانیتی جراحی بر میداشت .

هنوز پنج ماه از رفتن برادر های شوهر نگذشته بود که خانم قهر کرد و خانه را و زنندگی را گذاشت و بیخانه خود رفت و مواظبت و نگاهداری بچه های خود را بهمه شوهر گذاشت ، فکر میکرد و مادرش باو یاد داده بود شوهرش از تنهایی بستوه خواهد آمد و التماس خواهد کرد و خانم را با عزت و احترام بخانه رجعت خواهد داد ، برای اینکه این نتیجه زودتر بدست آید کودکان را تحریک میکردند بهانه مادر را پیش کشید . گریه کنند ...

از رفتن زنش خوشحال بود و کودکان خود را تسلی میداد ، برای اینکه تنهایی بآنها اثر نکند و رنج نبرند برادر بزرگ خود را بخانه آورد . در دفترچه یادداشت بر بزرگ خود که بسن هفت سالگی رسیده بود شرحی نوشته است که از آن عدم علاقه مادر بفرزند را نشان میدهد :

در سن هفت سالگی

۲۴-۱-۱۴

« عزیز من ، تورا از ساعت اول تولدت خودم نگهداری و شست و شوی داده ام ، چشمهای تشنگ و صورت جذاب تو و خنده های نیکین و رفتار عاقلانه تو همیشه

در جلوی چشم مجسم است ، یکدنیا آرزو برای تو در دل دارم ، در چهره بشاش تو علامت بزرگی می بینم و حتم دارم تو در آتیه سبب سربلندی من خواهی شد . رفتار و کار تو ، صمی و کوشش تو در تحصیل و مهربانی و عاطفه تو باعث دلگرمی من بآتیه میشود . تنها عشق من بزندگی برای وجود تو و ... است ، تو باید در آتیه از برادرت نگاهداری کنی و باو همیشه کمک نمائی و خود و او را از راه بد دور کنی تا بزرگ و سربلند شوی . سعادت و سربلندی تو را از خدا خواهانم و بدرت ...

زندگی با سعادت و خوشی برگذار میشد ، خانم که توجه کرد شوهرش باو اعتنائی ندارد از راه صلح و صفا وارد شده و بخانه شوهر برگشت ، چند روزی گذشت ، برای مرتبه دیگر گذشته - را تجدید و بنای بدرفتاری را با برادر بزرگ شوهر از سر گرفت و زندگی را تلخ کرد ، این مرتبه شوهر طاقت نیاورده و بکمک برادر طلاق خانم را بدستش داد ...

آسوده خاطر بکار خود ادامه میدهد ... برادر بزرگ سازمان جدیدی براه میاندازد ، و اجباراً خانه برادر را ترک میگوید ، او تنها میشود و خانم در صدد برمیآید بخانه شوهر برگردد براه اینکه جریان برگشت خانم بخانه شوهر مشخص گردد عباراتی از مراسله ایرا که بخانم نوشته است دون ذکر نام اشخاص و قسمت های خصوصی آنچه را که جنبه کلی دارد ذیلا نقل مینمایم :

۲۴-۱۰-۲۳

..... بالاخره شوخی صورت جدی بخودش گرفته است ... شب و روز مرا در این مدت بخصوص این چند ماه اخیر که تنها هستم یکی کرده است و هم مرتباً دامن میزدند .

من شخصاً میدانی یا لافاقل حالا نمیده ای که با تو دشمنی ندارم و مقصودم از جدائی باتو گرفتن زن دیگر باین تغییر وضعیت نبود زیرا در صورت تمایل میتوانستم دوباره زن بگیرم ولی البته صلاح بچه ها نبود چنین کاری صورت گیرد ، چون زندگانی توومن فقط برای تأمین آتیه ... و ... است و من راضی نمیشدم که فرزندان من در فکر خود داخل کنند که پدرشان بدیگری جز آنها علاقه مند است و خود را زیر دست کسی بدانند ، از بعضی جهات امسال (نه سال گذشته چون ...) نام برادر بزرگ « بار سال خیلی مرا راحت کرده بود و خیالم از حیت زندگانی آسوده بود » در زحمت بودم و اداره خانه تنها بادو بچه کار مشکلی بود ولی تمام این زحمات بآسودگی خیال و عصبانی نشدن میارزید . چون روزی نبود در زمانیکه باهم بودیم من بدون عصبانی شدن و صدمه روحی پا از خانه بیرون گزارم و برگشت بخانه عذابى بود ...

در هر حال آن زندگانی نباید تکرار شود چون باز منجر به همین جدائی خواهد شد . زحمت بچه ها کشیده شده دیگر بزرگند و در آتیه محتاج پرستار نیستند . پس بدان احتیاجی نیست که من رضا ببرگشت تو میدهم . البته برای رضای خاطر بچه ها است که مدت ها است روی تعلیمات تو مرا اذیت میکنند و مایلند دوباره برگروردی بصرخانه و زندگانی و بعد رفاه و آبروی تو و فامیلت مخصوصاً بدرت و بالاخره اصرار دوستانم ... و ...

و در هر حال دیشب یکساعت هرسه بجان من افتادند ، بالاخره قبول کردم ، مقصودم از این حرف منتهی بسر تو نیست ، بلکه در جلو چشم منظره مرافعه‌های گذشته را می‌آوردم و تنم قبل از گفتن بله میلرزید . در هر حال من به و قولی دادم ولی تو هم باید قول بدهی . من شرایط را مینویسم ، باید طبق آنها رفتار کنی و زیر این کاغذ را امضاء کنی که دلیل بر تمهدت باشد . درست این شرایط را بخوان :

۱ - هیچ نوع اسباب جز لباسهایت را نباید بیاوری ، چه وجود اسبابها اغلب باعث مرافعه میشد .

۲ - (راجع به مهربی تذکراتی داده شده است که از نقل آن صرف نظر شد) ... ولی بدان مبلغ مهربی نیست که زن و شوهری را بهم میچسباند و علاقمند میکند .

۳ - (راجع بر رفع احتیاجات مادی تذکراتی داده شده است که نقل آن مورد ندارد)

۴ - پرستاری بچه‌ها را باید با کمال دقت انجام دهی نه مثل سابق .

۵ - صحبت از گذشته دیگران نخواهی کرد .

۶ - حساب زندگانی و ساعات شب و روز مرا راحت میکنداری و هر آن از من سؤال نخواهی کرد : چه کردم و کجا بودم ؟

۷ - از بد دهنی ، فحش ، بد رفتاری ، نسبت دروغ و غیره باید جداً خودداری کنی .

۸ - سعی کنی معایبت را اصلاح کنی و خانه دار باشی نه مزاحم !

آنچه گفتم میخواهم و شوخی نمیکنم و بهیچ قیمت بغیر آنچه گفتم حاضر نیستم .

و موضوع دیگر که جنبه شوخی دارد ولی نسبتاً جدی است :

۱ - گوش به نصایح مادرانه خانم جانم زیاد ندهی که همیشه ضرر داشته است و دارد .

۲ - (چون خصوصی و شخصی است بنقل آن مبادرت نشد)

باز در خانه تکرار میکنم آنچه را که گفتم صد درصد میخواهم ... انشاء الله در صورت قبول شرایط برخواهی گشت . در انتظار جواب و امضاء این نامه بجای تمهد که پیش من همیشه خواهد ماند . تا این کاغذ امضاء نشود دستوری برای اجرای مراسم لازم داده نخواهد شد ... امضاء .

در زیر این مراسله با خطبیکه درجه معلومات و سواد نویسنده را می‌رساند شرحی نوشته شده - است که جمله‌ای از آن با تصحیح اغلاط املایی نقل میشود :

« . . . برای اثبات آن صریح مینویسم ، شرایطی را که نوشته‌ای از -

جمله وظایف من است نه بجان و دل انجام خواهم نمود بالاتر از آن بتو

بگویم هر چه را تو بخواهی من هم همان را طالبم »

برای خاطر اطفال خود ، ما در آنرا را بعبانه آورد و چون میل داشت زندگیش بی سرو صدا بگذرد با تمام قوا کوشید با او بسازد ، چند صباحی گذشت و گذشته تکرار شد . ساختمان فکری خانم طوری بوده که تغییر دادن آن امکان نداشت ، شاید هم او تفصیری نداشت زیرا از کودکی

اینطور بار آمده و اگر هم میخواست تغییری در رفتار خود بدهد موفق نمیشد، شوهر که متوجه شد بقول خود وفا نمیکند و فحش و دعوا و جار و جنجال و مرافعه براه است رنج میبرد و از کرده خود پشیمان بود ولی خود کرده را چاره نمیتوانست.

صدمات روحی و زحمت و کار زیاد که خارج از خانه متحمل میشد، سیگار زیادیکه برای رفع عصبانیت میکشید بیمار و بستریش ساخت، پس از معاینه معلوم شد بقرحه معده گرفتار شده است.

عمل جراحی کردند و حالش بهبودی یافت. ناسازگاری زن باعث شد برای همیشه او را ترک گوید و او را بنزد مادری که با نصایح خود عائله ابرا بیچاره کرده بود بفرستد.

برای تأمین آینده کودکان خود ازدوستان و آشنایان وجهی ترش کرد، زمینی خرید و بنائی - را شروع نمود، عاشق گل بود و بهکاسی هم علاقه داشت، وقت خود را صرف مطالعه مینمود و ساعات بیکاری را به تربیت کودکان و پرورش گلها و برداشتن عکس میکردانید.

خوشبخت بود که مرافعات خاتمه یافته است ولی عصبانیتهای گذشته، جنک و دعوا ها قلبش را مجروح ساخته بود، اگر مختصر فعالیتی میکرد خسته و وامانده شده و از محل کار تا منزل چندین مرتبه می ایستاد و استراحت میکرد. چون از قلب ناراحتی میکشید و پدر و مادرش هم در نتیجه بیماری قلبی بدرود حیات گفته بودند فکر میکرد مثل آنها از بیماری قلبی تلف خواهد شد.

او سعی داشت استراحت کند ولی شب جمعه که بچه ها برای دیدن مادر میرفتند در مراجعت یکی دو روز ناراحتش میساخنند، مادر و مادر زن مغز آن دو کودک معصوم را با افکار بوج پر - میکردند، بآنیام میگفتند: پدرتان میخواهد زن بگیرد و شما را گرفتار زن پدر کنید! او که از این عوالم دور بود و میل داشت کودکانش خوب تربیت شوند آنها را نصیحت میکرد.

برای انجام کارهای مفید پیشقدم میشد، با هواپیما باوجود ضعف قلب مسافرت میکرد، سعی داشت حداکثر استفاده را برساند. هر قدر بیشتر فعالیت میکرد بیماری قلبی خود را شدیدتر میساخت. پزشکان معالجتصور میکردند دردیکه در ناحیه سینه وجود دارد بانقباض غیر ارادی سرخ نای مربوط - است ولی او خود حس نمیکرد، درد بناحیه قلبی مربوط است. چند نفر از دوستان پزشکش بایکدیگر تبادل نظر نمودند و بالاخره حرکات قلبش را ثبت و برای برادرش بطراح فرستادند تا به متخصصین فن نشان دهد. نتیجه معلوم شد، پزشک متخصص دستور استراحت کامل داد و تمام دوستان و آشنایان مانع کار زیاد و فعالیتش گردیدند.

همانطور که پروانه عاشق نور است و در این عشق بازی بجان خود آتش میزند او هم عاشق کار و فعالیت بود، یکی از دوستان که نصیحتش میکرد گفته بود: «هوک هست، ولی من برای کارم، تا هستم خدمت میکنم».

خانه جدید ساخته شد، نقل مکان کرد، روزیکه هوا خوب و آسمان شفاف بود استحمام کرد، پس از آن بیام خانه رفت تا از کوه های البرز عکس برداری نماید، در همانجا قلبش گرفت و بزحمت خود را باطاق رسانید، قادر نبود کسی را بکمک بطلبد، کلفت خانه متوجه گردید، نزدیکان را خبر کرد...

همینکه چشمش به برادر بزرگ میافتد دستور میدهد قلم و کاغذ بیاورد تا او وصیت کند . چون بدهای مقروض بود و آنها هم روی دوستی بدوی در دست داشتن سند و مدرکی باو قرض داده بودند اولین قسمت از وصیت نامه خود را به صورت دادن تمام فروشی که در حدود چهارصد هزار ریال بود اختصاص میدهد . او مشغول فعالیت و در حین انجام وظیفه بستری شده و کارهایش ناتمام مانده بود لذا قسمت دوم وصیت نامه را با تمام این امور اجتماعی تخصیص میدهد ، سپس کارهایی که مربوط به مطالعات خود بود و باید خاتمه یابد تمام را توضیح میدهد و در آخر راجع به تربیت کودکانش دستوراتی میدهد . از این وصیت نامه چنین مستفاد میشود که او با وجود علاقه پدری که داشته است کارها و خدمات اجتماعی را ترجیح میداده است . اجرای وصیت نامه را یکی از دوستان صمیمی خود واگذار میکند ۴۸ ساعت اولیه را بسختی گذرانید ، تشنجات سخت آزارش میداد ، همگی متوحش و مضطرب بودند ، از این اضطراب و وحشت دیگران که بر چهره هایشان نقش شده بود متعجب گردیده اظهار داشت : « حول نشوید ! گرم کنید ! » ناراحت بروی تخت میفلطید و فریاد میزد : « حول نشوید ! گرم کنید ! » اندک اندک حالش بهبودی می یافت و دو مرتبه در نتیجه باین آمدن فشار خون بدنش سرد و وضعت مزاجش رو بوخامت میرفت . آماس در باها و دستش جمع شده بود و او که بهتر از هر کس واقف بر این تظاهرات بیماری بود ناراحتی احساس میکرد .

هروقت صدا های قلبش را میشنید و حرکات نبض را حس میکرد به بهبودی خود امیدوار میشد . اطرافیان سعی داشتند باو بفهمانند قلبش خوب کار میکند . بکسیکه پرستارش را در شب عهددار بود و به تقویت روحیه اش میپرداخت اظهار داشته بود : « تو تصمیم گرفته ای من نمیروم ! » ولی بعد از آنکه گرفتار تشنجه و بحران شدیدی گردید باو گفته بود : « تو هم کاری نمی توانی بکنی ! » او بغوی حس میکرد مانند شمی که رو به تمامی است لحظات آخر عمر خود را میگذراند ، پزشکان معالج تمام بازو و دستش را رل زده بودند و برای اینکه شبها استراحت کند دارو های مخدر باو تزریق میکردند ، او متفرج بود و منزجر و فکر میکرد بدنش عادت خواهد کرد و بعد از بهبودی مجبور خواهد شد از آن داروی مخدر بخود تزریق کند .

بحران اولیه ۲۳ روز بطول انجامید ، کمی حالش بهبودی یافت ، کودکانش به نزد مادر رفته بودند ، تنها بود و میل نداشت برای دیگران اسباب زحمت باشد . باینجهت حاضر شد برای گذراندن دوره نقاهت به بیمارستان برود ، در ضمن هم از رفتن به بیمارستان نگران بود . از روز دوم ورود به بیمارستان وضعیت قلبش خراب و از غروب به بعد رفتار هشیان میشد . گذشته بخاطرش میآمد و فریاد میزد : « این آمد و رفت و جنجال چیست ؟ » در حالیکه نام همسر سابقش را بر زبان میآورد میگفت : « مرا کشتی ، دست از سرم بردار ! » او فکر میکرد در بیمارستان ممکن است زن و فامیلش باو آزاری برسانند . بد شدن حال خود را بر رفتن بیمارستان مربوط میدانست و اصرار میکرد اورا بخانه برگردانند . میگفت : زیر اطاق من پراز کله و استخوان مرده است ! فکر میکرد اطاقش را عوض کرده اند ! اشخاص را عوضی میگرفت ! او هام مغزش را فرا گرفته بود ، اظهار میداشت : اگر مریم بخانه نیامده بودم حال خوب شده بود . فکرش بقدری رنج میدید که یک روز کار را برداشت و اظهار داشت اگر مرا بخانه نبرید خود مرا خواهم کشت تا از این زندگی خلاص شوم ! برای راحتی فکر و خیال اورا بخانه برگردانند . کودکانش را خواست به بیند ، آنها را از خانه مادر با لباس کثیف نزدش آوردند ، در حالیکه کریمه راه گلویش را گرفته بود و آنهو را در آغوش گرفته و می بوسید گفت : « مادر شما عقل ندارد ، شما هم شعور ندارید که این لباسها - را بپوشیده اید ! »

روزی برادر زنش بمیادش می‌آید ، پس از رفتن بیزه که در بالینش بود میگوید : مهل ندارم اینها را به بینم ! دقت کنید بن سم ندهند ! شما حق ندارید بگذارید اینها که مرا باین حال انداخته اند اینجا بمانند . من از دیدن آنها متنفر و منزجرم . اگر من بمیرم خولم بگردن اینهاست . چون در خانه جدید نا راحتی و کسالت قلبش شروع شده بود فکر میکرد پس از بهبودی بافتن خانه را بفروشد .

میل داشت با وجود بیماری مطالعات خود را ادامه دهد . هر وقت شاگردانش بدیدنش می‌آمدند از خوشحالی در پوست نمیگنجید . هر قدر بزرگتر میشد بیشتر آرزوی زنده ماندن و ادامه فعالیتها را در خود حس میکرد . يك روز حالش خوب شد ، در رختخواب نشست ، باطرافیان گفت : « حس میکنم آماس دست و پایم برطرف میشود ، به بینید تب ندارم ، براحتی نفس میکشم ، مرا سر پا نکهدارید گلهایم را بینم ، تا دوساعت دیگر بکلی خوب خواهم شد ، بعد از بهبودی می-خواهم راجع بوردم سرخ رگهای قلب بررسی کنم » او خانه افروزی میکرد و نمیدانست ، دو ساعتی حالش خوب شد ، پس از آن انقلاب شدیدی بروجوش مستولی کردید . آماس پاها و کمر و پشت زیاد شد ، مدهای قلب نامرتب و فشار خون پائین آمد ، بزشکان معالج بیالینش آمدند و خواستند از او خون گیری کنند ، هر چه رگها را شکافتند موفق نگردیدند ، دراطاق دیگر کرد آمدند ، تبادل نظر کردند ، تصمیم گرفتند راحتش بگذارند ، منتظر بود از او خون گیری کنند و چون دید همگی برای خدا حافظی آمده اند یکی از آنها را خواست و دست بدامنش زد و درحالی که میگرفت اظهارداشت : « من نمیخواهم بمیرم ! مرا نجات بده ! تو جرأت خود را از دست نده ! » او میخواست دست



من نمیخواهم بمیرم ! مرا نجات بده !
تو جرأت خود را از دست نده !؟

رفیقش را ببوسد . تضرع و زاری معترض قلب پزشك را متقلب ساخت . رفیق صمیمی ، دوست یکرنگی نجات خود را میخواهد ؟ از اوکاری ساخته نیست ، چراغ عمر رو بغموشی است ، تنها کاری که میتواند بکند این است که جرأت داشته باشد و بهر ترتیبی شده برای رضای خاطر بیمار از او خون بگیرد . آستینها را بالا زد و با زحمت مقداری خون از او گرفت . تمام بدن آماس کرده بود ، در پرده - های اطراف ریش آب جمع شده و تنگی نفس شدید شده بود . باز هم امید بزننده بودن داشت و این

آرزوها از هبارتیکه زیر کاغذ ارسالی برای برادرش علاوه کرده بود بخوبی مستفاد میشود :

« ... جان ، مثل ... مینویسم ، نمیتوانم بخوانم و نه بنویسم ، حالم کمتر از قدیم خطرناک - است ، دیگر کاملاً امید به بودی میرود تا بر کشت تو انشاء الله سر پا خواهم بود . »

* * *

تشنج و انقلاب و تنگی نفس دقیقه بدقیقه شدیدتر می شد ، دیگر قرار و آرام نداشت و در - تمام احوال در فکر بچه هایش بود . دستور داده بود برادرش تلگراف کنند زود تر بیاید تا کودکانش را باو بسپارد ، بانتظار آمدن برادر در برابر مرك استقامت میکرد . آماس پیرده های اطراف مفر هجوم آورده بود ، یکطرف سرو نصف زبان بیخس شده بود ، یک مرتبه نصف بدن فلج شد و حرکاتش متوقف گردید : گاهی با صدای گرفته برادر خود را صدا میزد ، شب را بناراحتی گذرانید ، اورنج میکشید و در انتظار برادر بود ، اطرافیان برقت آمده و بالاخره برادر بزرگتر و ابراطاق شد و همگی نام برادری را که منتظر بود بر زبان جاری ساختند ، دیگر قدرت شناسایی از او سلب شده بود ، اسم برادر را شنید ، دستی را که هنوز فلج نشده بود دراز کرد ، آثار بشاشت در چهره اش نمودار گردید ، دست برادر بزرگ را بعوض برادر کوچک گرفت و در حالیکه بسوی قلب خود میبرد نام برادر را بر زبان آورد و تمام کرد .

* * *

برادر کوچک از صفر بر کشت ، بنا بر وصیت برادر بزرگ که در حقیقت پدری کرده بود کودکانش برادر - را بخانه آورد ، زندگی خود را و نفق تربیت آنها و پرداخت قروض و اتمام کارهای علمی ناتمام برادر کرد ، خانه را مرتب نمود ، در داخل متکای برادر کاغذی یافت که بر آن عقری نقش شده است و در - حلقه های بدن و دم و دست و پایش حروفی نوشته شده و بوسیله آن خواسته اند برادر را نسبت به برادر بزرگ متنفر و منزجر و دلسرد نمایند . کلمات عداوت ، دشمنی ، دویت ، دوری ، قهر و امثال آن این ورقه را بر کرده و چنین بر میآید که خانم و مادرش بسحر و جادو نیز متوسل میشده اند .

* * *

برادر کوچک که سر پرست کودکانش میباشد و در روزهای گذشته بحد کفایت از رفتار زن برادر نچ برده است بفکر اینکه هر چه باشد اطفال باید بمادر خود علاقه مند باشند و از مادر خود در بزرگی نگاهداری کنند برخلاف میل برادر جوان مرگش سعی دارد آنها با مادر خود مهربان باشند ولی مادر دست بردار نیست و کودکانش را علیه برادر شوهر بر میانگیزد و در این رفتار مادر بزرگ که یک بایش لب کور است تأثیر بسزائی دارد . شاید هم مانند گذشته سحر و جادو براه است .

* * *

با دانستن این سرگذشت از خود سؤال میکنم : آیا برای پستی و ذلالت و خبیات و سنگدلی بشر حدی وجود ندارد ؟ جوان مرك شده و ناکام از دنیا رفته ای چشم بسوی فرزندان خود دارد ! آیا گذشته برای آینده نباید درس عبرتی باشد ؟

تهران - مهر ۱۳۲۸

حرف حق تلخ است ولی اثر دارد

خواننده عزیز

اثر این داستان در خانواده هایی که بسبب بی عقلی زن گرفتار تشنج است از حد فزون بود. دوست دانشمندی دارم، پس از مطالعه این داستان بحال و روز خود و زندگی تلخ تر از زهری که سپری میکرد افتاده در زیر این داستان خطاب بخانم خود مینویسد: «آیا میخواهی مرا بچنین سرنوشتی گرفتار کنی؟»

او در حالیکه از من تشکر میکرد جوابی را که خانم برایش نوشته بود بمن نشان داد و من از خواندن آن و از اینکه این نوشته داشته است اشک شوق در چشمانم جاری شد. خانم پس از مطالعه داستان متوجه رفتار بد خود شده پس از بوزش و عذرخواهی بشوهر خود نوشته بود: «... اهراف میکنم گاهنگام بسبب بی خبری رنجش خاطر تو را فراهم کرده ام، ولی در انجام این عمل قصد و غرضی نداشته ام و از کرده پشیمانم، از تو خواهش میکنم بعد از این اگر کاری کردم که باعث رنجش خاطرت میباهد مرا نصیحت کنی و از راه نصیحت مرا بر کردار بدم واقف سازی تا من در صدد اصلاح خود برآیم...»

اما راجع بقهرمان داستان... کتاب را خوانده و برانگیخته بود، یکی از دوستان را بجای من گرفته متعرض او شده بود، بوکیلی مراجعه و برای اقامه دعوا علیه من دست و پا کرده بود، وکیل پس از مطالعه داستان اظهار میدارد: «من وکیل و از پول هم بدم نیاید و برای اقامه دعوا هم حاضر و ولی اگر شما ادعا کنید که این داستان مربوط بشما است برای خود شما بد خواهد شد و شما محکوم خواهید شد. زیرا ضمنی قبول کرده اید که شما سبب ناراحتی و مرگ تدریجی شخصی شده اید...»

وکیل مدافع مفهوم این شعر را به او فهمانده بود:

«آینه چون نقش تو بنمود راست خودشکن آینه شکستن خطا است»

بیانات وکیل مدافع اثر خود را کرد، فامیل محترم آن خانم، بخصوص پدر و برادر او را نصیحت کردند، آنها هم اذدست او و رفتارش دلخون بودند، آنها هم رنجیده و عذاب کردار ناشایست دختر و خواهر خود را کشیده بودند. نوشته ها و گفته ها اثر کرد، دوره عصیانیت سپری و گذشته ها در نظر مجسم گردید، پشیمانی و ندامت مانند خاری قلب را آزار داد، رای جبران گذشته کودکان معصوم خود را راحت گذاشت، سرپرست کودکان هم همتی کرد و برای ادامه تحصیل آنها را بخارج روانه نمود.

برای من که پرده غم انگیزی از اجتماع را مجسم ساخته بودم، آیا از این دو نتیجه که بدست آمدلذتی بالاتر متصور بود؟

خیانت!

صدای کوبیدن در خانه بگوשמ رسید!

خبر آوردند آقای... بدیدارم آمده است، کوشش کردم او را بغاطر آورم و بدانم این نام معرف چه شخصی است. قیافه های مختلف را بنظر آوردم، هیچکدام با این نام تطبیق نکرد و نتیجه— ای هاید نگرددید، با وجود سعی زیادی که نمودم نتوانستم شکل و شمایل او را در فکر خود نقش کنم چون نامش آشنا بود فکر کردم بدون شك او را میشناسم.

برای پذیرایش مهیا گشتم...

در میان چهار چوبه درب اطاق اسکلتی که از پوست زرد سربری رنگی پوشیده شده بود ظاهر گردید، با کمی دقت متوجه شدم آن بزمق بیجان، آن قیافه بی فروغ، حسن، حسن، بذله گو، حسن فعال و خوش خدمت بود، از اینکه نام و قیافه او را نتوانسته بودم تطبیق دهم متأسف گردیدم. چه باید کرد؟ اسم اشخاص بغاطرم نمیانند.

سلام و تعارف کردم، دست خود را چنانکه مرسوم است بسویش داذ نمودم، مثل اینکه توجه نداشته است از دست دادن خودداری کرد و بطوریکه بدنش زیاد با صندلی تماس نگیرد در جلو صندلی قرار گرفت. از این برخورد سرد اولیه استنباط کردم صحنه غم انگیزی در شرف بازی شدن است.

سیگاری برسم معمول آتش زدم و چون ساکت و صامت نشسته بود سکوت را شکستم:

— حسن آقا، خدا بد ندهد!

آهی از دل برکشید و در حالیکه چشمهای خود را بپایین دوخته بود با صدائی دو رک و لرزان اظهار داشت:

— حالا که داده است.

بغاطر آوردم، در مدت ده سال در اغلب مطایع که برای کارهای چایی میرانم حسن را دیده بودم، او حروف چین بود، باقیافه بشاش و خندان، با حرفهای شیرین کارگران و مراجعین را می— خندانند، آنروز سرحال بود ولی امروز که در برابر من نشسته است عبوس و خسته و کسل بنظر میرسید.

پرسیدم: خیلی وقت است کسالت داری؟

جواب داد: هشت ماهی میشود!

گفتم: الحمد لله حالا بهتر شده ای...

در حالیکه قطرات اشک گونه های کود رفته اش را تر کرده بود اظهار داشت : نه، هنوز

هم مریضم !

فکر کردم چه بیماری است که هشت ماه طول کشیده است...

آثار ناراحتی در چهره حسن هویدا گردید، دود سیگار فضای اطاق را پر کرده بود، حس کردم از استشمام دود سیگار تنفر دارد.

چهره حسن متعجب و عبوس گردید، يك دست جلوی دهان و دست دیگر را روی سینه قرار داد، چند سفره شدید کرد، دستمالی از جیب بیرون کشید و دهان خود را پاک کرد...

سفره... طول مدت بیماری.. ضعف و لاغری و طرز رفتار حسن مرا بکیفیت بیماری آشنا ساخت. سیگار خود را خاموش کردم و برای اینکه دود دل خود را بگوید سؤال کردم : مسئول شده ای ؟

- بله، مدتی است در آسایشگاه شاه آباد استراحت میکنم... سفره کلامش را قطع کرد.

- شاه آباد ! آسایشگاه مسئولین !

این کلمات خاطراتی از گذشته دو نظرم مجسم ساخت. چشمهای خود را بستم، شرحی که تحت عنوان:

در آستانه مرگ

در تاریخ ۶ مرداد ۱۳۲۴ نوشته بودم بیاد آمد :

اینجا مجسم است.

ما نمیتوانیم شکایات خود را روی کاغذ نوشته و ذیل آنرا امضاء کنیم، اینجا آسایشگاه نیست، ده نفر سرباز با سربیشه و دو نفر پاسبان بر ما کماداره اند، رئیس آسایشگاه هم آقای سرتیپ... است، در اینجا حکومت نظامی برقرار شده. اینجا مجسم است...

جوانی با چهره جدی، خنده، خشم و تمسخر، صورت گلگون و صدای گرفته و بم با موهای مشکی و چشمانی که از امید براق و از ترس غم انگیز بود مانند دستگاه جیس صوت میگفت : دیروز آقای سرتیپ دستور داده اند موهای سرمان را بزنیم، تصور کرده اند اینجا سربازخانه است و گفته اند هر کس طبق دستور ایشان رفتار نکند اخراج خواهد شد. اسم من را هم یاد داشت کرده اند.

منته به صورت تراشیده و موهای براق او نگاه میکردم، از گفته اش استنباط نمودم مشغولیت بزرگ او در گوشه آسایشگاه تراشیدن صورت و شانه کردن مو است و پیش خود فکر کردم: این چه ظلمی است که مشغولیت جوان بیمار را از دستش میگیرند. او بگفته خود ادامه داد :

ما میترسیم شکایت کنیم... خوب فکر کنید مقدرات ما در دست آنها است، اگر بگه چیز برا قاطعی دوا کردند و بخوردمان دادند چه کسی خواهد فهمید... کی بداد ما خواهد رسید...

مسئولیکه بگفته هایش گوش میداد در حالیکه دست رفیق پهلوییش را گرفته میکشید این شعر را خواند.

د گوش اگر گوش تو و ناله اثر ناله ماست

د آنچه البته بجائی نرسد قریاد است

و توجه مرا جلب کرد.

قدی رشید، قیافه ای سرد و خنده بر لب داشت، همینکه متوجه شد باونگاه می‌کنم گفت فایده‌اش چیست هر روز يك عده می‌آیند حوائج ما را سؤال می‌کنند، همه یادداشت می‌نمایند ولی فایده‌اش چیست، ما را امیدواری می‌کنند، آن‌کجه آقای وزیر بهداشتی، آن‌کجه وکیل مجلس، همه می‌آیند و می‌روند و ما منتظریم ولی هیچ خبری نمیشود. هیچکس بفکرمانیست گفتن این حرف- ها چه فایده دارد! ول کن بابا.

چه حرفی است ما باید بدبختی‌های خود را بگوئیم و کمک بخواهیم.

ما زنده بگور شده‌ایم. اینجا برای پرستاری ۱۳۰ نفر بیشتر محل ندارد ۲۶۰ نفر داخل کوسفند روی هم ریخته‌اند، دگر... فقط هفته‌ای سه روز صبح با آسایشگاه می‌آید آنهم یکساعت و نیم تا دوساعت میماند، خوب فکر کنید در ظرف این مدت کم آبا میشود ۲۶۰ نفر بیمار را عیادت کرد، يك نظر هم نمیشود آنها را دید چه رسد باینکه معالجه کند...

چشمان نافذ و صورت باریک و موهای سیخ شده و دستهای لاغری که از شدت عصبانیت مرتعش بود، زندگی نهایی را حکایت میکرد که در معرض تندباد فنا می‌لرزد و با چشمهایی که حالت نگاه عقاب را داشت در اطراف، پناهگاه یا هر وسیله نجاتی را جستجو مینمود، او بگفته خود ادامه داد:

اینجا اطاق انتظار برای احتضار است، زندگی در اینجا مرگ تدریجی است. دگر در روزهای اول بن گفته بود بیماریت خفیف است و خطرناک نیست ولی فایده‌اش چیست؟ تخت من در کنار مسلولی است که از شدت بیماری مرتباً خون و چرک از سینه‌اش می‌آید، از دین و ضمیمت او روز بروز حس میکنم حالم بدتر و وخیم‌تر میشود، من متوجه میشوم که چند صباحی نخواهد گذشت که منم بسرنوشت او گرفتار خواهم شد...

من از شنیدن این عبارت آنهم از دهان مسلولی که خود را محکوم بقنا میداند می‌لرزیدم و با خود فکر میکردم این رسم کجا است؟ عده‌ای مسلول را که درجه و خامت بیماریشان متفاوت است پهلوی یکدیگر بخوابانند؟ نظری بتخت خوابها افکندم، دیدم بعضی از آنها خالی است و مسلولین در اطراف ما جمع شده‌اند در حالیکه تختهای دیگر اشغال شده و بیمار قادر بحرکت نیست، حتی بعضی از آنها کیسه یخ روی سینه گذارده‌اند و معلوم است که حالت ریه آنها خراب و شاید بیماریشان تا حدی خطرناک است، من از خود سؤال میکردم: این چه ظلمی است؟ اگر شخصی هم بیمار نباشد و در مجاورت بیمار دیگری بماند و فقط فکر کند روزی مثل او خواهد شد رنجور و علیل میشود چه رسد باینکه مسلول باشد و بداند اگر معالجه نشود بآن روز گرفتار خواهد شد.

در این فکر بودم، صورت منقبض و چینه‌های درشتی که اطراف چشمان و دهان و سطح پیشانی- را پوشانده و غم و اندوهیکه مانند بادسام بر کهای سر سبز بهار را ازرد و پژمرده میکند، توجهم را جلب کرد. او با صدائی که گوئی از اعماق چاهی شنیده میشود فریاد کرد:

ما قند نداریم، ما که بضاعتی نداریم مجبوریم دودانه تخم مرغی که صبح برای تقویت بها میدهند بفروشن و قند تهیه کنیم، ما احتیاج به تقویت داریم ولی غذای ما مفوی نیست، فکر کنید روزیکه اصطراح بما کباب میدهند سصد گرم گوشت با استخوان بهر نفر میدهند، اگر استخوان و پوست و رگ و پی کسر شود، حساب کنید چقدر گوشت بشکم ناتوان ما می‌رود. روزهای اول بن میگفتند بیماریت وخیم نیست، شکی ندارم اگر داروهای جزئی لازم را آنروزها بن داده بودند

تا بحال بهتر شده بودم ولی مضایقه کردند . بجای اینکه داروهای درد ما را بدهند شبها شربت
که مرفین دارد برای تشهین درد بما میدهند . مرفین ما را خواب میکند ولی تمام روز باید از شدت
درد بخوابیم... چند سرفه کلامش را قطع کرد .

چهره متقبضش متقبض تر گردید ولی او نمیخواست گفته‌هایش ناخن بماند و با زحمت زیاد
گفت : اگر در موقع احتضار بفرض آمبول صدتومانی بمن تزریق کنند چه فایده دارد ... در حالیکه
دندانهای زرد و کرم خورده‌اش را نشان میداد گفت : دندانهای من وعده‌ای دیگر مثل من خراب است ؟
مدتی است التماس میکنیم دندان‌ساز بیاورید ما را معالجه کند اصلا کسی گوشش بدهکار نیست ، من خودم
مرتباً بشکم درد مبتلا و استغراغ میکنم .

دکترها میگویند ما متخصص بیماری سل هستیم و شکم دردم را چاره‌ای نمیکند . خدامیده‌اند
اگر این آب و هوا و آفتاب نبود همان روزهای اول ورود میمردیم ..

او مانند مغروری که بهرتخته بازه ای برای نجات متوسل میشود ادامه داد : میگویند در
آمریکا داروی جدیدی برای مسلولین با سم دیازل تهیه شده و شنیدیم مقداری برای معالجه یکنفر
هم اینجا فرستاده‌اند ، معلوم نیست چرا آن دارو را تا آخر در یک بیمار امتحان نکردند تا ببینند
اگر خوب است و نتیجه دارد مقدار زیاد آنرا بخواهند و ما را راحت کنند...

او از بیان این عبارات بنفس نفس افتاد و سرفه راه‌گلویش را گرفت... واقعاً چرا در فکر
نیستند آنها که با این وضع عده ای مسلول را نگاهداری مینمایند ؟ چرا حالا که داروی درد کشف
شده اقدام عاجلی نمی‌کنند آنها را خلاص کنند ؟

ما پرستار نداریم ، برای سی تخت خواب یکنفر پرستار گمارده‌اند ، يك نفر باید لکن خالی
کند ، اطراف تخت هارا تمیز نمایند ، حوائج سی نفر را برآورد . محقق است یکنفر نمیتواند بنام
کار این تخت خواب ها برسد ، برای ۲۶۰ نفر بیمار يك نفر شب‌کشیک میدهد ، فکر کنید اگر
کسی بمیرد ، دو نفر لازم است که او را بردارند و چون کشیک يك نفر است مرده باید تا صبح روی
تخت بماند و منظره او را به بینیم .

دستان آویخته ، نگاه مات ، صورت بیرنگ و پوست کونه که آخرین تشنج حیاتی در آن
منعکس بود ، غریقی را مجسم میکرد که در مقابل امواج خروشان مرك آخرین کوشش و تقلا را نموده
و دیگر کمترین اثر و رمقی در او نماند ، ساکت و مأیوس ، خسته و مجزون تسلیم سر نوشت و روز
واقعه آنچه مخیله‌اش را زجر میداد بیان میکرد : ما غسالخانه نداریم ، با حلبی های نفتی محلی
برای غسل دادن مرده ها تهیه کرده‌ایم ، دوز بود مسلولی مرده و در عمارت پائین گذارده بودند ،
بوی عفونت همه جا را فرا گرفته بود ، امروز او را برداشتند ، هب گذشته از بوی عفونت و فکر
و خیال بتواب نرفتم . او مثل اینکه میخواهد سر درونی را افشا نماید ، نظری برفقای خود نمود ،

او تردید داشت بگوید ولی بالاخره فکر و خیال خود را بیان کرد : **بله من فکر میکردم
در آتیه نزدیکی من هم بسر نوشت او گرفتار خواهم شد و هیچکس در فکر
کفن و دفنم نخواهد بود ، بهلاوه میدانم بوی تعفن جسمم دیگران را متأذی
خواهد کرد و اگر در این گوشه تنهایی رفیق مسلولی پیدا کرده باشم
مطمئنم بعلت بوی عفونت از من منزجر خواهد گردید !**

در موقع ادای این عبارات چشمش در بین مسلولین بجستجوی کسی بود شاید دربی رفقی

که اشاره کرده بود میگشت و میخواست ببیند اگر مرد و پسر نوشت مردگان دیگر گرفتار شد آیا از او متنفر خواهد بود یا نه ؟

من متوجه مسلولین دیگر بودم . این عبارات که حاکی از جریاناتی بود که آنها هم شاهد و ناظر بودند ، مثل اینکه آن ها را بهود آورده باشد و حقیقت تلخی را آشکار سازد آنان را متأثر ساخته بود .

بگوینده این عبارت که منتهای کوشش خود را نموده و ناتوان و خسته شده بود جوان مومجمد ، خوش قیافه ای نزدیک شده ، زیر بازویش را گرفت ، چشمهایش از اهله پر بود و با نگاهی پر از مهر و محبت بر فیک ناتوان خود می نگریست ، من از رنگ برافروخته و چشمهایش خواندم که اگر بفرض رفیقش ببرد و عفوت هم معوطه را پر کند غمخوار او خواهد بود و از او منزعج نخواهد گردید . قیافه ای بنظرم آشنا آمد . او را میشناسم شاگرد من بود . خیلی درنگ و کاری . خوب یاد دارم او زحمتکش بود . در ضمن تحصیل در فکر تهیه اقمه نانی برای کسان خود بود . او سرپرست فامیل بود . پس از اتمام تحصیلات در وزارت کشاورزی مشغول کار شده و شش ماه است که گرفتار سل و درآسایشگاه پسر میبرد . او نفس زنان از باین بالا آمده خود را من رسانیده است در حال بیماری هم بفکر عائله اش بود و میگفت :

حقوقم را ندادند . من سرپرست عائله هستم . حالا که بیمار شدم آنها از کرسنگی خواهند مرد . شما تذکر بدهید آخر من بیمار و علیم نمیتوانم کار بکنم ، آنها از بین خواهند رفت . . . بتخت مسلولی رسیدم ، سطل مجاور تخت که محتویات سینه بیچاره مسلول در آن ریخته میشد نظرم را جلب کرد ، چرک و خون ، نظرم بسوی بیمار متوجه شد اسکلتنی بی حرکت که تنها چشمهایش متحرک و فروغ حیاتی داشت مرا بسوی خود طلبید ، او میخواست صحبت کند ولی صدایش بیرون نیامد بالاخره با کوشش زیاد گفت :

دکتر از هفت قدمی با من صحبت میکند ، چند روز قبل من مبتلا به آلاریا شده ام و هر روز ۴۱ درجه تب داشتم ، آنترین تجویز کردند ، از خرید آنترین بایر مضایقه کردند ، حالم بدتر شد ، من که تحمل این اندازه تب را نداشتم از دکتر خواش کردم بریه راستم هوا بدهد ، دکتر گفته است : شرحی بنویس اگر مردی ما مسئول نیستیم تا من هوا بدهم ! آخر شما را بخدا من چه طور میتوانم حکم قتل خود را بنویسم و زیرش را امضاء کنم !

راجع به هوایی که روز دوازدهم تیر اتفاق افتاده بود سؤال کردم ، جوانی رنگ پریده و لاغر اندام که جز پوست و استخوان رمقی نداشت با لباسهای ژنده و قیافه پژمرده و ریش فتراشیده با کفش های مندرس کلامم را قطع کرده و گفت :

اصل مطلب اینجاست که ما با آب نداریم ، ما وسائل شستشو نداریم ، شش فراوان است ، ملافه نداریم ، زیر پتو میخواهیم ، هر چه با خودمان آوردیم فروختیم دیگر آه در بساط بعضی هامان نیست ، در مقابل یکمده مسلول هستند و ادا و اقوامشان هم از خارج احتیاجات آنها را می آورند . بدکترها هم توصیه می شوند ، دکترها هم از آنها بیشتر مواظبت می کنند . این تبعیضات باعث شده که مسلولین بیچاره ای به نام اتحادیه مسلولین ایجاد و سروصدائی راه بیندازند آنها می که داشتند توی این عمارت باین دور هم جمع شده با هم قسم خوردند که ماها را اذیت کنند ، روز دوازدهم تیر دعوا سر گرفت و چند نفر هم زخمی شدند . . .

شما فکر کنید اگر تبعیض نبود ، اگر خاصه خرجی در بیمارستان که همه پهلوی هم هستند

وجود نداشت هیچوقت ممکن نبود این وضعیت پیش آید! من فقیرم و ندارم ، مسلول هم شده‌ام، اصلاً هیچکس بفکر ما نیست، دولت باید فکر اساسی بکند، کلامش را قطع کردم : هیچکس بفکر شما ها نیست ، افلا شما ها به فکر خود باشید .

راحتی فکر و خیال راحتی جسم را باعث میشود

شما نباید ناراحتی فکر برای خود ایجاد کنید ، شما میگوئید دولت بفکر شما نیست ، بسیار خوب ! آیا اگر شما فکر خود را ناراحت کنید و غصه بخورید راه دهید چاره دولت را خواهید نمود ؟ البته میدانید خیر . شماها که رنج میبرید باید بدانید در جامعه کنونی خیلی هادر سختی و ناراضی هستند، شما باید سعی کنید در این هوای آزاد استراحت کامل نمایید . بسایید بدانید آسایش فکر و خیال بخصوص در بیماری که شما بآن مبتلا هستید از هر دارویی مؤثرتر و نتیجه‌اش زیاده تر است ... در این موقع شیخی با سرتراشیده و ریش بلند که قبایلی بر تن و شلوار سفید و نعلینی بر پا داشت توجهم را جلب نمود . او مرا بکناری کشید و با لحنی مغلوط بری گفت «بیانات شما منطقی و صحیح است ، اگر توجه خود را بسوی خدا معطوف کنند و این فکرها را نکنند زودتر بهبودی می‌یابند، تمام تقصیر خود آنها است ، وقتی که انسان باید بپیرد خواهد مرد ! از این دکترها و داروها فایده ای مترتب نیست . باید توکل بر خدا کرد زیرا از-بندگان خدا چاره دودی را که خدا داده است نباید خواست !»

هیكل قوی ، شكم بزرگ ، چهره بشاش ، خونسردی کامل و بی اعتنائی به دنیا و مافیها ناهی از توجه بیه نقطه آن هم خدا و قطع امید از زندگان ، آسودگی فکر و خیال و در نتیجه راحتی جسم را در او ایجاد کرده بود ؛ او موافق بود همه سرشان را بتراشند و انجام این عمل- را تحسین میکرد ولی بشرط آنکه ریشش را دست نزنند . بیانات او در من تأثیر عجیبی کرد و علت اینکه چرا ما ملت، همیشه باصلاح دهنده را بقضا و قدر می‌سپاریم؛ در نظر من مجسم گردید . در کشورهای متمدن جهان پزشکان روز و شب مشغول بررسی و آزمایش برای کشف درد و چاره آن می‌باشند ، مؤسسات بزرگ علمی پزشکی هر روز قدم جدیدی در راه پیروزی و غلبه بر آفات جسمانی برمیدارند ، بیمارستان های بزرگ ایجاد میشود ، پزشکان متخصص تربیت میگردند ، داروهای جدید کشف میشوند ، طرق جراحی جدید عملی میشود ، بیماریهاییکه در گذشته علاج ناپذیر بودند درمان میشوند ، بشر متمدن بر بیماریهایی و با ، طاعون ، مالاریا ، سوزاك ، سیفلیس ، سرطان سل و بیماری های خطرناك دیگر فائق میگردد ، آنها سعی میکنند وسائلی بچك آورند تا مرده را زنده کنند ، آنها روز و شب میکوشند و با وسائل علمی میكربهای مختلف را دیده راه دفعش را جستجو میکنند و چون وسیله دارند و مشکلات را حل میکنند قضا و قدر برایشان وجود ندارد . در آنجا بزرگ و داور و وسائل راحتی و آسایش ادامه حیات بیمار را تأمین مینماید ولی در - اینجا که پزشك و داور و وسائل آسایش وجود ندارد . خدا، فقط خدا، بچك طلبیده میشود و فقط در بین قبائلی که وسائل زندگی در دسترس آنها نیست و از تمدن ماضی عقب افتاده و از مؤسسات علمی و کشفیات جدید بی بهره اند این وضعیت بر قرار است . مسلولین جمع شده و بشكایات خود ادامه میدادند : يك كامیون برای حمل و نقل بیماران تخصص داده شده ، جاده خراب است . اگر مسلولی بذات العجب سلی گرفتار باشد در این راه در نتیجه حرکات اتو-بیل بیماریش خطرناك میشود ، بنگاه حمایت مسلولین چرا بما كمك نمی کند ؟ . .

بخاطر آوردن انتشار این باد داشتها غوغائی برپا کرد ، به تذکراتی که در آخر این مقاله داده بودم ترتیب اثر دادند .

بودجه آسایشگاه را زیاد کردند ، رئیس آسایشگاه را عوض نمودند ، ساختنها را تکمیل کردند ، پرتعداد پرستان افزودند ، برای کمک به مسلولین از باکات سفارشی مقرری دریافت کردند ، از داروهای جدید برای درمان مسلولین استفاده کردند .

خوب بخاطر آمد دوسال بعد که به آسایشگاه رفتم اوضاع را دگرگون دیدم . . . روز جمعه بود ، تمام مسلولین در سالن تأثیر جدید التأسیس جمع بودند ، از شنیدن صدای قهقهه آنها بر خلاف دفعه پیش که از شنیدن گفته های مسلولین آتش گرفته بودم ، مسرور و بوجد و شغف آمدم ، برای تقدیر از زحمات رئیس آسایشگاه با عباراتی که از قلب برون میشد در برابر بیماران از او تشکر کردم و از اینکه يك پیشنهاد اساسی که در آنروز کرده بودم بالاخره صورت عمل گرفته است و با تزریق واکسن «ب ث ژ» باطفال در آینده جلوی سل را خواهند گرفت مشغوف همدم و چون در این مورد بخصوص قلم ارزش خود را نشان داده و در مبارزه پیروز گردیده است آثار رضایت بر چهره ام نمودار گردید . . .

متوجه حسن که مدتی نشسته و سکوت مرا محترم شمرده بود گردیده باو گفتم : خوشوقتیم که آسایشگاه شاه آباد خوب از بیماران نگهداری میکند ، علاوه داری درمان سل وجود دارد و خطری برای مسلولین نیست ، توهم خوب خواهی شد . حسن باقیافه گرفته روزنامه ای بدستم داد که با کلمات برجسته گزارش رئیس آسایشگاه را چاپ کرده بودند :

سی هزار نفر مسلول در تهران

من که اغلب جرایده را مطالعه مینمایم و علاوه بر حقیقت بیماری سل واقف هستم در این روزنامه موضوع تازه ای نیافتم . از حسن پرسیدم : مقصود چیست ؟ اظهار داشت : بنابفته دوسال قبل رئیس آسایشگاه تعداد مبتلایان سل خیلی کمتر از این حد بوده است ، ۴ سال قبل تعداد مبتلایان خیلی کمتر و نسبت بجمعیت تهران زیاد نبوده است ، علت چیست که در ظرف چند سال اخیر تعداد مسلولین اینقدر زیاد شده است ؟ گفتم : این سؤال را از وزارت بهداشت بکنید ! بمن چه مربوط است ؟ با قیافه برافروخته و عصبانیت در حالیکه عرق پیشانی را خیس کرده بود اظهار داشت : با خواندن این روزنامه خواهید فهمید بشما خیلی مربوط است !

فکر کردم شاید اختلال حواسی به او دست داده است و من دو برابر شخص مسلولی که معصوم است قرار گرفته ام . برای اینکه بفهمم چه ربطی بن دارد روزنامه را خواندم .

«لایحه جلوگیری از بیماری سل و بروسلولوز دام

کارهای کشور ما همیشه اکل از قفا است . میگویند توجیه بفرمائید :

در دوجلسه قبل مجلس ، وزارت کشاورزی لایحه ای برای جلوگیری از بیماری سل و بروسلولوز (تب مالت) که هردو از بیماری های مشترک بین انسان و دام هستند بمجلس تقدیم کرده است . این دو بیماری آنطور که متخصمین فن میگویند سابقاً در ایران وجود نداشته و اخیراً شایع گردیده اند .



حسن باقیافه گرفته روزنامه‌ای از جیب خود بیرون آورد

کوبا پرونده‌ای هم تحت عنوان «شیوع بیماری سل» در وزارت کشاورزی موجود است که مسئول اشاعه دادن بیماری سل در آن مشخص و معین می‌باشد. مانعیدانیم چرا این موضوع رسیدگی نکرده‌اند و حالا که بیماری اشاعه یافته و خطر جانی از خوردن شیر و گوشت دامهای مبتلا برای همگی محرز است ب فکر تقدیم لایحه برای پیشگیری افتاده‌اند.»

(این شرح در تاریخ سه شنبه ۱۴ تیر ۱۳۲۸ منتشر گردیده است.)

از خواندن این مضمون حقایقی در نظرم مجسم شد. برای اینکه از دست حسن خلاص شوم گفتم: لابد متصدیان مربوطه این موضوع مهم حیاتی را بدون جواب نگذاشته‌اند، حسن فوری روزنامه دیگری که جواب این نامه در آن درج شده بود در برابر چشمم گسترده. طبق این جواب: «نویسنده بدون اطلاع محض بوده است. علت شیوع بیماری سل و بروسلاز، عدم رعایت اصول بهداشت می‌باشد و طرح لایحه را باین جهت لازم جلوه گر ساخته‌اند و امیدواری داده شده است پس از تصویب و اجرای لایحه بتوانند متدرجاً برای جلوگیری از این دو بیماری مهم اقدام اساسی معمول دانند» در زیر مراسله جوابیه بدین مضمون شرحی درج شده است:

«این جواب وزات کشاورزی مایه تعجب گردید، خوب بود تهیه کنندگان این جواب افلا بیرونده شیوع بیماری سل در اداره امور دام مراجعه می‌کردند و بعد آسمان و زمین بهم می‌یافتند. روز بروز تعداد مسلولین این مملکت بملل مختلف که یکی از آنها خوردن شیر گاو مسلول است افزوده می‌شود و متخصصین فن و آمار موجود نشان می‌دهد که در گذشته سل گاوی در ایران

نبوده و آنرا شایع کرده اند. اگر چنین موضوعی صحت نداشت مدتی اداره بالارسی و وزارت کشاورزی این قضیه را مورد تعقیب قرار نداد و بعد هم طبق دستوری سرقضیه را هم نمی آوردند. در هر حال ما نشان داده ایم بدون اطلاع بدرج شرحی مبادوت نمیکنیم و اینک هم نوشته سابق را تأیید مینماییم و اگر وزارت کشاورزی باین موضوع مهم حیاتی رسیدگی نکند مجبور خواهیم شد در آینده برده از این خیانت بزرگ برداریم.

(این شرح در تاریخ سه شنبه ۱۱ مرداد ۱۳۲۸ منتشر گردیده است)

پس از خواندن این روزنامه بحسن اظهار داشتم : بدون شك این موضوع مورد رسیدگی است ، از اینها گذشته اینکه گفتی بین مربوط است ، باز هم نفهمیدم چه ربطی بین دارد. حسن مشقت لرزان خود را روی میز کوبید و با صدای دو رگت فریاد کشید : شما بهر حال این ملت بنا بنوشته خود شما فرنگ رفته اید و تحصیل دام پزشکی کرده اید ، شما بنام این احوال واقف هستید ، شما میدانید چطور بیماری سل شایع شده است ، چرا ننویسید ؟ چرا نمیگوئید ؟ بفرض اینکه من یک نفر در آسایشگاه شاه آباد معالجه شدم ، مادرم ، خواهرهایم ، برادرانم ، اقوامم در معرض خطر هستند. سی هزار نفر مسلول شوخی نیست ، شما که میدانید چرا مسئولین امر را معرفی نمیکنید ؟

زندگی شخصی شما ، خانواده شما هم در معرض خطر سل است . شما مسئولید ، شما که میدانید چنین جرمی هدهد است و آن را فاش نمیکند شریک جرمید !

منکه وظیفه خود را بموقع انجام داده ام و میل نداختم حسن و امثال او بدانند ، دیگر طاقت نیاوردم و گفتم :

بیخود حرارت بخرج نده ! برونده ای که مربوط بشروع بیماری سل می باشد و مسئولین را مشخص میسازد بهمت من تشکیل یافته است ، رسماً هم بمقامات مربوطه گزارش امر را داده ام ، از سال ۱۳۲۲ تاکنون مرتباً این موضوع را تعقیب مینمایم . حال اگر آنها که شریک جرمند و این امور در دست آنها که میچرخد برده پوشی می کنند از من چه کاری ساخته است ! منکه قوه مجریه ندارم ، تنها عملی که میتوانم انجام دهم اینست بنویسم و وبگویم و در این باره بهیچوجه فروگذاری نکرده ام .

همین نوشتن و گفتن محرومیتهایی برایم ایجاد کرده است . این مرتبه اول نیست که از- گفتن و نوشتن در دسر و ناراحتی برایم ایجاد میگردد . برای نمونه یکی از آنها را برای شما توضیح میدهم :

در شهریور ۱۳۲۱ شرحی انتشار دادم و راجع بهخطر مشمشه دواب بحث کردم و چنین تذکر دادم :

« اگر نظری بچنگ بین المللی گذشته بنمایم و نگارشات مطمئن را با دقت مشاهده کنیم خواهیم دید ، عده ای از جاسوسان سامور بودند در بین دواب کشور متخاصمین این بیماری خطرناک را شیوع دهند »

در برابر این تذکرات ، بعضی رسیدگی بموضوع ، بجای اینکه آئین نامه مشمشه را که در سال ۱۳۱۸ تصویب رسیده است اجراء کنند ، مرا معاکه کشیدند ، چهار سال ناراحتی کردند ، در حالیکه

هده زیادی از اسبها مششه گرفته و اعدام شدند بجرم جعل و نشر اکاذیب! به ششماه حبس تأدیبی محکوم کردند.

آقای عزیز آنروزها که در محاکمه حاضر میشدم، شما کجا بودید؟ آیا اگر برای حق گویی مثلا حق حیات را از من سلب میکردند شما با خبر میشدید؟
بفرض هم که خبردار میشدید، چه میکردید؟

امروز که بیماری گریبان شما را گرفته است بسراغ من آمده اید و بمن اعتراض میکنید ولی برای مبارزاتی که دو مدت ده سال انجام داده ام و برای حفظ حقوق حقه شما و امثال شما برای قبول هر نوع محرومیتی خود را میآماده ساختم آیا تشویقی کرده اید؟ تصور نکنید در برابر خدمات خود اجر و مزد و پاداشی میخواهم. بهیچوجه! زیرا بخوبی میدانم که همگی گرفتارند: عده ای بیمار، دسته ای غرق در خرافات، اکثریت آلت دست مفرضین و مزدوران میباشند، هر روز هم بعنوانی مشغولیتی پیش میآید، یکرóz برای خرید قند و شکر، يك روز فرق درو- انتخابات، روز دیگر در فکر تهیه لقمه نان، از اینها که گذشت تغییر اوضاع سرگرمی ایجاد میکند باوجود چنین اوضاعی نظر داشتن بشما و امید و انتظار داشتن بشما منطقی نیست.

آقای محترم، من از حق دفاع میکنم و در برابر باتمام مشقات و سختیها و محرومیتبائی که حق شکنان برایم ایجاد میکنند مواجه هستم، با اینحال از نوشتن و گفتن حقایق باك ندارم زیرا بهوبی میدانم:

قدرت قلم متکی بحق و عدالت از هر اسلحه و شمشیری قویتر و تواناتر و برنده تر است
آری...

سی هزار نفر مسلولند، سی درصد از گاوهای اطراف تهران مسلولند، روز بروز هم تعداد مبتلایان بیشتر میشود، باید تمام مردم گرفتار باشند، آنها که سجل احوال ایرانی دارند و فاوسی را سلیس صحبت میکنند، آنهائیکه نوکرند و بنوکری فخر میکنند و پستهای حساس را قبالة کرده اند. بله آنها در پدایش این اوضاع دخیلند.

خوشبختانه میکروب، دوست و دشمن، ارباب و نوکر، آقا و بنده، مارکدار و بیمارک سفید و سیاه، غنی و فقیر را از یکدیگر تفکیک نمیکند و در پیشگاه او همگی یکسان میبایند

تهران - شهریور ۱۳۲۸

گفته های حسن آتش بجایم زد، برای بیرون گرهن جنایتکاری که مدت بیست سال در مرکز حسام سرم و واکنس سازی کشور هاهنشاهی بفعالت مشغول بود بتمام مراجع حساس مراجعه کردم و چون از آنها چیزی ندیدم شرحی بکسیکه اگر این مردم و این کشور نباشند او هم نخواهد بود و زندگیش بفرد فرد افراد این مملکت بستگی دارد نوشتم، دستور تحقیق داده شد و معلوم گردید آنچه نوشته بودم صحیح بوده است لذا قرارداد استخدام این جاسوس جنایتکار تجدید نشد و مجبور گردید خود را کم کند.

تذکر مهمی را که لازم میدانم علاوه نمایم این است که: مرکز سرم و واکنس سازی هر کشوری از کارخانه های اسلحه سازی مهمتر بوده و در کشور های متدین جهان اجازه نمیدهند بیگانگان در این دستگاهها وخته نمایند، زیرا ممکنست مانند این جنایتکار میکربهای واگیری را اشاعه دهند. امید است اولیای امور بخصوص آنهائیکه هلاک بوطن خود دارند همتی نموده این قبیل دستگاهها را از وجود عناصر بیگانه پاک نمایند.

ناله !

ساعت هشت شب است !

از خیابانی با دوست خود میگذرم ، صدائی توجه ما را جلب می کند . شاید در رادیو صفحه خواننده شهر را مینوازند . ولی نه . این صدا از کافه ای گوش میرسد و تابلویی که در جلو درب گذاشته شده است میفهماند او شخصاً در آنجا میخواند .
چه کسی است که اسم این خواننده مشهور را نداند و از آواز روحبخش او تمتع نبرده باشد ؟!

در ایام گذشته کنسرت های بزرگی با شرکت این خواننده شهر ترتیب میدادند ، صفعاتش را در هر گوشه ایران حتی در دهکده های دور افتاده همگی شنیده اند .

برویم از نزدیک او را مشاهده نموده سرانجام یکی از هنرپیشگان ایران را بچشم بینیم .

در کافه در وسط صحنه کوچکی که با قالی آراسته شده ایستاده است ، دسته گل سفیدی در دست دارد . بوی مشروب و دود سیگار فضای کافه را پر نموده و از میان تهقه و بذله گوییهای مشتریان که سرشان از باده ناب گرم است صدای چهار مضراپی بگوش میرسد .
صدای خواننده بلند میشود :

* « دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را »

« تا بهر نحوی که باشد بگذرانم روز را »

این شعر و اشعاری که پس از آن خوانده شد به بهترین وجهی روح امروزی ، کسی را که روزی سر بر آستانه اش میسایندند و قدمش را بر دیده جای میدادند معرفی میکند .
او مینالید و ناله های جانسوزش را که بدون شك تنها مایه تسلی خاطرش هستند بعنوان یادگار دوران گذشته و بمنزله دوست قدیمی که او را در این دوران نیز فراموش نکرده است ، به مشتریان کافه تقدیم مینماید .

او مینالید و با ناله جان سوز خود يك حقیقت بزرگ جامعه کشور ما را روشن می ساخت .

چه جامعه ای ؟

جامعه ای که قدر هنر پیشگان خود را نمیداند . جامعه ای که نه تنها بهتر پیشگان و گذشته آنها نظری ندارد ، بلکه برای هیچکس ارزشی قائل نیست .

جامعه ای که خوب و بد را تمیز نداده و معلوم نیست آیا میتوان کلمه جامعه را بر آن
اطلاق کرد؟

زندگانی هنر پیشگان کشور های دیگر در نظرم مجسم گردید . خوب بظاطر دارم شبی
لوسین بوآیه خواننده فرانسوی که اغلب صفحات او را در برنامه رادیو می شنویم در مجلس ضیافتی
آمد . تمام نظرها بسوی او معطوف گردید . مرد و زن ، پیر و جوان با عزت و احترام از او
پذیرائی میکردند .

او دیگر جوان نبود و برای طراوت و زیبائیش مورد کمرش قرار نمی گرفت ، بهلاوه در جوانی-
هم آن اندازه زیبا نبوده است که تصور کنیم لباس آن و بیاد گذشته اش محبوب است .
اگر بگویم لباس زیبایی بر تن داشت و با بنجهت نظر مردان و زنان را بسوی خود جلب میکرد
باز هم حقیقت را بیان نکرده ام زیرا او لباس ساده ای بر تن داشت .
اگر تصور کنید در آن مجلس ضیافت با آوازه دلکش خود مدعوین را محظوظ کرد
آهیم نبود .

در آن موقع من از خود سؤال می کردم اینهمه احترام برای چیست و از یکی از دوستان
این موضوع را سؤال کردم او جواب داد :

« آواز لوسین بوآیه غذای روح ماست . » این جواب هنوز در گوشهایم طنین انداز است .
لوسین بوآیه در محیطی زندگی میکند که مردم روح دارند و روح آنها هم احتیاج بنفا دارد .

خواننده ما در محیط مردگان پا به مرصه وجود گذارده و باید بهر نحوی که شده است روز
خود را بگذراند !

تهران -- آبان ۱۳۲۴

...

آیا این جامعه چنین بوده است ؟

خمیر

روح ما را گشته اند و از

گشته اش هم دست بردار نیستند

بموجب مطالعاتیکه اخیراً دانشمندان فن موسیقی نموده اند ، موسیقی دنیا از شرق بخصوص
ایران منشاء گرفته است ولی در حال حاضر

حسرت!

بعد پرسشش او را دوست داشتم .
او هم در آتش عشق میسوخ . آرزو داشتیم زندگی را در کنار یکدیگر بسر ببریم و عمری-
را بغوشی سبری کنیم .

گردابی ایجاد شد ، چرخ عظیمی بچرخش افتاد ، در جریان مخالف وارد شدیم و سعی کردیم شاید گرداب را متوقف و چرخ را از کار بیاندازیم ، سرعت در تزايد و حرکت دورانی چرخ تقویت گردید ، عده ای از مخالفین در دنده های چرخ گیر افتاده و له شدند ، دسته ای در غرقاب فنا و نیستی فرو رفتند . سرعت حرکت دورانی چرخ مرا کیچ و میپوت کرد ، دزدنده های چرخ گیر افتادم ، آزادی از من سلب شد ، حرکت چرخ ادامه داشت و لحظه بلحظه فنا و نیستی نزدیک میشدم ، چیزی نمانده بود مانند یاران دیگر خورد و خمر شوم .
عوامی پیش آمد ، رشته هایی که مرا بدنده های چرخ عظیم متصل کرده بود گسست و چرخ با قدرت اکستابی بخارج پرتابم کرد .

در ناز و نعمت بزرگ شده بودم ، ثروت و خانه و زندگی آبرو مندی داشتم ، برای آینده افکاری در مغز خود میپروراندم . امید ها داشتم .

این برتاب شدن بخارج ، یکمرتبه کاخ سعادت را فرو ریخت . دور از یار و دیار ، سرگردان و حیران ، در تلاش معاش میکوشیدم . از هر گونه ارتباطی محروم بودم ، نمیدانستم چه برکسانم گذشته و میگذرد و عمر را چگونه بر گذار میکنند .

در حسرت دیدار یار و در آتش هجران میسوختم و میساختم ، سخنی زندگی ، تظم فکر و خیال مخصوصاً غربت ، آزادم میداد . مانند کسانی که ازاده ای از خود ندارند روزگارا بر گذار میکردم . همینکه روز میشد آرزو داشتم شب برسد تا شاید استراحت کنم ، شب میرسید چون از شدت نوح و عذاب فکری خواب بچشمانم نمی آمد دقیقه شماری میکردم که هر چه زود تر روز شود تا شاید با کار زیاد فکر خود را تسکین دهم ، غریب بودم و برایم مقدور نبود برابر میل خود کار کنم .

تاریکی معنی فکرم را فرا گرفته بود ، در این تاریکی لکه نورانی ضعیفی ظاهر گردید و روز بروز شدت نور آن افزوده شد ، از روشنایی و حرارت آن اندک اندک جان گرفتم . راحتی

بعد از شدت رسید . مهربانیها، محبت های زاید الوصف اومرا در غربت اسیر نمود . در زندگی جدید و روشنائی که روز بروز در تزیید بود غرق شدم .

بمن که موجودی علیل و ناتوان شده بودم ، برای مرتبه دیگر زندگی خندید . دوره کار و فعالیت شروع شد . هر چند از دوری وطن زجر میبرد و لی خوشبخت بودم که نه تنهی وجودم عاقل و باطل نبود بلکه میتوانستم بدور افتادگان کمک کنم و برای هموطنان خود مفید باشم .

بغوی میدانستم و این شعر را برای تسلی خاطر و بامید آینده اغلب میسرودم :

« ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن

در برومندی ز قطع برك و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد

از ورق گرداندن لیل و نهار اندیشه کن »

از دور ناظر اوضاع بودم و خوب میدیدم :

اوضاع میچرخد !

قافله مورچگان بخط زنجیر پشت سر هم حرکت میکنند !

انگشتان مرموز مانند مهره های شطرنج بعضی مورچگان را حرکت میدهند . اکثریت تابع

حرکت مهره ها شده و از آنها تبعیت میکنند .

مورچگان مهره بر فراز و نشیبی که انگشتان مرموز ایجاد میکند بالا میروند و اوج گرفته

خود را مشخص میسازند ، تا زمانی که برابر میل و هوس بازیکر اصلی میچرخند و مورچگان دیگر -

را اغوا کرده بدنبال خود میکشاند کسی را با آنها کاری نیست ، اگر مورچگان متوجه شدند و گول

مورچه مهره را نخوردند واژ او رخ بر تاختند و با صاحب انگشتان مرموز از رفتارش خسته شده

با حرکت انگشتی او را له کرده و با باو اجازه میدهد در قافله مورچگان زندگی کند . منتی چون

مورچگان را گول زده است همگی از او دوری کرده و تنفرو انزجار خود را نسبت باو علنی میسازند .

خوب میدانستم و در غربت وارد شدم که زمام اختیار ما در دست مهره های شطرنجی که

از خود اراده ای ندارند افتاده است .

اینها که عروسک وار بسازدیگران میرقصند بنصورت اینک مزیتی بر دیگران دارند ، ابتکاراتی

میکند : سازمانهایی میدهند ! این سازمانها شبیه به خانه گلی و باغی است که کودکی میسازد .

کود کوچکی کنده آنها استغری تصور میکند ! چوب کبریت و علف و پره های کاه را در اطراف آن

نصب کرده باغ و بوستان براه می اندازد ! سوراخ کوچک ساخته دست خود را قصری تصور میکند !

کودک دیگری میرسد با یک حرکت دست تمام ساخته های او را زیر و رو کرده بنوع دیگری

آنها بنا میکند .

چنین سازمان و تشکیلاتی معلوم است تاچه حد دوام خواهد داشت و عجب اینست که هر -

کودکی هوس و آرزوی ساختن و پرداختن چنین سازمانی را برابر میل خود دارد و با تمام قوا

میکوشد در این راه قدم گذارد و بنوع کودکانه خود را نشان دهد .

همانطور که صاحب اختیار کودک میرسد و با لکدی تصر و باغ و بوستانش را با خاک یکسان

میکند ، صاحب اختیار مهره ها هم برای تشکیلات و سازمانیکه اینها داده اند هینقدر ارزش قائل -

است و اثریکه این تشکیلات و سازمانها دارند معلوم است چه خواهد بود و مجموعه ای که بدین شکل ایجاد گردد مشخص است چه اثر و نتیجه ای خواهد داشت!

فکر مری کردم آیا باید این وضعیت ادامه یابد؟ بتجربه برابم ثابت شده بود، آنها که حقیقت بینند و کودکانه قضاوت نمیکند و خوب را از بد تمیز میدهند، برای از بین بردن اثر مهربانها و عروسکها قد علم میکنند، با تمام قوا میکوشند، آرزو دارند اثر انگشتان مرموز را از بین ببرند و مدار اوضاع را بر محور ملیت و منافع اکثریت بچرخانند، اینها فدائیان راه حق و حقیقتند، روزی که قدم در این مبارزه میگذارند بغوی میدانند جامه ای که برتن دارند کفن آنها بوده و هر نانی اهل درکین آنهاست.

جنگ اینان با مهره هائی که مانند خط زنجیر بیکدیگر مربوط و قلمه مستحکمی را ایجاد کرده اند دشوار میباشد.

مخصوصاً چون اشخاصی که ظاهراً خود را طالب حق جلوه گر میسازند ولی در باطن مهره ای بیش نیستند در صف آنها خود نمائی کرده و در کار آنها خلل وارد میآورند، عملیات آنها با شکست روبرو میشود و اغلب در حسرت انجام آرزوهای خود، راه فنا نیستی را میپیمایند.

مهره هائی که بظاهر سنک مردم را بسینه میزنند ولی باطناً عروسکی بیش نیستند مظلومین تعزیه سیاسی را تشکیل میدهند، اگر لازم شود بظاهر گرفتار محدودیت میشوند و در صورتی که ایجاب کند چهره حقیقی خود را مینمایانند. اینها با اصطلاح وجیه المله اند و روزیکه طبق اراده چرخاننده اصلی، نقش شمر تعزیه را بازی میکنند منفور المله میشوند.

چون هیچ تعزیه ای بدون ظالم و مظلوم نمیشود برپا کرد و نتیجه لازم را گرفت، نقشها بین مهره ها تقسیم میشود. درحالیکه مردم برای مظلوم گریه میکنند و سنک بسینه میکوبند و نسبت بظالم مراتب نفرت و انزجار خود را ابراز میدارند، بازی کنندگان نقشها خواه ظالم و خواه مظلوم از يك قماش بوده و در پس پرده یکی هستند، با هم برسریک سفره مینشینند، از هم جدائی ندارند و حاصل تعزیه را از نظر عواید بالانصاف تقسیم میکنند.

تفکیک کسانی که در راه حق قدم برمیدارند از اشخاصی که نقش مظلومین تعزیه را بازی میکنند بس دشوار و اغلب با یکدیگر اشتباه میشوند و تازمانیکه مهره های سیاسی نقش منفور المله را بازی نکرده اند مردم گرفتار اشتباه میباشند. درحال آنکس که مهره است خواه وجیه المله و خواه منفور المله براحته زندگی میکند. با چنین وضعیتی سیاست هر روز، تعزیه سیاسی خاصی براه میاندازد و بازی کنندگان نقشهای تعزیه سیاسی تغییراتی مینمایند ولی...

منهم در این تعزیه وارد شده بودم، میخواستم نقش حقیقی خود را بازی کنم، چون نخواستم مهره باشم، گرفتار این زندگی شدم... از فرصت استفاده کرده به تحصیل پرداختم، سعی کردم حقایق را درک نمایم و اوضاع را آنطور که هست قضاوت کرده و برای آینده خط مشی مؤثری پیش گیرم. متوجه شدم ورق برمیگردد و اوضاع عوض میشود، برای ادامه مبارزه خود را آماده و مهیا کردم.

ورق برگشت، تزیه سیاسی بشکل دیگری بچرخش افتاد، برای مبارزه آمدم، علیه مهره سیاسی که اوضاع روز را میچرخانیدند بفعالیت برداختم و شاهد پیروزی را در آغوش کشیدم. برای رفع خستگی حاصله از مبارزه بعلیقه چشمانی در انتظارم بود و مدت بیست سال در آنجا بسر برده بودم عزیمت نمودم.

در ضمن تجدیدقوا برای مبارزه آینده، بیان مدت فعالیت را در نظر آوردم. متوجه شدم: دورویی، دناقت، بستی، رذالت، سفاقت، شقاوت، دروغ، تقلب، تزویر، نسبت بگذشته فزونی یافته است.

فکر کردم در چنین محشری که برپاست باید منشاء اثر شد و علیه این عوامل جنگید. در مراجعت برای رسیدن باین مقصد کوشیدم، هم شهریها که مرا میشناختند و بگذشته ام آشنائی داشتند، محرومینی که در زیر یوغ صاحبان زروسیم دست و پا میزدند، بیچارگانی که از بشر بودن نسائی داشتند و از بشریت بهره ای نیبردند خواستند مرا بشنایند کی خود بر گزینند، منم برای خدمت کمر همت بر بستم. مبارزه با صاحبان زروسیم و اربابان قدرت شروع شد...

در برگشت بوطن یار قدیم را یافتم، او به تصور اینکه مرا از بین برده اند زندگی را اجباراً بنحو دیگری شروع کرده بود. آتشی که قلبش را میسوزاند و بعلت دوری از مفارقت و هجران در زیر خاکستر پنهان شده بود زبانه کشید، برای اینکه بقیه عمر را در جوار من بسر برد بخیالاتی افتاد، زندگی خود را زیر و زبر کرد و يك روز بن خبر داده نظری دارد. مبارزه وجدانی شروع شد، منکه زندگی خود را مدیون دیگری هستم چگونه میتوانم ببیل او رفتار کنم؟ وجدانم چنین اجازه ای را نمیدهد. هیچوقت حاضر نخواهم شد.

در برابر دو مبارزه سخت و شدید، جسم بزانو درآمد و روح مبارزم را یاری نکرد. تفریق حساب بین روح و جسم مصادف روزی بود که سیزده قرن قبل دسته ای از پیروان حق در راه حق مبارزه میکردند، اگر حسرت ادامه مبارزه را بگور بردم خووشتم که نامم در صف مبارزین در راه حق و حقیقت ثبت گردیده است. ۹ محرم (تاسوعا)

اورفت و نزدیکان و دوستان خود را بشم و اندوه گرفتار ساخت، نمیدانم چرا خوبان میروند و بدان برجای میمانند.

سال ۱۹۴۶ که بفراشه رفته بودم ازدوستی که در فرانسه بسر میبرد شنیدم مردنیک و حساس و نیا عاطفه ایست، خانه اش کعبه امید هم میهنان است، هر کس گرفتاری دارد با و مراجعه میکند. او حلال مشکلات بود و کسانی که او را یاد میکردند پدر خطا بش میگویند.

در مراجعت با او آشنا شدم و از آشنائیش بسی خورسند و مسرور گردیدم زیرا آنچه در باره اش شنیده بودم در عمل شخصاً اثبات کرد و نشان داد مردی فعال، دوستی صمیمی و وفادار است. اوسعی داشت دوستان را بیکدیگر نزدیک سازد و ملیو را با هم اتلاف دهد. در مبارزات جدی شرکت کرد و پس از کسب موفقیت هائی بفراشه برگشت.

او بشر دوست بود و طالب صلح و آزادی ، باین جهت در سازمانی که برای این منظور ایجاد شده است وارد گردید و در فرانسه بادمه فعالیت مشغول شد .
 مراسلات محبت آمیزی که از او میرسید و حمایتی که در راه پیشرفت منظور مقدسیکه تعقیب مینمودیم متحمل میشد سبب گردید روز بروز رشته الفت فیما بین مستحکم تر شود .
 در سال ۱۹۴۸ که بفرانسه رفتیم ، در فرودگاه باستقبال آمد ، همانروز با یکدیگر در-
 کنگره ای که برای تأمین هدف مقدس « صلح و آزادی » تشکیل شده بود شرکت نمودیم .
 یکماه تمام روزی حداقل هشت ساعت با یکدیگر و اغلب با حضور دوستی که در سفر قبل او را بمن معرفی کرده بود در اطراف اوضاع بحث میکردیم ...

بایران برگشت و برای مرتبه دیگر وارد کود سیاست شد و خواست منشاء اثر گردد ،
 اگر در جهت گردش چرخ وارد شده بود مبارزه لازم نداشت و آنچه میخواست برایش مهبامیشد ولی بازم مانند گذشته در جهت مخالف وارد شد و برای آزادی که حق مسلم افراد است ببارزه پرداخت ، افرادی که میشناختندش او را بر گزیده بودند ولی چرخیکه میچرخید دیگر برامیخواست .
 مبارزه بین کسانی که حق خود را میخواستند و آنهایی که حق دیگرانرا پایمال میکنند شروع گردید ، در قسمت اول مبارزه صاحبان حق پیروز شدند ..
 او که مورد نظر صاحبان حق و برگزیده آنها بود ، فرسوده از مبارزات گذشته در گذشته و در دل خاک تیره ای که موطن اولیه اش بود جای گرفت ولی روح مبارز او همیشه باقی و جاودان است .

مقبره او در مکان مقدسی قرار گرفته است و تا صدای مؤذن صبح و ظهر و هام از بالای مناره آن مکان مقدس بکوش میرسد این حقیقت نیز آشکار است :
 « کیسه در راه حق و حقیقت و برای آزادی مبارزه کند زنده و جاویدان است . »
 « کاخها فرو میریزند ، ثروتها برباد میروند ، از پلیدیها و پستی ها اثری نمیمانند ، در حالیکه خوبی ها هرگز فنا نمیشوند . »

روح شاد دوست مبارزم

شهادت !

آنروز ها چشم و چراغ مملکت بود و مورد توجه عامه، بر کرسی مجلس بنا بغواسته مردم تکیه زده، نقشهای مؤثری را بازی میکرد. برای جلب توجه او، برای اینکه مورد حمایت و پشتیبانی او قرار گیرند، سر بر آستانش میساییدند، ساعتها در روی زیلوی خانه اش مینشستند، همه نوع تملش را میگفتند.

او نماینده اول مردم بود، گفته هایش نقل مجالس، بیاناتش متین و منطقی، بالابهای سیاسیش مؤثر، موافق و مخالف را بر سر انگشت میچرخانید.

چند نفری اطرافش را گرفته او را بعنوان رهبر اقلیت بردوش میکشیدند.

بعد از جنگ بین المللی اول که همسایه شمالی گرفتار انقلاب داخلی و تغییر رژیم شده بود حریفیکه پیش از دو قرن در عرصه شطرنج سیاست این کشور مجبور بود با او دست و پنجه نرم کند فارغ البال و یکه تاز میدان سیاست گردید.

در آن زمان که این دو همسایه و حریف با یکدیگر پنجه در پنجه افکنده و برای استعمار و استثمار این کشور با هم نبرد میکردند، برای رسیدن به مقصود آتش افروزی بهائی نمودند، هرج و مرجها و اغتشاشات و کشت و کشتار هائی براه انداختند.

احساسات مردم را از هرسو برانگیخته تغییر رژیم استبداد بشروطه را دامن زدند، چون از راه ستیز با یکدیگر نتیجه کافی بدست نمیآوردند با یکدیگر ساخته این سرزمین را وجه الصالحه قرار دادند. این تقسیم بنا حق، با مقاومت مردم مواجه گردید و در بونه اجمال وارد شد، جنگ بین المللی اول آنها را سرگرم کرد. هزاران هزار نفر در میدانهای جنگ قربانی دادند و دوره صلح پیش آمد.

فراغت از جنگ و مشغول شدن یکی از حریفان بکار خود سبب شد دیگری که بفکر بلعیدن این کشور گنهسال بود از موقعیت استفاده نموده به نتیجه برسد. برای انجام این عمل آبادی و قومه نوکرهای تربیت شده را بکار انداختند، شخصی را که مورد وثوق آنها بود و برسم کشور دیوان از لقبش معلوم بود مورد اعتماد ملت نیست برگزیدند، برای اینکه در خدمت بآنها پیروز گردد، افرادی را که القاب دیگری از قبیل نصرت دولت برخود بسته بودند برای پیروزی یافتن بر ملت

پیارش گماشتند ، مجونهای را در لباسهای مختلف از آنجمله لباس روحانیت برای تقویتش علم کردند . مجلسی آراستند ، قراردادی را برای گذراندن از چنین مجلسی در دست شخصی مود و نوق و اعتماد خود و اعاون و انصارش قرار دادند .

شاهیکه دموکرات بود و بوطن خود علاقه داشت بامضاء چنین قراردادی که مانند زنجیر بکردن ملت میافتاد حاضر نگردید .

قرارداد هم بامخالفت شدید مردم مواجه شد ، این مرد بزرگوار که مورد اعتماد مردم بود با شدت هر چه تمامتر مخالفت کرد و در نتیجه قرارداد کان لم یکن شد و حلقه های زنجیر اسارت گسته گردید .

برای اینکه بنحو دیگری حلقه های زنجیر اسارت را بهم پیوند دهند و نتیجه لازم را بدست آورند خواب دیگری دیدند ، عرصه را بر شاه تنگ نمودند ، بلطایف الحیل او را از کشور آباء و جدادش دور ساختند ، در غیابش زمینه سازی کردند ، افکار عمومی را مهیا و آماده نمودند ، اکودتائی براه انداختند . باز سیاست چرخشی زد و بر سر فردیکه مورد اعتماد شاه بود و شاهرا دوست داشت نشست و او در این کودتا نقش مؤثر را بازی کرد .

او که وارد در سیاست بود خوب میدانست قسمت اعظم خرابی مملکت از درباریان است ، لذا با عوض شدن رژیم و تغییر اوضاع موافق بود ، شاید هم تصور میکرد با محبتیکه مردم به او دارند در صورت تغییر اوضاع زمام آنها را در دست گیرد و جمهور را بر مسند جمهوریت اداره کنند .

رندان که چنین نقطه ضعفی را در او دیدند به تقویتش پرداختند تا برای تیشه زدن بریشه دربار و درباریان از نیرویش استفاده کنند . هینکه از وجودش استفاده لازم شد و نتیجه ایکه می-خواستند بدست آمد تیشه برداشته بقطع ریشه اش پرداختند .

پس از آنکه نتیجه لازم را گرفتند قصد جانش را نموده تیری بسویش انداختند . مجروح شد ، ولی جان بدر برد و این سوء قصد به نتیجه نرسید .

او وکیل اول بود و مورد اعتماد مردم ، در دوره بعد صندوق آراء را عوض کردند ، تمام آرائش را از بین بردند ، بعضی او و امثالش سرسپردگان را از صندوق بیرون آوردند .

شنیدم با لهجه مخصوص بخود گفته بود : زمانه تغییر کرده است ! بسیار خوب ، قبول میکنم مردم ازم بر گشته و بمن رأی ندادند ولی آن يك را بیکه خودم نوشتم و باسم خودم بصندوق انداختم ، اون یکی کجا است ؟

خانه نشین شد ، عادت کرده بود حرف بزند ، اظهار وجود کند . ترك عادت مشکل است ، اطرافش را محاصره کردند .

اندك اندك حکومت ترور و وحشت در احوال روح مردم رسوخ نمود ، دیگر کسی جرأت اظهار وجود نداشت .

همگی بر جان خود بیمناك و برای تأمین حیات خود اذوا که مورد غضب بود بریدند و از ترس اینکه مبادا در تار و بود نیستی و فنا گرفتار گردند راه خود را حتی عوض نموده و از جلو خانه اش رد نمیشدند . باین اکتفا نموده نامش را بزشتی یاد میکردند و در اطرافش شایعاتی براه انداختند .

گردباد در حال چرخش آنچه را که بتواند از زمین کنده و در تنوره خود بالا میبرد ، چیزهاییکه

سنگین و وزنی دارند زودتر بهار چربتاب شده بزمین میخوردند و له میشوند، خس و خاشاک بی ارزش اوج بیشتری گرفته و از ارتفاع زیادتری در فضا معلق میگرددند.

گردباد سیاست گروهی را بچرخش انداخته بود، او آزادنگسانی بود که خیلی زود از گردش خارج شد و هنگام له شدنش رسیده بود.

بدون اینکه کسی توجه داشته باشد او را دستگیر نمودند، تحت الحفظ بقلمه نظامی مغرب و متروکی که درخواف بود تبئید کردند، هیچکس اعتراضی نکرد و حرفی نزد زیرا خاک قبرستان بر سر همگی پاشیده بودند و هبلای مرگ بر این مرز و بوم سایه افکنده بود.

زندگیش در اوج قدرت ساده بود و عاری از تعجل، روزی پنج ریال برایش جیره تعیین کرده بودند، با این پنج ریال زندگی میکرد، با کسی حق مراوده نداشت، او مردی روحانی بود لذا روز و شب با خدای خود براز و نیاز مشغول گردید و از سیاست بازی که مدتی به آن مشغول شده بود بخدا پناه برد.

تبئید گاهش را عوض کردند، از خواف بکاشمر نقل مکانش دادند، در تمام مدتیکه در حبس بسر میبرد هیچکس غیر از محافظین و مراقبین او را ندید، فقط يك مرتبه آنهم يك نفر سلامانی برای اصلاح موهای سر و صورتش که انبوه شده بود بدیدارش موفق شده بود بدون اینکه با او حرفی زده باشد. رختهای پاره خود را میشت و وصله میکرد، خوراک خود را می پخت و آزاری بر هیچکس نداشت، راضی برضای خدا بود و زندگی را بدین ترتیب سپری میکرد.

سالها گذشت، دستور از بین بردنش صادر گردید ... چرا؟

در کارهای خدا حکمتی است و برای هر حادثه ای علنی وجود دارد. هر چند بعث در اطراف این موضوع و تعیین حکمت خدائی مشکل میباشد، ممالک سعی خواهم نمود تا آنجا که استنباط میکنم درباره این موضوع جهت و سببی جستجو نمایم و علت اینکه این داستان را شهادت نام گذارده ام توجه کنم:

ماه مبارک رمضان است، این ماه، ماه عبادت، ماه رفتن بسوی خدا، ماه تزکیه جسم و روح است. برای کسیکه کاری ندارد و بخصوص در قید و بند، بندگان بیرحم خدا میباشد، راه رفتن بسوی خدا باز است اگر تمام درها بسته باشد این يك در همیشه باز خواهد بود، هیچکس قدرت ندارد این در را قفل کند و بهیچ وسیله ای ممکن نیست راه رسیدن بخدا را بروی بنده خدا به بندند.

سحرگاهان از خواب برمیخواست، پس از مناجات بدرگاه خدا غذائیکه برای سحر از پنج ریال جیره تهیه دیده بود می خورد، دعا و نمازش را میخواند، صبح تظاهر میخواست، پس از نماز ظهر و عصر و تلاوت قرآن کریم در صدد تهیه مقدمات افطار بر میآمد. آفتاب غروب میکرد، چراغ نفتی خود را روشن می کرد، نماز مغرب و عشاء را بجا میآورد، سپس افطار می کرد و بدین ترتیب یکی بعد از دیگری روزهای ماه رمضان را سپری می نمود.

رئیس نظمی خراسان عوض شد، بکسیکه مأموریت یافت بجای او برود پاکت لاک و مهر شده ای داده بودند که بمحض رسیدن بمحل مأموریت خود بر رئیس پلیس بدهد. روز نوزدهم ماه رمضان رئیس جدید بمحل مأموریت خود رسید، پاکت لاک و مهر شده را

بصاحبش رسانیده . پاکت باز شد ، پس از خواندن و آگهی بر مضمون آن بدون اینکه اظهاری شود در آتش بغاری افکنده شده و سوخت .

از اعتراضاتی که بعداً شده مسلم گردیده است : در این پاکت لاک و مهر شده دستور قتل آن مرد بزرگوار را داده بودند .

رئیس پلیس با اتفاق دوتفردیگر که مورد اعتمادش بوده اند بقصد انجام دستور صادره بطرف کاشمر حرکت می کنند .

روز بیست و یکم ماه رمضانست ، روز احیاء روزیکه علی علیه السلام در اثر ضربه ای که بر فرقتش دوزخ قبل وارد آورده بودند از دنیا رحلت فرموده است . خاطره این فاجعه رمضان هر فرد مسلمانی را متقلب می نماید . او هم بیاد جدش آنروز را عزادار بوده است .

افطار نزدیکست ، میرغضبها به خانه ای که سید در آن محبوس بود ، وارد می شوند . مأمور حفاظت او را مرخصی میدهند و خود وارد خانه شده در را از داخل می بندند .

بر بام خانه هسابه حسن کنجکاوی کسیکه اذان گفته و میخواسته است از بام بزرآید برانگیخته میشود ، او هرگز جرأت و جسارت نظر انداختن بسوی آن خانه را نداشته و هیچگاه باین سوی بام نمی آمده است ولی در این شب با وجود اینکه وقت افطارش بود بی اختیار بلب بام نزدیک شده نظری بداخل آن خانه می اندازد .

نازه واردین باطابق وارد شده پس از احوالپرسی درخواست میکنند ، برای آنها چای تهیه کند . آن سید جلیل قهوه ریز حلبی را آتش میکند و برای آنها چای تهیه می بیند ، در موقعیکه آنها مشغول چای خوردن میشوند ، سید برای وضو ساختن از طاق خارج میشود ، ناظر متوجه میشود یکی از آنها کردی را از کاغذی خارج نموده در استکان میریزد و روی آن چای ریخته با قاشقی آنرا هم میزند .

سید از وضو ساختن فارغ شده باطابق بر میگردد ، چای را در برابرش میگذارند بخورد . سید میگوید : روزه هستم ، پس از نماز افطار میکنم . از آنها عذر میخواهد ، در کنار طاق در حالیکه رو قبله ایستاده و پشتش بآنها چرخیده است بهدای بلند بخواندن نماز مشغول میشود .

بین آن سه نفر اشاراتی رد و بدل میشود . رکعت دوم نماز مغرب است ، پس از رکوع بسجود میرود .

سبحان ربی الاعلی و بحمده

یک حرکت سریع ، هر سه نفر برویش میجهند ، صدای الله اکبر را در گلویش خفه میکنند ، او قادر نیست کلمات خدا بزرگ است را تمام کند زیرا عمامه اش را گلوله مانند شدت دردهانش فرو برده اند . دوتفر دست و پایش را محکم گرفته و سومی که قویتر است با شدت گلویش را میفشارد . این حرکت سریع و غیر مترقبه ناظر را غرق دریای حیرت نموده بی اختیار اشک از چشمانش جاری میشود ، پرده ای از اشک قدرت بینایش را زایل نموده برای اینکه چشمان خود را پاک کند دستهای خود را بچشم میرد ، میخواهد فریاد بزند استمداد و یاری بطلبد ، همسایگانرا بکسک بخواند . نه ممکن نیست ! آخر چرا ؟ مگر این سید بی آزار چه کرده است ؟ شاید اشتباه میکنم ! قصد آزارش -

را ندارند، چشهای خود را بدقت بطرف آن صحنه میدورزد.

قیافه کبود شده، تشنجانی شدید بدن را حرکت میدهد، یک حرکت دیگر، دست و پا شل شده، چشهای از حدقه خارج شده از فروغ افتاد. پس این صحنه واقعی بود! او را خفه کردند، او را کشتند، او را شهید کردند. ناظر این صحنه میخواهد فریاد زند ولی چه حاصل! او دیگر باین دنیا برنخواهد گشت، او مورد غضب واقع شده، او محبوس بود، بغا طرش میآید کسی جرئت ننمود باین خانه نظر کند، هیچ کسی حق صحبت با او را نداشته است، سراپایش میارزد، اگر بداند او ناظر چنین صحنه‌ای بود، اگر بفهمد او از این قضیه باخبر شده است، بدون تردید بدست همین جلادان سربه نیست خواهد شد. ترس و رعب سراسر وجودش را فرا میگیرد، میارزد ولی باز هم دل برنمیکنند، متوجه میشود آن سه نفر جسد بیجان سید را باعبایش میبوشانند، چای مسموم را خالی کرده استکانش را شست و شو میدهند. اطاق را منظم کرده از خانه خارج میشوند. او که ناظر این صحنه بود بازرس و لرلز بخانه میروند، از هیبت آن منظره و وحشتیکه بر او عارض شده باطاق خلوتی بنانه برده گرفتار اندوهی عمیق میشود.

ساعتی بعد جسته گریخته شایع میشود محبوس سکنه کرده است! مأمورین میآیند، همان شب بدون اینکه کسی قدرت نزدیک شدن به آن خانه را داشته باشد و با جرئت مشایبت جنازه را بخود بدهد، غسل و کفن و دفن بسرعت انجام میشود و اثری بر روی قبر نمیگذارند.

غسال کبودی چهره و اثرات انگشت را در گردن می‌بیند و از ترس چشهای خود را می‌بندد، قبر کنها روی علامتی که در نظر میگیرند جای قبر را بغا طر میسپارند، مردم در خفا دور از چشم دیگران بر غریبی این سید بزرگوار می‌گیرند، نیمه‌های شب در گرد مقبره‌اش جمع شده برایش عزاداری میکنند. هر چند میرغضبها شب اعیاء و هنگام افطار را که عموم مردم مشغول هستند برای این جنایت انتخاب کرده بودند، معذالک مردم با خبر میشوند، هفته‌های بعد سنگی محقر بر مزارش مینهند، کسیکه اقبالش آمده و نماینده آن شهرستان بود از این موضوع باخبر میشود، دستور می‌دهد سنگ را بردارند و قبر را صاف کنند زیرا بودن سنگی بعنوان علامت بر روی قبر مرده‌ای را خلاف دوستی اربابان قدرت میداند. با وجود این در آن ولایت غربت در سرزمینیکه جد غریبش مسموم و مدفون گردیده است مردم در شبهای تار بزیارت قبرش رفته و شمع بر مزارش روشن میکردند.

ناظر که بکاس و وحشتناکی گرفتار شده بود در هنگام مرك اطاق را خلوت نموده راز درون را بر اطرافیان خود فاش میکند. شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد اسیران محبوس آزاد شدند ولی اسیران خاک همچنان در دل خاک ماندند. محاکماتی برای میرغضبان برپا شد، رئیس محکمه که بعدها به قهرمان چراغ قرمز معروف گردید و رسوای خاص و عام شد، تحت تأثیر قرار گرفت، خواست این موضوع را لو ت کند و این قتل فجیع را بعلمت کم بود دلائل غیرموجه و ساختگی جلوه کر سازد ولی فرشته عدالت پرده‌ها را درید شهود شهادت دادند و معلوم شد که روز ۲۷ ماه مبارک رمضان بترتیبیکه گذشت غریب مظلومی را شمرهای بی عاطفه و بی رحم و شقاوت بیشه شهید کرده اند.

جلادان گرك صفت صورت جلسه‌ای از اثاثیه در گذشته تهیه نموده بودند که قیمت کلی اثاثیه را در آن برآورد کرده بودند: عبا و قبا و عصامه و قهوه ریز و قوری و اسنکانه محاسبه میشود جمعا ۳۴ قران بوده است. در این صورت جلسه که از اثاثیه مردیکه روزی صحنه گردان سیاست ایران بود از ذکر نام خودداری نموده و او را مجهول الهویه قلمداد میکنند. همین صورت جلسه که جلادان جرات نوشتن نام شهید شده را در آن نداشتند بعد از تغییر اوضاع سندیت یافته و در محکمه جزو اسناد محکومیت قاتلین درمیآید.

من فکر میکنم اگر او را نکشته بودند چون پیر و از کار افتاده بود بفرض زنده ماندن خطری برای هیچکس نداشت و دیر یا زود بمرگ طبیعی درمیگذشت. حکمت پروردگار چنین بود که بدین وضع از بین برود تا نامش در جزو شهیدشدگان منقوش دلبها گردد و هر کس نامش را میشنود بی اختیار بر مظلومیتش اشک از دیدگان جاری سازد.

تهران - ۲۱ رمضان ۱۳۷۲

و حمت !

کروید و او را تخلیه کردند، بناء و بنجار بکار مشغول شدند، تمام سوراخهای سقفها را گرفتند، درزهای درها را مسدود نمودند. برای اینکه صدائی در خارج شنیده نشود حتی مستراح را با هفته آهک پر کردند. امتحانات لازم بعمل آمد، صدای فریاد کسانی که در کربدور بودند به خارج نپرسد. همه چیز مهیا و آماده است، برای انجام عمل همگی حاضرند.

- چه خبر است؟ اینهمه تهیات برای چیست؟
- امیدانم! تصور میکنم حجله برای عروسی آماده میکنند
- عروسی، در مجلس! عروس کیست؟
- بکسی کار نداشته باش، خودت هم نشنیده بگیری، عروس خانم عزرائیل است!
- اینهمه احتیاط برای چه؟
- برای اینکه سروصدای عروسی به خارج نرود!

جسی را بسلولیکه آماده کرده اند انتقال دادند، او تصور میکرد پس از واگذاری سهام نفت خود جان بدر خواهد برد و آزاد خواهد شد، او هرگز فکر نمیکرد با این عمل حکم خاتمه دادن بزندگیش را امضاء کرده است. در مجلس جدید ساعتها نشست و با خود فکر کرد، قلبش گواهی میداد از این مجلس انفرادی تنگ و تاریک مرطوب، جان سلامت نخواهد برد. او فکر میکرد: چگونه او را از بین خواهند برد؟ جسته گریخته شنیده بود اشخاص دیگری قبل از او در این سلولهای مخوف جان سپرده اند، او میدانست که مرگ آنها بی سروصدا و بطوری انجام شده که کسی ندانسته است چگونه تمام کرده اند.

مرگ بی سروصدا چیست؟

- مرگی که میآید و چراغ عمر را بی سروصدا خاموش میکند، مرگ از راه مسموم شدن است.

- پس در این گوشه، دور از هر کس، مرغضبها خیالی دارند مرا مسموم کنند، جان کننم، کش و قوس رفتن، دست و پنجه نرم کردن مرا با اجل ببیند.

- این آرزو را بگور خواهند برد، من غذا نخواهم خورد، از گرسنگی و تشنگی خود را تلف خواهم کرد. فرض میکنم در شکار بوده ام، بایم در درخته بجای افتاده ام، هیچکس نمیداند

کجا هستم. آهسته آهسته و بتدریج از کرسنگی میبرم و راحت میشوم.

- دو روز است غذا نخورده ، قطره ای آب نوشیده ، مثل اینستکه فهمیده حساب از چه قرار است ، چه باید کرد ؟

- بالاخره از کرسنگی بستوه خواهد آمد و غذا خواهد خورد ، هر قدر بیشتر کرسنگی کشیده باشد بهتر است زیرا دوا زودتر اثر خواهد کرد و نتیجه زودتر عاید خواهد شد .

- کرسنگی را میشود تحمل کرد ، اما تشنگی و عطش جکرسوز است ، کوزه آب بمن چشمک میزند ، ممکن است خیالات واهی میکنم ، شاید در آب و غذائی که آورده اند سم نباشد و من خیال بیجا میکنم .

- نه خیال واهی نیست ، فکر بیخودی نمیکنم ، آنها میخواهند مرا از بین ببرند ، امتحانش سهل است ، چرا زودتر باین فکر نیافتم ؟ عجب احمقی هستم ! جرعه ای آب در دهن میگیرم و آنرا مزه مزه کرده بخارج میریزم ، دلم میخواهد کوزه را تا آخرین قطره بنوشم ، اما طعم و مزه آب دگرگون است ، احتیاط باید کرد ، زنده بودن ، ادامه حیات دادن با هر سختی باشد لذت دارد ، همین طور برایکن و مفت و مسلم نمیتوان آنرا از کف داد... دهنم آتش گرفت ، در این آب چه بود که این سوزش را در زبان و گونه هایم ایجاد کرد ؟ خوب شد تمام آب را ننوشیدم ، فکرم صحیح بود ، این آب پراز سم است ، من فقط دهان خود را تر کردم و اینطور آتش گرفتم ، راستی اگر کمی بیشتر نوشیده بودم بچه حالی گرفتار میشدم ، سوزش دهان قابل تحمل نیست :

سوختم ، سوختم ، بدادم برسید !

- کوزه را بلب برد ، گمی آب در دهان گرفت و مزه مزه کرد و بخارج تف کرد .

- عجب حقه بازی است ! این بازی فایده ندارد ، باید فکر دیگری کرد .

- چه شده ؟ چرا حضرت اشرف بی تاب میفرمائید .

- سوختم ، سوختم ، از تشنگی مردم ، رحم کنید .

- آب که حاضر است ، چرا حضرت اشرف رفع عطش نمیفرمائید ؟

- پست فطرت دست بردار ، این آب مسموم است ، آخر مگر من چه کردم که میخواهید مرا مسموم کنید ؟

- اختیار دارید ! این فرمایشها چیست ؟ خیال میکنید .

- نه خیال نمیکنم ، اگر راست میکی ، يك کیلاس از این آب بنوش .

- قربان ، من عادت بآب خوردن ندارم ، چای میخورم ، اجازه میفرمائید برای شما هم چای بیاورم .

- نه ، چای هم نمیخواهم .

- هرچه میل دارید ، امر بفرمائید حاضر کنم .

- اگر راست میگوئی ، چند تا پرتقال برای من بیاور .

- اطاعت میکنم .

نهم ساعتی گذشت ، پرتقالها حاضر شد ..
 لبها کبره بسته ، سوزش دهان لحظه بلحظه زیادتیر میشود .
 زبان خشک و زبر شده پوسته پوسته میگردد ...
 - بفرمائید ، اینهم پرتقال ، خودم رفتم پرتقالهای آب دار و پوست نازک و شیرین برای حضرت اشرف تهیه دادم .
 - خدا عمرت بدهد . اگر بیرون آمدم و از حبس خلاص شدم هرچه بخواهی بنخواهم داد
 - جان نثار اودات دارم ، سلامتی جناب اشرف را طالبم !
 محبوس درضمن این گفتگو چند پرتقال را پوست کنده و با حرص و ولع میخورد و از الطاف بی پایان آنکسی که پرتقال آورده بود تشکر میکرد .
 - خوب اجازه میفرمائید مرخص شوم .
 - بسلامت ، ممنونم ، متشکرم ، این محبت را هرگز فراموش نخواهم کرد !
 درب محبس بسته شد . از پشت شکاف در ، دو چشم ناظر حضرت اشرف است .
 - راستی فکر بیجایی میکردم ، اینها قصدی ندارند ، شاید این پسر اومنی که در محبس رابط ما شده بود گیر افتاده و چیزی گفته باشد ، باینجهت مرا باینجا آورده اند ..
 - نه گمان نمیکنم ، این پسر خوش قیافه ، مقول با آنهمه محبت که باو کرده ام مارالو داده باشد .
 - چرا شکم میسوزد ، شاید بعلت اینکه دوزخ است غذا نخورده ام تری پرتقال در معده ام اثر کرده است ، نه ، سوزش شدت مییابد ، دلم زیر و رو میشود ، نکته تری پرتقال چیزی کرده باشند .
 - این چه فکری است ، توی پرتقال سر بسته که چیزی نمیشود و ادد کرد . پس این مالش و سوزش و درد برای چیست ؟
 - آتش گرفتم ، آخ دلم ، جگرم کباب شد ، واه ، عجب بی شرف حقه بازی ! عاقبت کار خودش را کرد .

ساعتها گذشت ، تاب و توان و تحمل از کف رفته ، محتویات شکم مهلوط با خون اذد و طرف خارج شده تمام کف محبس و تخت چوبی و دیوار و لباسها را آلوده ساخته است ، بوی کبره و تعفن فضای محبس را بر کرده است . صداهای نمره و فریادهای گوش خراش در همان چهار دیواری منعکس میگردد .

زندگی عزیز است ولی نه با این وضع ، نفس کشیدن خوب است ولی نه با این ترتیب ...
 - رحم کنید ، خلاصم کنید ، مرا بکشید را حتم کنید !

آن کسیکه روزی یک دست لباس زیر عرض میکرد ، آنکسیکه شطرنج میزد و با چند حرکت شاه را مات مینمود کجا ! این قیافه زرد سربی رنگ آلوده بکثافت کجا ! آنکسیکه روزی مقدرات دیگران در دستش بود و در برابرش سرها بزمین سائیده شده و هرچه اراده میکرد و امر مینمود

انجام میدادند کجا! این هیكل متعنی که طلب مرگ میکند و کسی بدادش نمیرسد کجا! راستی گردش روزگار چه نقشه‌هایی بازی میکند.

التماس و درخواست هم حدی دارد، چند ساعت است که او مرگ را طلب میکند، آیا میشود بیش از این بدرخواست محبوس بیچاره‌ای بی‌اعتنا بود و به التماس‌هایش وقتی نگذاشت؟ حالا که او حاضر است، حالا که آرزوی مرگ را میکند چرا از او دریغ شود؟
- فرمایشی بود؟

- عرضم اینست که، من حاضریم بمرگ، زودتر خلاصم کن
- آستین خود را بالا بزنید و حرکت نکنید.
- بیای شرف، زود خلاصم کن.
- اطاعت! او امر حضرت اشرف مطاع است!

مقدار هوا اینکه وارد رک میشود کم است، میرغضب امساك نموده تا مدت زیادتری ناظر عروسی او با عزرائیل باشد.
ساعتها جان‌کندن بطول انجامید، سرانجام عروسی تمام شد، اجل پیروز گریه و محبوس را ترك گشت، چند ساعت بعد جسد را بگورستان انتقال دادند.

من نمیدانم در این حجله‌خانه در حالیکه با عزرائیل پنجه در پنجه افکنده و مبارزه میکرد بیاد حجله‌خانه‌ایکه چندین سال قبل بر پا کرده بود افتاده است یا خیر؟
بدون تردید آری زیرا آن عروسی هم تماشایی بوده است.

حاکم شهر ما بود. بگالسه‌ایکه هشت اسب يك ترك و يك قدوبك ریخت میکشیدند سوار میشد، صد سوار در جلو، صد سوار در عقبش بقاغت میرفتند، باكب‌کبه از بالا او عبور میکرد، مردم در مسیرش صف می‌بستند، سرها خم میشد، همگی در برابرش بجاك می‌افتادند. حاکم مطلق، فعال مایشاء و اختیاردار و همگی بود، خوش ژندگی میکرد و هر چه اراده می‌نمود برایش مهیا میکردند.

وصف دختر ترك زیبایی را از دلایان و نامان شنیده يك دل نه صد دل عاشق او میشود و بهر ترتیبیکه شده وصل او را میخواهد. پدر و مادر دختر از اینکه با خان حاکم وصلتی شود شاید راضی میشوند ولی دختر ترك بهیچوجه زیر بار نمیرود. این امتناع دختر بیشتر آتش افروزی در دل خان حاکم نموده و بهر قیمتی شده است در صدد برمیآید شب فراق را به صبح وصال مبدل کند.
در رکاب خان حاکم جوانکی زیبا برای سرگرمی شبهای تار بشهر ما آمده بود، او در همین مقول بودن به پسر خوانده خان حاکم معروف شده بود. خهراندیشان حیلۀ ای اندیشیدند و پای جوانك را بوسط کشیده دختر را برای او خواستگاری کردند.

قد و عروسی برگذار شد، حجله‌ای بر پا کردند، عروس و داماد را به حجله فرستادند، آنها را دست به دست دادند، شام صرف کردند، چراغ خاموش شد، داماد برای انجام کار واجبی خارج شد. خان حاکم بهوش او برای تمتع بردن از وصال دختریکه در آتش وصالش میسوخت وارد حجله عروس گردید.

- این چه پیشرافتی است؟

دخترک بیچاره در حجله‌خانه‌ایکه قبلاً تظلم شده و صدائی از آن بخارج نمی‌رفت فریاد کشید ، نمره زد ، الفاس کرد ، عاقبت در برابر جبر و عنف و زور گوهر عفت خود را بر باد داد .
خان حاکم پیروز از حجله‌خانه بیرون آمد . چند ساعت بعد جسد آن دختر را که باد و مه‌غال تریاک کویده خود کشی کرده بود بگورستان انتقال دادند .

* * *

از دو حجله‌خانه بغاصه چند سال دو نفر پیروز بیرون آمدند :

از اولی خان حاکم و از دومی عزرائیل .

از هر دو حجله‌خانه هم دو جسد بگورستان انتقال داده شد :

از اولی دختر زیبایی دو عنوان جوانی با امید و آرزوهای بر باد رفته و از دومی خان حاکم .
خواننده عزیز با ارتباط دادن این دو داستان بایکدیگر واقعاً تمیذ نام‌برای کدام یک از این دو نفر باید اهلک ریخت و طلب رحمت کرد؟
تهران - شهریور ۱۳۳۱

امارات!

سالها میگذرد... ولی خاطرات آن روزها هرگز از فکرم خارج نمیشود ، زیرا فراموش کردن هر خاطره ای بسهولت میسر نیست بخصوص اگر آن خاطرات چنین باشد :
چنگه عالم سوز دوم در کمال قدرت در زمینه و دریا و هوا ادامه داشت ، افراد بشر مجهز بسلاحهای جدید مانده دیوانگان بجای یکدیگر افتاده هر روز هزاران هزار نفر شربت مرگ مینوشیدند .

چند صبحی اخبار را شنیده خوشحال بودیم از ممر که دور و در امن و امان زندگی می-کنیم ، این خوشحالی بطول نیانجامید ، هاپماتی براه افتاد ، جنب و جوشهایی شروع شد ، بین دو حریف قوی پنجه که سالها بایکدیگر بر سر این مرز و بوم جنگ و دعوا میکردند موافقتی ایجاد شد و بسبب توافق آنها بایکدیگر ما را هم بمر که وارد کردند .

ساعت سه بعد از نصف شب سوم شهریور ۱۳۲۰ از شمال و جنوب مورد حمله قرار گرفتیم... زمینه سازیهای قبلی مهاجمین باعث شد ، اعلامیه ستاد ارتش از یکی تجاوز نکند زیرا متجاوزین خانه کشور را برق آسا اشغال کردند . این اشغال برای عده‌ای نوبه سعادت بود برای اینکه از حبس و بند آزاد و از شر حکومت وحشت و ترور آزاد شدند ، اما برای اکثریت مردم ایران مقدمات بدبختی ، زجر ، گرسنگی ، فقر و بیچارگی را طرح ریزی کرد . در کنار خیابانها ، در خم کوچه ها ، در پشت در های متروک خانه ها . گروه گروه از گرسنگی جان میسپردند . هوا سرد بود ، برف و باران و یخ دست بدست یکدیگر داده هر شب دسته‌ای از گرسنگانرا از قید هستی و حیات ماقط میکرد .

در کوچه ایکه نامش خندان بود بادی گریان ناظر اوضاع بودم ، دوستان را نیز بسرنوشت

خود مبتلا میدیدم. از دیدن این همه مناظر رقت بار دلهای حساس برانگیخته شد، برای چاره جوئی دور هم جمع شدیم، طبایع حساس جوان دوستان رقیق دل سبب شد پایه های جنبشی استوار گردد، کار ما این بود از طرفی لباس و خوراک و برنج و خاکه ذغال تهیه کنیم و از طرف دیگر بکسانی که مستحق و دمانده و فقیر هستند برسانیم... جنبش چند نفر جوان حساس راه و رسم خبر رساندن و مبارزه با فقر و بیچارگی را به دیگران نشان داد، آنها هم بفکر افتادند قدمی در این راه بردارند. البته استفاده جویان هم از این راه دکانی باز کرده بنام خیرات و مبرات نظریات دیگر را تعقیب کردند. چون کار به ابتدال کشید بهتر آن دیدیم شالوده نوینی ریخته با اساس پیدایش فقر و بدبختی مبارزه کنیم.

در آن روز که برای پی ریزی برنامه مبارزه کرد یکدیگر جمع شده بودیم در بین چند نفری که به جمع ما پیوسته بودند برای اولین مرتبه با او روبرو شدم و مهرش را بدل گرفتم، طولی نگذشت بر سر گذشت هم انگیز گذشته اش واقف شدم و دانستم از مرگ که يك مرتبه می آید و شخص را راحت میکند، ناراحتی بزرگتری برای افراد بشر وجود دارد. مرك بنظر عده ای فجیع است ولی در برابر چنین ناراحتی هائی، مرك آنی، مرك فوری پیرایه بهتر و کمال سعادت و خوشبختی میباشد. ناراحتی که از مرگ فجیع تر است و شخص در عین زنده بودن روزی هزار مرتبه میبرد و زنده میشود اسارت است، آنها اسارت بنحویکه او اسیر بوده است. او به تنهایی با اسارت نرفته بلکه تمام فامیلش اسیر و در بدر شده بودند و جزء کوچکی از روح فزوده واحدی را تشکیل میداد که در چند بدن تقسیم شده و دارندگان این بدنها بیگانه از هم و جدا شده بودند. ارشد آنها چنین میگفت:

جوان بودم و حساس، در آغوش پر از مهر و محبت پدر، در ناز و نعمت بزرگ شدم، تحصیلات خود را با تمام رسانده برای تکمیل آنها بغارچه عزیمت کردم. مدتی را با سعادت و خوشبختی بسر بردم.

این سعادت و خوشبختی دوامی نیاورد، جسته گریخته راجع به پدر خود چیز هائی شنیدم، ابر های تاریکی افق فکرم را فرا گرفت، با وجود اینکه ناراحت بودم، هرگز باور نمیگرفتم گردش روزگار چنین نیرنگی زده باشد و کاخ سعادت و زندگی فامیل مرا و از گون کرده باشد.

یکی از وزرای وقت بفرمانده آمد تا بر آنچه پدرم رد کرده بود صحنه بگذارد. چون ملاقاتی فیما بین بود روزی مرا خواست و آنچه را باور نمیگرفتم برایم تشریح کرد. او میگفت: «بدرت قافله سالار ما بود و به مصیبت گرفتار گردید. ما هم بنوبه خود منتظریم این راه را طی کنیم» از زبان او دانستم پدرم بزدان افکنده شده است و از داستانهای که مودانستم خلاصی او را غیر ممکن تر و کردم.

در آن روز ها در دانشکده افسری فرانسه برای خدمت بیمه تحصیل میگردم، در آنجا رسم این بود همراه يك مرتبه دانشجویان متفرداً بحضور رئیس دانشکده میرفتند و دوستانه راجع به آینده خود و نقشه هائیکه در مخیله میروراند بحث میکردند و بدین ترتیب روحیه افسران در نظر فرماندهان معلوم میشد. قبل از دانستن این موضوع در بیانات من امید و آرزوهای دور و درازی برای برکشت بیمه نهفته بود. اما گرفتاری بهوم فکرم را بکلی دگرگون ساخت، بخود میگفتم: خدمت به میهن! کدام میهن؟ همان میهنیکه سوابق بهوم را ندیده انکاشته و برای اینکه

خواسته است منافع او را حفظ کند، برنوشت هومی گرنارش ساخته است. فکر میکردم این میهن قابل پرستش نیست، کار کردن در چنین میهنی سزاوار نیست.

روژیکه بعضود رئیس دانشکده رفتن راجع به آینده باو گفتم: میل دارم دو هنگ خارجی آرتش فرانسه اسم نویسی کرده بقیه عمر خود را در آنجا بسر برم!

رئیس مدرسه از این اظهار که با سابق تفاوت بسیار داشت متعجب گردید؛ شاید هم میخواست برای من توضیح دهد: هنگ خارجی چیست و جای چه کسانی است؟ ولی من خوب میدانستم لزوم خارجی از افراد سرکشته اجتماع، کسانی که سر خورده اند و مأیوس و دلسرد از همه جا هستند تشکیل میشود. ایشان از نام و نشان خود صرف نظر کرده، گذشته را بطق نسبان میکنند، زندگانی جدید را تحت شماره خاص شروع میکنند. من خوب میدانستم قشونیکه از این افراد بی نام تشکیل میشود سخت ترین و دشوار ترین جنگها و مأموریت های جنگی را انجام میدهد. بر من واضح بود که افراد این هنگ از آرتش فرانسه که از هر ملیت و مملکت و نژادی در آن جمع گشته اند خطر - را با جان و دل استقبال نوده و برای مردن، کشته شدن، در گم نامی فداکاری کردن حاضر و مهیا هستند.

این افراد گلوله ای را بنام خود حاک کرده، تا آخرین لحظه در سنگرها میچنگند، هیچگاه پشت بیدان نکرده عقب نینکنند و قتی که گلوله ها تمام شد، هنگامیکه دهمین نزدیک گردید، همینکه چاره ای جز تن دادن با سارت باقی نماند، با کمال خورسردی بروی زمین دراز کشیده لوله سرد تفنگ را در دهان خود میگذرانند و با انگشت پا ماشه تفنگ را حرکت داده مغز خود را متلاشی میکنند.

من اینها را خوب میدانستم و از جنگهاییکه هنگ خارجی در صحراهای افریقا نموده است داستانهای بیاد داشتم و پس از مطالعه در اوضاع و احوال خود قبول خدمت در این آهنگ را آخرین داروی علاج درد خود میدانستم. شاید اگر ضعف نفس داشتم خود کشی و انتخاب میکردم ولی غیرتم قبول نمیکرد وجودم عاقل و باطل گردد.

برای رئیس مدرسه شرح دادم چرا و بچه علت چنین تصمیمی را گرفته ام؟

رئیس مدرسه لغتی اندیشید و گفت: از نظر يك نفر ژنرال آرتش فرانسه و از نظريك فره فرانسوی بسیار خوشوقتیم که شما چنین تصمیمی را گرفته اید زیرا فردی جوان و فعال در هنگ خارجی آرتش فرانسه که هزاران انتظار نصیب فرانسه کرده است علاوه میشود ولی از نظريك نفر دوست، يك نفر مربی باید شما بگویم: این راه خطا است. درس اول ما بدانچه جوان فداکاری است. درس دوم ما استقامت و مردانگی است. شما با این تصمیم خود این دو درس را فراموش کرده اید، شما خیال دارید فرار کنید و در برابر حوادثیکه برای کسان شما در کشور شما پیش میآید استقامت نکنید، این دور از مردانگی است، شما باید همین خود برگردید، هرچه برای کسان شما پیش میآید آنرا اقبال کنید و فرار ننمائید. باید در راه نجات خود بکوشید.

این بیانات مانند ضربتی شدید روح و فکر مرا مسخر ساخت.

آری از مردانگی دور بود که من پدر و مادر و خواهران و برادران و اقوام خود را فراموش کنم و دور از آنها گم نام بسر برم. دیگر تأمل جایز نبود، با چشمی اشکیار و ملی - خون بسوی میهن، میهنیکه بزرگترین ظلم و ستم را بر من و کسانم روا داشته بود برگشتم. اولین آرزویم دیدار پدر بود، بزمحت این توفیق حاصل شد، در بشت پنجره های فولادین

و شیشه‌ای او را دیدم ، از دیدن یکدیگر متقلب شدیم ، اشک چشمش را که بر گونه‌هایش می‌لغزید دیدم ، صدایش را نشنیدم ، از راه مکاتبه بایکدیگر احوال پرسى کردیم ، باز به دنیقه این ملاقات جانسوز بطول انجامید ، برای اینکه روحیه پدر را تقویت کنم این شعر را برایش نوشتم :

«مزد باید که در کشاکش دهر
سنگ‌زیرین آسیا باشد»

با وجود تمام سختگیرانه‌ها هرگز فکر نمی‌کردم او را سر به نیست کنند .

شانزده ساله بودم که از پدرم خدا حافظی نموده بمزم تحصیل رفته بودم ، بیست و چهار سال داشتم که برگشتم . هشت سال دوران وطن باعث شده بود بکندی زبان مادری را تکلم کنم بملت متار که هشت ساله عبارات را بزحمت می‌فهمیدم و مفهوم آنها را خوب درک نمی‌کردم . تلفن صدا کرد ، مرا باسم پای تلفن خواستند ، و قتیکه پای تلفن حاضر شدم ، طرف اظهار داشت : پدر ترا بردند فسالخانه ، بآنجا مراجعه کن !

چون مفهوم کلمه فسالخانه را بخاطر نداشتم ، تصور کردم پدر مرا از زندان خلاص نموده و بجای دیگری برده‌اند . برای دانستن مکان با شرف پرسیدم : کجا ؟

باز هم شنیدم : فسالخانه !!

چون مفهوم را درک نکردم مرتبه دیگر سؤال کردم : فرمودید کجا ؟

طرف با عصبانیت فریاد کشید : مرده شورخانه !

اطلاق در نظرم بجرخش افتاد ، با این چند کلمه و باین ترتیب بر مرگ پدر واقف شدم . کوشی تلفن را بر جای گذاشتم و فریاد کشیدم : بیائید برویم پدر مرا به بنیم !

ماتم زدگان و غم دیدگان سراسیمه از اطاعت خارج شدند با تعجب پرسیدند : کجا ؟

بی اختیار فریاد کشیدم : مرده شورخانه !

چند نفر جوانمرد جان بر کف نهادند ، با وجود ترس و لرزیکه داشتند مارا یاری کردند ، بی سروصدا ، بدون اینکه کسی بفهمد ، جنازه را بخاک سپردیم . بما اجازه ندادند مجلس ختم بر- با کنیم ، کسانی که خیلی نزدیک بودند شبانه چادر بسر برای گفتن تسلیت آمدند .

جسته گریخته شنیدیم و فهمیدیم به چه ترتیبی عزیزمان را سر به نیست کردند ، بریج چارگی خود از طرفی و زجر و زحمتی که براو وارد آورده بودند از طرف دیگر می‌گوییستم . چشمه اشک چشمان ما خشک نمیشد ، از صبح تا شام و از شام تا به صبح کارما ضجه و ناله و گریه بود ، تنها مایه تسلی خاطر ما اشکی بود که بردامن می‌افشانیدیم .

آنها هم نه پسندیدند ، هنوز چهل روز از کشتن پدرم نگذشته بود امر فرمودند تهران را ترک کوئیم . در میان برف و بوران و سرمای شدید زمستان تحت الحفظ ما را براه انداختند ، در تبعیدگاه شنیدیم اثاثیه پدر مرا بنام حراج غارت کردند .

در یکی از روزها خبر دادند ملک مارا بمنزله طبق امریه فوری که صادر شده است باید بفروشد ، نزد رئیس دارائی رفتم با کمال وقاحت گفت : دستور است و اجراء خواهد کرد . بتهران تلگراف کردم ، یکی از دوستان را نزد وزیرى که مرا در خارجه دیده بود و آنوقت وزیر دارائی بود واسطه قرار دادم . آنوزیر آهسته گفته بود : «بآنها بگوئید ، این تکه را هم باید جلو بیاندازند والا شکشان باره میشود»

این ملك را بزمایده فروخته و قرار شد در پنج قسط پنج ساله قیمت آن دریافت شود، عایدات ماهیانه بیضی از قسطی بود که میبایستی بدولت پرداخته شود. از رئیس دارائی تقاضا کردیم اجازه دهد لااقل ما خودمان در مزایده شرکت کنیم ولی چنین اجازه ای را به ما ندادند زیرا حسابهای دیگری در کار بود و میخواستند ما را سائل بکف نمایند. آقای رئیس دارائی دستور را اجراء کرد و عجب آنکه بزور ما را بردند و اسناد را با مضاء ما رساندند.

برادرانم را عودت دادند، آن بزرگواریکه در زمان قدرت پدرم افتخار دلمادی ما را داشت چون زمانه از ما برگشته بود خواهرم را طلاق گفت، او هم با پیوست، جمع ما در غربت و تبعیدگاه جمع شد و زندگی جدید را شروع کردیم ولی... رئیس شهربانی محل که مراقب و مواظب ما بود رشوه میخواست. پسرش که در وقایع مسجد فجایی کرد و عاقبت دامن گیرش شد و بفرجی ترین وجهی مرد چشم طمع بناموس خواهرم دوخته بود، روزی در خیابان با کمال وقاحت او را تعقیب میکند. سرلشکری که برای بازرسی آمده بود از خیابان عبور میکرد، خواهرم باو پناه برده می - گوید: به بین این باشرنها (؟) با ما چه میکنند؟ سرلشکر عصبانی شده بر رئیس شهربانی میگوید: چرا جلو پسر ترا نمیگیری! آخر تو حافظ ناموس مردمی!

رئیس شهربانی که برشوه نرسید و سرپرش هم بسنگ خودده بود بدسیسه بازی مشغول شد، بعد ها دانستم گذارش داده بود که: ما خیال داریم بارئیس هواپیمائی ساخته و با هواپیما فرار کنیم. بدین ترتیب با يك تیر دو نشان زده، هم رئیس هواپیمائی را که با او نمیچوشتید از کار انداخت و هم دستور تبعید ثانوی ما را به نقطه دور افتاده ای بچنگ آورد.

جریان این تبعید تماشائی بود، نزدیک ظهر خبر داده ماسه برادر را از شهربانی احضار کرده اند، بفوریت در شهربانی حاضر شدیم، رئیس شهربانی بخانه رفته بود، گفتند: ساعت سه و نیم بعد از ظهر بر میگردد. خواستیم بخانه برگردیم و ساعت سه و نیم حاضر شویم، جلو ما را گرفتند و گفتند: شاتر شریف داشته باشید این سرهنك که قسم میخورد نشان ایالتیکه بر سینه اش بود بدست پدرم نصب شده بود دستور داده بود ما را تشنه و گرسنه نگاهدارند. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر آمد و دستور داد بلافاصله با دسته ایكه کامیون ما را حفاظت خواهند کرد بچنگل برویم.

در خواست کردیم یکشب با ما مهلت بدهد تا اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری کنیم. گفت امر است و باید فوری اجراء شود. بالاخره یکی از دوستان فامیل واسطه شد، اوضاع من ما کشت تا به اجازه دادند يك شبه اثاثیه خود را جمع آوری کرده و روز بعد خود را در اختیار شهربانی قرار دهیم.

روز ۱۳ فروردین ۱۳۱۵ در حالیکه باران میبارید در میان عده ای نگهبان برای افتادیم. تمام آشنایان از ما گریزان بودند لذا ما را بخانه خود راه نمیدادند، بهر کجا رو میآوردیم از ما رو پنهان میکردند، در شهرستان کوچکیکه در وسط راه بود غریبه ای ما را منزل داد و خانه اش را مانند تکیه انگشت بمحاصره پلیس و نگهبان انداخت. شب گذشت، روز بعد که خواستیم حرکت کنیم در وسط بازار ماهی را متوقف کردند، در برابر چشم مردم اثاثیه ما را بهم ریخته بازرسی کردند. آنها ما مور بودند و بقول خودشان محظور! هر چه بود گذشت، تبعیدگاه نزدیک میشد و جنگل از دور نمایان گردید. همراهان با یکدینا امید اسم جنگل را شنیده بودند و تصور میکردند اینجا که خواهیم رفت اقلا با درخت و سبزه سروکار خواهیم داشت، اگر اسیر هستیم لااقل از طبیعت استفاده خواهیم کرد. اما... این امید بیجا بود زیرا جنگل اسم بیسمائی بود، در تمام قریه فقط

چند درخت پسته و چند درخت انار بیشتر وجود نداشت. خانه ای که پنج اتاق داشت، بما اختصاص داده شد و سه نفر مأمور هم که با ما آمده بودند در آن خانه مسکن کردند.

دو روز بعد از ورود به شکل مأمورینیکه همراه ما آمده بودند شکایتی فرستاده و از اینکه آب نیست و هوا بد است و خواهند مرد گله نمودند، یکماه گذشت و چون برای تمویض آنها اقدامی نکردند استعفا دادند. مأمورین دیگری بجای آنها فرستادند، اینها هم بنوبه خود همین رویه را تعقیب نمودند. روی این اصل هرماه یا دو ماه یکمرتبه مأمورین ما را عوض میکردند زیرا آنها قابل سکونت نبود. با اینحال هدهای افراد در این مکان مسکن داشتند. باتوجه بحال آنها و طرز زنده گیشان تسکین یافتیم.

آب این قریه در زمستان از آب باران جمع میشد و تابستان بصرف میرسید. برای نگاهداری آب، حوضچه های سرباز و آب انبارهایی وجود داشت. حوضچه های سرباز اغلب کرم میگذاشت و میگندید، آب این حوضچه ها زودتر آغامیده میشد و بعداً با قناعت آب انبارهای سربسته مصرف میگردد.

ما حق خروج از خانه را به تنهایی نداشتیم و اگر احیاناً بیرون میرفتیم مأمور همراه ما بود تا با کسی تماس بگیریم، یکروز از مجلس خارج شدم و در کناریکی از این حوضچه های روباز ایستاده بودم و به تماشای آنها که اهل جنگل بودند و برای بردن آب به آن حوضچه رو آورده بودند مشغول گردیدم.

این آب که در سطح آن گردوغبار و خاشاک و بشکل کوسفند و حشرات موج میزد، منظره عجیبی داشت، مأمور در کنار من بود و کسی حق صحبت کردن با مرا نداشت. یکی از آنها که برای بردن آب آمده بود جرأتی بخود داد و گفت: امروز آب خوبه! پرسیدم: چرا! با خوشحالی جواب داد: برای اینکه باد میوزد و آب صافه.

او خوشحال بود که نسیمی میوزد و آب را صاف میکند و کثافاتش را کنار میزند، من که از نزدیک شاهد و هریک زندگی این افراد که هم-همین من بودند، آنها که بشر نام داشتند و خود را وارث سیروس و کوش و داریوش میدانستند مقابل شدم آنروز دامنه تغلیات را و ج گرفت، از خود سؤال میکردم: برای چه پدر مرا کشتند؟ چرا من وفایم را اینطور بذلت و بدبختی و اسارت کشیدند؟ مگر ما چه کرده بودیم؟ رفتار پدرم چه بوده است که باین روز گرفتار شد و ما هم در پی او راه اسارت را پیش گرفتیم؟

آنچه میدانستم و از بیانش عاجز بودم مانند کانونی آتش قلب و روح و فکرم را مشتعل ساخته بود. من در حالیکه به آن بیچاره هم وطنم متوجه شده بودم از خود سؤال میکردم: آیا دفاع کردن از حقوق حق اینها، این افرادیکه حق حیات دارند، اینها که در روی طای سیاه زندگی میکنند و از کرسنگی و سختی بمرک تدریجی گرفتارند گناه است و جزای مدافع مرک، اسارت، ذلت و بدبختی است؟ آیا سزای وطن خواهی و طرفداری از مردم حاصلش خاری و بدنامی است؟ آن شب تا صبح خواب بچشم نیامد، از آنچه در تاریخ یاد گرفته بودم خاطراتی بنظر آمد، متوجه شدم، پدرم تنها نبود، اشخاص دیگری نیز در دو قرن اخیر بسر نوشته و گرفتار شده اند. با اینجهت تسکین یافتیم و از آنروز فکرو ذکر من و برادرانم و کس و کارم در اطراف فاعل اصلی، مسبب حقیقی بدبختیها بگردش افتاد و دیگر به آلت های فعل توجهی نداشتیم.

بهترین خوراک ما خودشت یونجه بود و اگر به پزشک محتاج میشدیم میبایستی بفروشد

و از مرکز دستور بگیرند و بعداً پزشک بفرستند. خوب بخاطر دارم یکمرتبه بمرگ رسیدیم، نوشتند درخواست طبیب کردند، درخواست اجازه آنقدر طول کشید که من بمردی یافتم و دیگر احتیاجی به آمدن پزشک نبود.

در ده کیلومتری این قریه حمامی بود، برای رفتن حمام هم مکافاتی داشتیم تنها کسیکه در اسارت بدیدار ما آمد یکی از دوستان پدرم بود، او شاعر بود و در ویش مسلک باوا اجازه دادند سه ماه بامابسر برد و در آن گوشه تنهایی شریک غم و غصه ما گردد.

* * *

شایعاتی در قریه براه افتاد، سروکله یکی از دزدان قهار و معروف در اطراف تپه های آنحدو دیده شد... خبر حضور او در اطراف قریه، تمام ساکنین را ناراحت کرده بود، ما هم بالطبع گرفتار وحشت شدیم، روزها میخوابیدیم و شب با مردم دیگر کشك میدادیم. محافظین ما برجان خود بیمناک شده میخواستند چادر بسر کرده فرار کنند، باینجهت ما درصدد حفظ آنها برآمدیم و باوجود اسیر بودن، محبس بانهای خودمان را دلداری میدادیم.

يك شب كه كشيك میدادم شخصی بمن نزدیک شد و گفت: او میخواهد شما را به بیند. قول داده با شما کاری ندارد. وعده دادم ساعت يك و نیم بعد از نصف شب رز بعد بدیدارش بروم و او را به بینم. همگی ناراحت بودند ولی من قول داده بودم، سر ساعت براهنای بلدیكه آمده بود بدیدارش شتافتم.

پس از سلام و احوال پرسى اظهار داشت: شنیدم اطراف قریه شما و محل مسکن شما شبها از ترس من كشيك میدهند، در حالیکه هیچ مورد ندارد، من به پدر شما اذات داشنه و دارم، احترام شما بر من واجب است. اگر اجازه بدهید سه مأموریکه برای حفاظت شما گذارده اند خواهم کشت و شما را تا سرحد با فایلتان سلامت خواهم رسانید.

از او تشکر کردم و گفتم: اگر میخواهی بما محبت کنی از این حدود هیچ زودتر دور شو زیرا ممکن است بگویند با شما همدست بودیم، اما راجع برقتن و ترك کردن خاك وطن، حاضر نیستیم، زیرا تصمیم داریم در همینجا بمانیم تا استخوانهایمان پیوسد.

این عبارت انقلابی در فکر و روح آن مرد قوی هیكل ایجاد کرد، در حالیکه نام وطن را بر زبان جاری ساخت اشك از چشمانش سرازیر شد. چند مرتبه کلمه وطن را تکرار کرد و گفت: منم مثل شما فکر میکردم ولی...

سرگذشت خود را برایم تعریف کرد دانستم: این دزد قهار قبلاً ژاندارمی سر براه بوده و در ژاندارمری خدمت میکرد است. او زنی زیبا داشته، رئیس ژاندارمری درصدد برمیآید از او استفاده نامشروع کند. مأموریتی باو میدهد، او که بومی برده مغنی میشود، حرکات افسر خود را تحت مراقبت بگیرد، موقعیکه افسر بخانه او میرود و با جبر و عنف زنش را بی عفت میکند این ژاندارم بغیرت میرسد، افسر را بجای عمل پلیدش رسانده یاغی میشود، در کوهها متواری میگردد، از آنروز بیمه هر کجا لباس نظامی بشن کسی می بیند بلافاصله او را میکشد و اسلحه اش را میرباید، از راه قاچاق و دزدی زندگی خود و یارانی که یافته بود میچرخاند، بدین ترتیب چندین سال آرتش خراسان را بسته آورده و صدها ژاندارم را سر به نیست کرده بود.

پس از اینکه داستان خود را گفت علاوه کرد: آری منم قصد خدمت داشتم و خدمت میکردم، جزای مرا چنین دادند.

از شنبین داستان او ناراحت شدم، درخواست خود را برای اینکه از آن حدود دور شود تجدید کردم، قول داد و شب دیگر آن مکان را ترک کرد. روزیکه شنیدم بدست یکی از رفقایاش کشته شده است بر جوانمردی او، بر غیرت و شهامتش حسرت خوردم و بر شهادتش گریستم، زیرا او را مقدر نینداختم و به محیطیکه او را از راه راست منحرف کرده بود لعنت میفرستادم.

بیش از دوسال دو این صحرائی بیهوش بسر بردیم، چندین مرتبه مأمورین هوش شده اند، بالاخره شرحی نوشتیم و نور دیده ایراکه با برادر همدرس و همکلاس بود واسطه قرار دادیم، بما اجازه دادند به شهرستانی برویم، در برابر زندگی در جنگل آنجا بهشت بود.

دنیا پست و بلند بسیار دارد، دوره سختی و مشقت اسارت ما با اسارت زفتن کسیکه ما را با اسارت کشیده بود پایان یافت. شاید هم در آن موقعیکه قبل از هزیمت، در وسط راه با قاشق و چنگالیکه از خانه پدرم بفارت رفته بود غذا میخورد و دانست صاحب اصلی آنها چه کسی بوده است از کرده پشیمان شده باشد، زیرا با دادن آن همه فدیه باین روه صلتان هرگز تصور اینرا نمیکرد روزی برسد باو هم ناز و بزلند و با آن ترتیب او را از اوج قدرت پائین کشیده و بآن سرنوشت گرفتار سازند و مزه تبعید و اسارت را باو بچشانند.

اما آنکه مهرش را بدل گرفته بودم در ایام اسارت وقت را بیهوده تلف نکرده چشمهای خود را در راه مطالعه و کسب دانش ضعیف نموده بر قطر هینکش مرتباً افزوده بود. امید ها و آرزوها در سرمیروانید، برنامه های مفیدی ساخته و پرداخته و آماده کرده بود، سری پر شور و عشقی عجیب به بهبود حال و روز مردم داشت. ایرانرا مانند شیری خشمگین که سر دو مار را که براو پیچیده بودند له میکرد ترسیم نموده و تمام فکرش این بود در توفیق یافتن این شیر شرزه «معر ف ایران» کمکی کند. غرق در این تخیلات شبی تاریک از تجریش بتهران میآمد.

عاشق و معشوقی لب بر لب یکدیگر گذاشته در وسط جاده اتومبیل خود را متوقف کرده بودند. با سرعتی که میآمد اصابت اتومبیلش بآنموبیل آنها محرز و مسلم بود، با اراده و عظمی آهنگین اتومبیل را چرخانید، عاشق و معشوق جان بسلامت بردند ولی او... اتومبیل چند معلق زد، آهن و فولاد دنده هایش را درهم شکستند و جسمش را مجروح کردند، با وجود شکستن دنده ها بوسط جاده آمد و خود را به بیمارستانی رسانید. تحت عمل قرار گرفت، بهبودیش مسلم بود، همگی خوشحال بودیم، آنروز ظهر در بیمارستان گردش جمع شده و آرزو داشتیم فردا برسد تا او را بخانه انتقال دهیم.

ساعت دو بعد از ظهر برای اینکه استراحتی کند همگی او را ترک گفته از مریضخانه خارج شدیم، هنوز یکساعت نگذشته بود آشنایانش را خواستند. بحرانی در بدنش شروع شده و سلامتش را تهدید میکرد. ویدی در پا حس میکرد، پایش بغواب رفته بود، پزشکان رسیدند، بحران دردمیگرفت و تشنجاتی تولید میشد، بحران خاتمه می یافت و آرامشی ایجاد میگردد، ساعتی بعد بحران تجدید و قلبهای اطرافیان از دیدن منظره وقت آورش به طیش گرفتار میشد، بحرانیهای اولیه زود گذر و فواصل هر بحران از بحران دیگر طولانی بود، اندک اندک بحرانها طولانی و برعکس از فواصل آنها کاسته میشد. از ایل شب بحران درد و تشنج دائمی شده قرار و آرام را از همگی سلب کرده بود. پزشکان معالجات از تشخیص بیماری عاجز بودند و تمام هم خود را صرف تسکین درد و تشنج مینمودند. شب از نیمه گذشته و دو مانهایکه در مدت نه ساعت بطور مداوم شده نتیجه نه بغشیده بود، بغض گلوی همگی را گرفته

چشمها بسوی بیمار دوخته شده است.

— دکتر من جوادم ، من نمیخواهم ببرم . مرا نجات بدهید !
درهك اعطه زودگذر كه سكون و آرامشی دراو ایجاد شده بود باقیافه ملتس ، درحالیکه سعی داشت دامن د کتر را بگیرد این کلمات مقطع را گفت :

— مرا نجات بدهید ، حیف نیست من باین سن وسال ببرم !

— تنگی نفس شدیدی عارضش شد ، بحران درد که مرتباً نقل مکان میکرد و جابجا میشد بسینه رسیده بود ؛ دیگر قدرت تکلم نداشت ، اما چشمانش بجای گفتار بصورت يك يك حاضرین افتاده التماس میکرد ، دلها ریش بود ولی چاره ای درپیش نبوده .
با تمام قدرت علیه مرك میجنگید و برای ماندن تلاش میکرد ولی اجل قویتر بود و باتأانی وملاپت خرمن هستیش را درو مینمود .

او میخواست بماند ، بهمکنی متوسل میشد او را نجات دهند ولی یکمرتبه این درخواست و التماس متوقف گردید ؛ چنین بنظر آمد برای رفتن مهیا شده است ، قیافه اش که مضطرب و ملتس



این درخواست و التماس متوقف گردید ، او برای رفتن مهیا شده بود.

بود. از هم گشوده شد، خطوط درهم فشرده شده چهره بازگردید، از حاضرین نظر برداشت و متوجه دو بر روی خود گردید. دوازده ساله بود که پدرش را کربان برای آخرین مرتبه دو زندان دیده بود، بعد از ده سال در این لحظات آخر شاید بدیدن قیافه بشاش پدرش توفیق یافته بود. او نمیخواست ببرد، او نمیخواست از این دنیا برود ولی مهر پدر بالاتر از این عوالم بود. برای پرواز بسوی پدر، آخرین تلاش را نمود، تشنجات شدیدی بدین دست داد، قالب تهی شد. هشت های گره شده بر سر و صورت ناظرین فرود آمد، موها کنده شد و بغض ها ترکید، اشک سیلاب وار بر قیافه های منقبض شده حاضرین فرو ریخت.

با تجلیل و احترام جسدش را بمسجد انتقال دادند، تشییع جنازه بی نظیری برایش بر پا کردند، در کنار پدر او را بخاک سپردند.

بعد از ده سال جوانی ۲۲ ساله دخت از جهان بریست و با فنا شدن او نام پدر زنده گردید. پرده های استتار دریده شد. آلت های فعل مورد نفرتند و نام آنکس که گرفتار شقاوت مفعولین گردیده بود با وجود گمراهی افکار عمومی زنده و جاوید گردید. تهران - مهرماه ۱۳۳۱

جہالت!

بغدا ای که پرورنده زندگانی و بخشنده تندرستی و آفریننده هر دارو و درمان است... سوگند یاد میکنم و همه را گواه میکنم که باین سوگند و پیمان وفا کنم... وعده میکنم که در تمام معالجات مقصودم شفع مرضی باشد و اگر کسی از من دوائی کشنده بخواهد ندهم و اگر در اعدام نفسی مشورت شود اظهار عقیده نکنم، بزنها دوائی که مسقط جنین باشد ندهم... امور ناگفتنی را که در وقت معالجه مرضی می بینم و یا در غیر وقت معالجه میشنوم هیچ جا و برای هیچ کس نقل نکنم...

«از سوگند نامه بقراط حکیم»

غوغایی برای افتاد، چند صباحی درجراید سرو صدا هائی راه انداختند، فعل و انفعالاتی کردند، شنیدم وجوهائی مایه گذاشتند، سرانجام کرد فراموشی و خواموهی برجنایتی فجع پرده افکنده ولی...

قشنگ و زیبا بود، از جمال و کمال بهره کافی داشت، دو در بای ثروت غوطه میخورد، هر چه آرزو میکرد برایش مهیا میشد. پدرش ثروتمند بود و ثروت باد آورده را در راه رفاه دختر عزیزش مانند دیکه خرج میکرد.

و قتیکه در برابر آئینه نشست و جمال خود را میدید همانند طاوس، سرمست مشاهده چهره دل‌آرای خود میگردید ... زیبایی آفتی است، از خیابان که عبور میکرد، دل از پیرو جوان میربود، بی‌اختیار برای تماشایش بر یکدیگر سبقت میجستند، صیت قشنگی و زیبایش همه جا رسیده بود، و قتیکه میخواستند نمونه‌ای از زیبایی و قشنگی نام ببرند او را مثل میزدند، الهه حسن بود و در هر گوشه‌ای دلی برایش میطپید.

شنیدم این طپش قلب عارض دل‌های آنانکه مقدرات مردم در دستشان بود نیز گردیده و چون مان و ناموس مردم باز بچه‌ای بیش در کف آنها نبود از این خرمن حسن بهره کافی برده و این کل قشنگ را بوئیده و با کمال بی‌میلی بسبب اینکه موقعیت و مقام اجازه نمیداد از او دست کشیده بودند.

«کند هم جنس با هم جنس پرواز
کیوتر با کیوتر باز با باز»

آب در جستجوی کودی است، ثروت هم ثروت را بخود میکشد. او هم که ثروت کافی داشت ثروتمندی را اسیر کند کیسوی خود نموده با او وصلت میکند. از شوهر خود دارای دو فرزند میشود، پنجسال ونیم از این ازدواج گذشته بود که سومین فرزند خود را حامله میشود.

علت اینکه نخواست این فرزند را زنده بدنیا بیاورد بر من پوشیده است. آنچه محرز و مسلم میباشد اینست که، برای سقط آن بفکر میافتد. بچه‌کسی باید مراجعه کرد؟ این عمل نه تنها خطرناک بلکه قبیح است، پزشکان شرافتمند که تن بچنین کاری نمیدهند. آنها که حاضر نمیشوند به قتل نفس عمدی دست زده جنایتی را انجام دهند.

در کشور دیوان که همه چیز برعکس است اکثرأ نام و نام فامیل اشخاص هم معرف رفتار آنها است: زلفعلی کچل، یدالله بی‌دست، قدمعلی لث، صدیق دروغگو، حکیم بی حکمت، شرف و اشال آن معانی مخالف را میدهد. پس آنکس که پزشک است و از نام فامیلیش هم معنای حفاظت جان استنباط میشود، بدون تردید برسم کشور دیوان، گیرنده جان و این کاره است ...

— از تماشای او لذت میبرد، از راه لمس کردن اندام موزون و لطیف او بعنوان معاینه کف میکند، شوهر سیه چرده اش حاضر و ناظر است. انگور خوب نهیب شغال میشود.

— چنین پنج ماهه است، عمل مشکل خواهد بود.

— برای جراح قابلی چون جناب‌عالی که اشکالی ندارد.

— البته ولی خرجش زیاد است.

— هر چه بفرمائید تقدیم خواهد شد.

چند و چون کردن، چانه زدن تمام شد، باهم توافق کردند. یک تیر دوشان زدند: در ضمن دریافت مبلغ هکتمتی برای یک عمل ساده و جزئی رب‌النوع حسن و وجهاتی که برای دیدنش با وجود اینکه شوهر دارد سرودست میشکنند در روی تخت عمل در زیر دست و پنجه اش در کتر افتاد.

برای او که بارها و بکرات این عمل ساده را انجام داده این کار عادی شده است، او دیگر توجهی ندارد که سقط چنین مقررات اجتماع میباشد، برای او این جنایت از آب خوردن هم سهلتر شده و حتی درموقعیکه چنین زنده‌ای را که بیجان کرده است آغشته بغون در لکن می‌بیند، خوشوقت میشود، شاید هم نخر میکند باینکه در پناه نام خود و حرفه‌ایکه دارد بی‌سروصدا جانده‌ای را بیجان کرده و قانون متعرض او نخواهد شد.

او بدفعات این عمل را انجام داده است و در هر مرتبه در فکر دریافت پول بوده و به عمل شده توجهی نداشته است . . . اما این زن زیبا ، این لعبت طناز نه تنها برای وجه کافی که گرفته است بلکه برای زیباییش مورد توجه قرار میگیرد . این عمل غیر از اعمال دیگر است ، هر چه طولانی تر باشد لذت دیدار زیادتر خواهد بود .

او بهمه چیز توجه دارد ، جز بهعلیهکه انجام میدهد . چشمش به نقطه و موضع عمل معطوف است ولی فکرش درحوالی دیگر سیر میکند . بین فعالیت چشم و مغز دره ای عمیق ایجاد شده است ، چشم مانند دوربین عکاسی وظیفه خود را انجام میدهد و مغز که دو جهت دیگری کار میکند با چشم هم آهنگی نمی نماید ، دستها حرکت میکنند ، میله ای که برای عمل در دست گرفته شده بفرمان مغز حرکت نکرده راه عوضی نمی نماید . خون قرمز رنگ فواره مانند از محلیکه میل وارد شده جستن میکند ، قرمزی خون را چشم می بیند ، نهیبی بمغز وارد می آورد و توجهش را بسوی خطا و اشتباهیکه شده است معطوف می سازد ، این مرتبه میل در سیلاب خون بموضع اصلی وارد شده چنین مورد حمله قرار میگیرد ، عرق سردی که بر پیشانی نشسته پاك میشود . . . باید مواظب بود ، عاقبت کار وخیم است . باوجود احتیاطهای لازم جریان خون متوقف نمیشود ، رحم برای بیرون فرستادن جنینی که چون جان شیرین مدت پنج ماه در بر گرفته بود و در اثر عمل جنایتکاری مرده بود بفعالیت می افتد . درد و انقباض شدید توأم باخون ریزی مداوم آن گل زیبا را در معرض لرز و ترس قرار میدهد . با رنگ بریده ، دهان خشك ، نمره ای می کشد : مردم ، بدهم برسید .

جانی که متوجه خطر شده بفوریت وسائل عمل را مهیا میکند ، برای اینکه جان مادر را لااقل در باید دست بکار میشود . سرعت ماسك بیهوشی را برچهره آن بخت برگشته میگذارد ، همینکه اثرات بیهوشی ظاهر شد ، چاقوی جراحی را برداشته شکم را میدرد ، برای متوقف ساختن خون ریزی داخلی اقدام میکند .

- نبض را مواظب باشید !

- آقای دکتر ، نبض ضعیف است . . . تنفس خفیف شده . . .

- ماسك را بردارید . . . زبان را حرکت بدهید . . . زود باشید . . .

خون محوطه شکمی را بر کرده است ، با گاز و پنبه و دستمالهای ضد عفونی شده خونبارا خشك میکند ، بازهم خونریزی ادامه دارد . با يك حرکت تنفسی غیر عادی بیهوش شده روده ها و محتویات شکم را که غرقه بخون شده اند بخارج پرتاب میکنند .

صدای غرش حافظ جان بلند میشود ، دستمال ضد عفونی شده را برداشته بروی روده ها می کشد و محتویات شکم را با دو دست بداخل محوطه شکمی بر میگرداند . گیره ها را که برای گرفتن لبه های زخم مصرف میشود ، گیره های خون بند که یکی بعد از دیگری بکار رفته ، اندرون را مساج ساخته است . حرکات قلب و بض ضعیف شده است ، دستگاه سنجش حرکات تنفسی ، خفیف و نامنظم شدن این حرکات را نشان میدهد . . . بازهم کمک ماسك اثر را ازچهره دور میکند ، چند حرکت زبان بدهم و برای اینکه خطر را اعلام کند با صدای لرزان و گرفته بطوریکه دکتر بشنود میگوید :

- آقای دکتر زود باشید .

حافظ جان بر سرعت عمل میافزاید . . .

با يك حرکت کارد جراحی رحم را شکافته چنین وجفت را از آن خارج می سازد . عمل قبلی دکتر که برای کندن جنین از جای خود انجام شده بود انقلابی ایجاد کرد و جنین لحظات بین مرگ و حیات را می بیند ، قرار گرفتن او در معرض هوا این جنک و جدال را تسریع نموده و با چند حرکت

مذبوحانه ، جنین آغشته بخون ، چشم بدنیا ننگشده از قیه هستی ساقط میگردد
دکتر توجهی برك و نیستی و فنای این موجود ندارد ، تمام حواسش صرف رهانیدن مادر
و خاتمه دادن بممل جراحی میباشد .

خونریزی داخلی متوقف نمیشود ، تمام دستمالهای ضد عفونی شده ، تمام گازهای میباشد
قبلی مصرف گردیده ولی خونریزی ادامه دارد . او که خطائی مرتکب شده ، برای ترمیم خطای خود
خطای دیگر را بر خطای اولیه افزوده است ، دستها غرقه بخون در برابر زخم بزرگیکه
در جسد بیهوش شده ایجاد کرده است حیران میشود ... وقت طلاست ، خونریزی با این ترتیب
متوقف نمیشود .. عرق از پیشانی سرازیر شده ، با پشت آستین آنرا پاك میکند ، به آخرین وسیله
مقشبت میشود . با يك حرکت سریع بدون توجه باصول جراحی رحم را ارجا كنده و این عضو را که خون از-
همه سویش تراوش میکند خارج نموده آنرا در لگن زیر میز در کنار جنینی که لحظه ای قبل جان
داشت و اینك يك تکه گوشت بیجان و بی مصرف شده بود میاندازد .

كف اطاق عمل در اطراف سطل یکسره خونین شده ، تمام سطح تخت عمل از لخته های خون
پر شده است . خون بروی سینه ، در وسط پستانها جریان یافته از دو طرف کردن بروی زمین
ریخته است ، اشته چشم حافظ جانیکه موجودی را بیجان کرده و اینك در گرفتن جان دیگری بقصابی مشغول-
است این میسر را نمیتواند . لحظه ای قبل ، از دیدن این سینه بلورین لذت میبرد ولی اینك از دیدن
آن ناراحت شده از اینکه قفسه سینه حرکتش متوقف شده است و گاهگاه حرکات خفیفی مینماید
سرش بدواز میافتاد ، او هرگز فکر نمیکرد يك جنایت ساده اینکه بارها بدون اینکه خطری تولید
کند ، نموده باینجا منتهی شود . حالت خفقانی در خود حس میکند ، با يك دست دستمالی که بروی
صورت بسته است کف نفس عمیقی میکشد ، در وسط لگن زار خونیکه محوطه شکمی را پر کرده است
محللهائی که خون از آن جاری میشود می بندد .

— آقای دکتر زود باشید .

— زود يك آمبول بزئید ! یگی دیگر . زود ، زود ! او با دستهای لرزان ادامه میدهد ، عرق
از پیشانی سرازیر شده ، با آستین خون آلوده آنرا پاك میکند ، خون لزج چهره اش را آلوده
میکند . بیهوش در حال بیخبری لعظاظ سکرات مرگ را نمیتواند . ماسک را از چهره اش برداشته-
اند . شاید هم در این لحظاظ هوش و حواس بجا میآید ، کلمات نامفهومى از گلوئی گرفته اش
خارج میشود . دکتر بسرعت لخته های خون را بیرون میکشد ، باز هم خونریزی ادامه دارد .
— آقای دکتر دیگر نفس کشیدن قطع شد !!

— تزریق خون ، تزریق خون ، اگر خون داشتم . . افسوس ...

يك حرکت تنفسی دیگر ، يك خرخر دیگر ، چند کلمه مقطع و نامفهوم . چشمها چند حرکت
تشنجی نمود ، سفیدی های چشم نمایان گردید ، چند حرکت پلك چشم ، يك خرخر توأم با کلمات
مقطع : پدر ... پدر ...

رنگ رخسار سفید و بریده ، دهان باز شد ، يك نفس آخر ، تمام کرد .

— مرد !

هزرائیل که ساعته قبل در قالب قصاب پول پرستی که نام دکتر را بر خود گذارده وارد
شده بود و فاصله کمی بدست او و جنایت انجام داده بود نیز قالب تهی کرد ، نظری بآلت قبل خود
که از سرتابا غرقه بخون بود و دولاشه بیجانی که یکی در روی تخت عمل و دیگری در سطل زیر تخت عمل
انداخته شده بود افکند . فاه فاه خندید و اطاق عمل را ترك گفت

لاشه مات و متعیر و مبهوت و گیج دکتر در برابر دو مقتول بهرکت افتاد. او نمیتوانست باور کند آن الهه حسن و جمال، آن کسیکه ساعتی قبل بیای خود مانند سرو خرامان بهطپ او آمده است مرده و دیگرزنده نخواهد شد. او نمیتوانست قبول کند، این جسد غرقه بغون، همان کسی است که لحظه ای قبل، از تماس یافتن دستش بین او کیف و لذت میبرد. باوجود این حقیقت همین بود... لرزشی سرپایش را فراگرفت، قدم زنان بجلوی آئینه رسید، بی اختیار در آئینه قیانه خود را دید، خون قرمز سروصورت و لباسش را آلوده کرده بود این کلمات در گوشش طنین افکند:

قاتل . . قاتل . . جنایتکار . .

روحیه آنکس که محرم اسرار دکتر بود و کمکهای دکتر دست کمی از او نداشتند. آنها هم در این قتل و جنایت شریک بوده اند. این وضع که نمیشود، باید فکری کرد، بالاخره یکی از آنها با صدای گرفته اظهار داشت:

آقای دکتر باید تمام کرد! اینطور که نمیشود! در روی جسد مرده عمل جراحی خاتمه مییابد. خونها را بسرعت از کف اطاق و تخت عمل و جسد بیجان پاک میکنند. زخم بندی در روی مرده خاتمه مییابد.

— چه باید کرد؟ چگونه بشغال باید خبر داد که انگور خوب را دیگر نخواهد خورد؟ جواب قانون را اگر خبر شوند چه باید داد؟ شوهر شریکه جرم محسوب میشود! زیرا او است که برای سقط کردن جنین زن خود را آورده است.

این خبر را چگونه باو داد؟ بچه نحوی او را از قانون ترسانند بمن ارتباطی ندارد؟ جواز دفن را صادر کرده بدست او سپرد.

موضوع عمل را که منتهی بمرگ شده است بنحوی در جواز دفن پرورانید تا سر و صدای این جنایت بیرون نیاید.

پدر و مادر را خبر کردند، جسد را به خاک سپردند ولی حقیقت مکتوم نماند. پدر و مادر مرگ اوکل خود را ساده ندانستند... نبش قبر کردند جسد را معاینه نمودند. موضوع جنایت آنکس که وظیفه اش حفاظت جان بود ظاهر گردید. تعقیب قانونی شروع شد... شنیدیم جانی که معلوم نیست غیر از این جنایت که هلنی گردید چه جنایاتهای دیگری در برابر دریافت حق العمل نموده است پانصد هزار ریال از آنچه با او آورده بود ماهه رفت و خود را خلاص کرد.

شنیدیم پدر و مادر هم با دریافت وجوهاتی از دکتر و شغالی که داماد آنها شده بود داغ دل— را تسکین دادند. آری، نوکلی بزم مرده و چاک چاک در دل خاک سیاه جا گرفت... جنینی با برصه وجود نگذارد سر به نیست شد... قاتل و کسان مقتول با هم ساختند، قاتل که امکان بشغل شریعه خود ادامه میدهد؛ شاید هم متنبه شده دیگر باین جنایتها دست نمیزنه ولی من . . . از یاد آوری این داستان بفکر مادران جوان هوسبازی میافتم که از روی جهالت نه تنها جگر گوشه خود را سر— به نیست میکنند بلکه زندگی خود را بخطر میاندازند. آرزو مندم قتل این داستان برای آنان درس عبرتی باشد.

تهران — ۴ آذر ۱۳۳۰

جهالت + خجالت

برای روشن ساختن افکار عمومی، برای ارشاد بیخبران دو وسیله مؤثر: نوشتن و گفتن بزرگترین وسیله محسوب میشود.

از آنروز که خدمت بخلی را شعار خود قرار دادم، از این دو حربه مؤثر در حدود قدرت و استطاعت فکری و مادی خود استفاده برده ام. نوشته هایم موجود، سخنرانیهایم نقش خاطرهای است. باین اکتفا نکرده گفتنی را در لباس تآثر و سینما بهترین منقد دانسته بکمال دوستان و آشنایان در سال ۱۳۲۲ اولین شرکت سهامی تآثر و سینما را در ایران برای انداختیم؛ بسبب محبتی که یاران داشتند مدیریت عامل تآثری را که تأسیس نموده بودیم بعهده ام واگذار کردند.

در مدت کمی که تصدی این شغل شریف را داشتم برای اولین مرتبه پیسهای انتقادی واجتماعی که جوش و خروش در دلها میافکنند و پشت گروهی را بلرزه میانداخت بروی صحنه آوردیم: اتللو، رؤیای حافظ، برای شرف، خانواده فنا شده، صلاح الدین ایوبی، استرو مردخای (خشایارشا) دیوان بلخ، ایده آل عشقی. بجران کابینه که برای اولین مرتبه بروی صحنه آمد اثر عجیبی در دوستداران هنر تآثر افکند. پیش برده های انتقادی و پیسهای ما را بشدت سانور میکردند و لسی جوانان هنرمند و پر شور بیکه اکثر آنها امروز چشم و چراغ هنر تآثر ایران محسوب میگردند جان فشانی میکردند و بدون اینکه دلسرد شوند فعالیت مینمودند.

معتقد بودم: رطب نخورده باید تا وقتی که میکوبد رطب نخورید اثر کند؛ بدینجهت از وجود هنر پیشگان شریف حد اکثر استفاده برده میشد. هیچوقت فراموش نمیکند که در صحنه آخر نمایشنامه خانواده فنا شده، هنر پیشگان شریفیکه در این صحنه شرکت مینمودند تحت تأثیر بازی خود قرار گرفته میگریستند، سنگدل ترین تماشاچی که از سالن خارج میشد چشمی اشکبار داشت و درس آموزنده ای که ایمان دارم اثرش را تا لحظات آخر عمر از دل بیرون نخواهد کرد به یادگار میبرد. امروز که قلم بدست گرفته این سطور را مینویسم قسطنطینان کارگردان و الماسی هنرپیشه اول این نمایشنامه که مسلول شد هر دو زیر خروار ها خاک خوابیده اند.

سر انجام هنرمندان هم انگیز است: الماسی مسلول شد، قسطنطینان با وضع رقت باری تمام کرد؛ امثال آنها همین سر نوشت را دارند، اینجا سر زمین نفرین شده و جهنم هنرمندان است. اگر احیاناً و بر سبیل استثناء چند نفری از این هنر مندان در رفاه زندگی میکنند اینها استثناء از قانون کلی محسوب میشود.

در این تآثرها جوانی که بعنوان بازرسی بلیط کار میکرد و حقوقی جزئی دریافت میداشت آشنا شدم. من میل داشتم هر کس در آن تآثر کار میکرد بشناسم؛ از وجود اشخاص مؤدب و با شرف استفاده کنم. در تحقیقاتی که نمودم متوجه شدم این جوان مؤدب و امین و درستکار فرزند شخص میلیونی-

است . با توجه به ثروت پدرش فکر کردم بعضی او شخص محتاجی را بگمارم ، روزیکه میخواستم تصمیم خود را عملی کنم دانستم پدرش با تمام ثروتیکه دارد باو کمکی نمیکند و او مجبور است شخصاً کار کند و نان خود را در بیاورد .

حسن کنجکاویم بر انگیزته شد ؛ خواستم بدانم برای چه با داشتن میلیونها ثروت چنین فرزند سر براهی را در عسرت و تنگی گذاشته است . شنیدم او صاحب چند سالن سینما است . باسم اینکه میخواهم یکی از سالن ها را از او اجاره کنم روزی بهمیت وبا واسطه فرزندش بسراغ او رفتم . ساعتی با او بحث کردم و از ناپایداری دنیا صحبت نمودم ، موقعیکه فرزندش برای آوردن چای بیرون رفته بود بمن اظهار داشت : منکه ثروت خود را بگورنخواهم برد ، هرچه دارم بمثلوق با منیاست . ولی میل دارم همانطور که من هیچ نداشتم و از راه کار و زحمت صاحب ثروت شده ام اینها هم تن پرور و بیکاره بار نیایند ؛ میخواهم اینها هم راه و رسم کار کردن را یاد بگیرند . پیش از این جلو او اصرار نکنید ، از من نخواهید سالن را باسم او بنمایم ، آنرا اجاره کنید ، او را بکار بکشید ، از او کار بخواهید ، حقوقش را زیاد کنید ، بدون اینکه او بفهمد من حاشرم در اضافه حقوقی که باو میدهید بشما کمک کنم . فرزندش چای آورد ، موضوع بحث را عوض کردم ، در برابر حرف منطقی او چه داشتم بگویم ؛ سند اجاره سالن را که هنوز نزد من موجود است بمن داد ، از خانه اش خارج شدم و در فکر این افتادم برابر گفته اش رفتار کنم .

گردش روزگار اجازه نداد این خدمت را ادامه دهم . بعدها دانستم حامدین از طرفی ، احزاب سیاسی وابسته بسیاستهای بیگانه از سوی دیگر ، اغلالها کردند ؛ شرکت سهامی - بود ، انگشتهای مرموزی بکار افتاد . جلسه فوق العاده ای تشکیل دادند ، و کالنامه از سهامداران گرفته بودند ، عمده ای از سهام را خریداری کرده اکثریتی ایجاد کردند و در میان حسرت هنرمندان و دوستداران هنر و سهامدارانیکه سهام کمی در دست داشتند ولی با ایمان پاسخ دفاع میکردند این بساط هنر - را از هم پاشیدند . منکه خوب میدانستم حساب از چه قرار است سهام خود را واگذار نموده بادی آکنده از غم دست از ادامه این خدمت برداشتم .

طولی نکشید شرکت را ورشکست کردند و آشیانه عده ای هنر مند را ویران ساختند .

* * *

چند ماهی گذشت روزی در خیابان با آن مرد ملیونر رو برو شدم ، داستان زیر و زبر شدن اوضاع را از پسرش شنیده و متأثر بود . برایش توضیح دادم از راه دیگر خدمت میکنم ، از هر شکست دو زندگی بندی گرفته بنحو دیگری پیش میروم . او ملیونر بود و در فکر کار خود ، من هم چیزی نداشتم و در عوالم خود ، با وجود این بی ما رشته مجبئی برقرار شده بود هر وقت کتابی مینوشتم اگر باو برخورد میکردم نسخه ای باو میدادم .

بخطار دارم پس از انتشار جلد دوم اشکهای روز از روزهای بهمن ماه ۱۳۲۸ در کوچه برلن با او برخورد کردم . هوا بنایت سرد بود ، او بطرف خیابان فردوسی و من بطرف لاله زار میرفتیم . پس از سلام و حال و احوال يك جلد باو دادم و چون هوا سرد بود و کار داشتم خدا حافظی کرده براه افتادم . دو ماه گذشت : تصادفاً برای مرتبه دیگر او را ملاقات کردم . از دین من خوشحال شد . بمن اظهار داشت کتاب را خوانده و داستان سرگردان اثری عجیب در او نموده است . او مانند کسیکه مجرم رازی یافته باشد در کنار خیابان قدم زنان سرگذشت زندگی خود را برام شرح داد . نیم ساعت بهمه که از او جدا شدم میدانستم او در زندگی خود سه زن اختیار کرده شش پسر و سه دختر دارد .

برایم توضیح داده بود نسبت به آینده نگران است، ضمناً پیشنهاد کرد وجهی بمن بدهد تا کتابی مانند اشکها را بیکان انتشار دهم زیرا اظهار میداشت این قبیل نوشته ها افکار را روشن میکنند، پیغمبران را آگاه میسازد. چون مرا محرم راز خود دانسته و سرگذشتش را برایم تشریح کرده بود گفتم: برای اینکه لکرائیهات خانه یابد، بپیل خود بین اولادانت ثروت خود را تقسیم کن، بهوش اینکه وجهی بمن بدهی برای تو که مقدور است قسمتی از ثروت خود را وقف کرده مدرسه ای بسازم نامت باقی میماند، هم عده ای از کودکان معصوم این کشور در آن مدرسه تحصیل کرده و از اینراه بهجامه خدمت کرده ای. هرچند او مردی فعال و پشت کار دار بود، مذاکک چون به یقین نمیدانستم از کجا و به چه ترتیب اینهمه ثروت را کیر آورده است خوشوقت بودم که از او وجهی برای طبع کتاب قبول نکرده ام، زیرا در صورت قبول کردن مجبور بودم اسم او را در کتاب بنویسم و بدین ترتیب بعنوان مردی خیر نام او را زنده کنم.

از بیاناتش دانستم که از فرزنداناش بعضی اهل و چند نفری نااهل از آب درآمدند. به او توصیه کردم بهر کدام سهمی بدهد، آنها را از خود راضی سازد. خوشوقت بودم که نوشته هایم در او اثر کرده و اطمینان داشتم گفته هایم نیز او را هدایت خواهد کرد.

یکسال گذشت، یکی از رؤیای آخر اردیبهشت ۱۳۳۰ که بیکانک میرفتم باقیافه ای عبوس و گرفته او را دیدم از پله کان بانک سرازیر میشود. از دیدنش خوشحال شدم، میخواستم بدانم گفته هایم در او چه اثری کرده است؟ میل داشتم بدانم چرا گرفته است؟ او هم از دیدن من خوشحال شد. دستش را گرفتم در وسط دو ستون راست بالای پله کانهای بانک ایستادیم و او درد دل خود را شروع کرد: نگفتم این ناهلهای بستم مرا ناراحت خواهند کرد!

پرسیدم: مگر چه شده؟

باقیافه ای که آنرا حزن و اضطراب بر آن نقش شده بود چنین اظهار مطلب کرد: همانطور که تو راهنمایی کردی از روزیکه از تو جدا شدم بفکر افتادم بهر چه از فرزندانم چیزی بدهم و این کار را میخواستم شروع کنم، البته به آنها که مورد علاقه ام هستند بیشتر و به آنها که ناهالند کمتر... برای اینکه مدرسه ای ساخته شود زمینی را بساینگار تخصیص داده ام، خلاصه مشغول بودم که بیمار و بستری شدم. تو نمیدانی یکی از این ناهلهای چه کرده است؟ موقعیکه من بیمار و بستری بودم کلید اطاق و صندوق مرا دزدیده هر چه اوراق بهادار و سفته و چک بوده است برداشته با اراکه سفته ها با شفاف وجه آنها را وصول و امضای مرا جعل و از بانک مقداری پول وصول کرده است. نمیدانی حرکت این ناچنس چگونه مرا عصبانی کرده است. چون دسته چکم را نیز برداشته است موجودی خود را بحساب سپرده ثابت که نتوانند به آن دست بزنند و اویز کردم.

در حالیکه این مطلب را میگفت سندی را از جیب بیرون آورده و بمن نشان داد، متوجه دهم مبلغ دومیلیون و یکصد و چهل هزار ریال وجه را به سپرده ثابت گذاشته است.

پرسیدم: این مبلغ را چه خواهی کرد؟

گفت: این... که این کار را کرده است میترسم آخر کلام را بسازد، زیرا من خیال ندارم باو چیزی بدهم و او هم که این را حس کرده مانند ماو زخم خورده میکوشد زهرش را بمن بریزد. باینجهت این پول سپرده را میخواهم برای ساختن مدرسه اختصاص دهم. آیا حاضری تولیت این کار خیر را قبول کنی.

جواب گفتم: آیا در بین فرزندان کسی نیست که باو اطمینان داشته باشی
گفت: چرا تو نمیخواهی قبول کنی.

گفتم: انجام این کار از عهده من خارج است، بهتر است او را متولی قرار دهی
فکری کرد و اظهار داشت: پس از تو خواهش دارم شماره این سند را بردار و بپرداز
کن، اگر شخص امینی پیدا کردم او را متولی خواهم کرد والا یکی از پسرهایم که مورد اطمینان
و اعتمادم میباشد، زمین و این سربرده را در اختیار او خواهم گذاشت و او را متولی خواهم کرد.
تقریب خود را بیرون آوردم شماره سند را در آن قید نموده در جیب گذاشتم.

در حالیکه سند سپرده را در جیب می گذاشت اظهار داشت: خدا تو را در این موقع رسانید،
به بین من يك عمر جان بکنم، زحمت کشیدم، کار کردم، اینها که وارث من خواهند بود میدانم
برای جیفه دنیائی بجان هم خواهند افتاد، شاید مرا هم سر به نیست کنند تا زود تر بنوا برسند
ولی من میل دارم این عمل خیر انجام شود، من آرزو دارم این مدرسه ساخته شود و پول این
سند بعضی اینکه بشکم این کار خورده های ... برود صرف يك کار عامالمنفعه گردد، تو که از حق
دفاع میکنی مواظب باش این حق ناحق نشود. فراموش نکنی.

باو اطمینان دادم، مثل اینکه باری از ووشش برداشته شده، باچهره گشوده از من خدا حافظی
کرد، باو گفتم: سعی کن زودتر لقمه ای بدهن هر يك از آنها بپاندازی و يك حرصشان را بغوابانی
باخته گفت: بهمه خواهم داد اما این ... زاده بقدر کفایت دزدی کرده است.

او رفت و من برای کاریکه داشتم وارد بانک شدم، حرفهای او، گفته های او در گوهم
طنین انداز بود، قیافه کسانی که در جلو کیشه ها ایستاده و با روی صندلیها نشسته بودند بسرعت برق
در برابر چشمانم رژه میرفت، دسته های اسکناس که رد و بدل میشد نظرم را جلب کرد، فکر
کردم برای جمع آوری این ورقه های رنگ چه جانها میکنند، چه جنایتها میکنند، چه فجایعی
میشود، سرانجام پس از يك عمر جان گندن چگونه بر سر آن دعوا میشود. چطور پسر از مال
پدر میدزد؟ چگونه پدر از دست فرزندانش مستأصل میشود؟ این افکار اوج گرفت، فکر میکردم
در بین حاضرین بدون تردید بسیاری کسانی که سر نوشت آن پیر ملیولر را که لحظه ای قبل بیاناتش-
را شنیدم دارند. باخود گفتم از کجا معلوم در میان کسانی که با قیافه حق بجانب چکی را داده نمره-
ایرا گرفته اند و نشسته اند عده ای يك را جعل نکرده و در حالیکه قلبشان میطبد منتظر در یافت
و جیبیکه میخواهند بزدند نباشند؟! از کجا معلوم عده ای از اینها که در برابر باجه سپرده صف
کشیده اند، برای رهایی از دزدی وجه خود را بحساب سربرده ثابت نمی گذارند؟! اینها که در برابر
کیشه از صف کشیده اند شاید اکثراً ثروت مردم را به یغما برده حالا بشکل اوز مشغول نقل و
انتقال آن میباشند. که بخورد؟ چه بشود؟

اسکناسها رد و بدل میشد. برق آنها چشمانم را خیره کرده، مغزم، نكرم در اطراف دارندگان
این اوراق چرخ میزد، از عرصه بانک فکرم به خارج رفت: جنگها، نزاعها، دزدیها، زود خورد-
ها، رقابتها، همه همه برای این جیفه دنیائی، پس از تصور تمام این عوالم، بفکر خود افتادم؛
بی اختیار نفس راحتی کشیدم، خدا را شکر کردم که در سرتاسر وطن يك متر زمین ندارم، خوشوقت
شدم یکشاهی پس انداز ندارم، با خود فکر کردم همانطور که پدرم چیزی نداشت ورشته نعبت و
الفت من و برادران و خواهرانم برای جیفه دنیائی از هم گسسته نشد لاف از این دلخوشی را دارم
که اولادهایم اگر بمائند یار و یاور یکدیگر خواهند بود نه دشمن هم.

چند ماه گذشت ، غرق در گرفتاریهای خود از فکر آن پیرمرد میلیونر خارج شده بودم ، در اوایل سال جاری در یکی از روزنامه ها خواندم یکی از فرزنداناش که ارشد اولادهای او بود انتحار کرده است . در وصیت نامه ای که نوشته بود اعتراف کرده بود بعلت استیصال خود کشتی نموده است . به تصور اینکه آن پیرمرد میلیونر باو چیزی نداده است و او هم بسبب استیصال با داشتن پنج فرزند خود کشتی کرده ناراحت شدم ، از اثبات او متفر شدم ولی بعد از تحقیق دانستم در حدود نه میلیون ریال از ثروت خود را باو انتقال داده است . از خود پرسیدم با داشتن نه میلیون ریال استیصال چه معنی دارد ؟ ... با اینکه میل ندارم در زندگی دیگران وارد شوم معذالک از گوشه و کنار تحقیق کردم متوجه شدم این خانواده در منجلاب عجیبی فرو میرود و بسبب جهالت شاید هم خیانت آبرو و حیثیت و ثروت پیرمردیکه يك عمر جان کفنه و زحمت کشیده است بفرقابت فنا نیستی کشیده میشود . دانستم آن پیرمرد به تقسیم ثروت خود شروع کرده و بین آنکسانیکه وارث او بودند خارمه و خرجیهائی کرده است .

شنیدم همان کس که دسته چك را دزدیده بود با تباغی هائی ششصد هزار ریال دیگر ازوجه پدر را ربوده است .

فهمیدم او در صدد تعقیب بر آمده و همانطور که خودش پیش بینی میکرد زهر جانگاہی خورده و بنام مہجور و دیوانه او را به بیمارستانی کشیده اند . تقاضای توقیف اموالش را نموده و چون سهمیه ای که با رشد اولاد داده بود نیز تحت توقیف درآمد بیچاره در برابر خرج زندگی و بدهی هائی که داشت بامان آمده از روی استیصال خود را فنا کرده است .

شنیدم قول و قرار هائی گذاشته شده و با وکلای به حن الوکاله نصف و نصف از آنچه بدست آید بندوبست هائی شده است . بگردن آنها که میگویند و من گفته های دیگران را تضییع نکنم : جیفه دنیائی در تمام مراحل کار خود را کرده است بقول یکی از وکلاء این قبیل وکالتهادر تمام عمر یکی یا دو فقره ممکن است پیش آید باید بارو بنه را بست . يك قاضی اگر بفرض بطور متوسط ماهی پنج هزار ریال حقوق بگیرد و سی سال خدمت کند جمعا یکصد و هشتاد هزار تومان حقوق خواهد گرفت . سی سال ، سیصد و شصت ماه ، ده هزار و نهصد و پنجاه روز ، حداقل هشتاد و پنج هزار ساعت کار برای یکصد و هشتاد هزار تومان ... حال اگر بایک رأی که يك لحظه بیشتر طول نخواهد کشید بتواند لااقل دو برابر آنرا بدست آورد آن هم در کشوری که حق حسابی نیست و هر کس از این کارها نکرد کلاهش پس معرکه است ، مگر دیوانه است نکند .

او که يك عمر جان کفنه ثروتی گرد آورده است بعنوان دیوانه و مہجور بستری میباشد ؛ اگر هم چنین حالی را نداشته است در ظرف این مدت که بستری شده و دانسته اولادش چه بر سرش آورده اند بدون تردید حالا دیگر دیوانه شده است . بخصوصی که چیز خوردن اشخاص هنوز شاهکار بعضی پست فطرتان میباشد .

آنچه مرا بر آن داشت این داستانشرا بنویسم هلنی ساختن قصد خیری میباشد که آن مرد داشته است و امروز در گوشه بیمارستانی لحظات آخر عمر را میگذراند .

من بجرأت قسم یاد میکنم روزیکه این سند را تنظیم نموده و این عمل خیر را انجام داده بهیچوجه دیوانه نبوده و از روی کمال عقل چنین عملی را انجام داده است .

او که حس میگرد فرزندان نا املی برای چپاول کردن ثروتش، برای انجام هر عملی حتی نابوه ساختن بدو حاضرند با کمال هوشیاری این قسمت از ثروت خود را وقف جامعه کرده است. ثروت او آنقدر یگیرد بین مربوط نیست؛ فرزندان او مثل گاو و شغال بجان هم افتاده ثروت پدر را بجیب و کبیل مدافع و فاضی و پزشک و امثال آنها بریزند و خرجهای متفاوتی بکنند و سرانجام چنانکه یکی از آنها از استیصال (!) خود کشتی کرده سربه نیست شوند و یا یکدیگر را مانند کرم هائی که در لجن دار افتاده اند نیست و نابود کنند باز هم بین ارتباط ندارد.

او آرزو داشت مدرسه ای ساخته شود. زهین و وجه آنرا قبل از آنکه بدست وادیتش بدیوانه خانه کشیده شود کنار گذاشته است. منتهی از ثروت و هر چه ثروتمند است بسبب همین کثافتکاری - هایشان بیزارم - مقدار چنین بوده برای عمل خیر و انفع شوم لذا چون نفع جامعه در آن میباشد آرامینویسم. امیدی هم ندارم کسانی که وی چنین ثروتی افتاده و جیفه دنیائی چشم و گوش و تمام احساساتشان - را کور و کر و خفه کرده است از این زمه که برای ساختن مدرسه ای اختصاص داده شده و دو میلیون یکصد و چهل هزار ریال که وقف این کار شده است بگذرند و وی او خواسته است از حق دفاع کنم. من هم بوظیفه و جهانی خود با نوشتن این سطور عمل میکنم؛ اگر منتهی شده بسیار خوب؛ اگر هم نشدند و خواستند همانطور که مشغولند ادامه دهند باید بدانند: جیفه دنیائی که بعنوان حق الوکاله، حق پزشک، باج سیل و وارثه نصیب هر کسی میشود چون قسمتی از آن وقف است نه تنها آتش خواهد گرفت بلکه اگر وجهی هم از آن بدین و عرق جبین و کار و زحمت احیاناً بدست آورده باشند بر باد خواهد رفت.

* * *

با وجود اینکه از دستگاه ما بوسم معذالك همارده مند و مدارك موجود است؛ اگر کسی خواست این حق را زنده کند در دسترسش قرار خواهیم داد، اگر هم امروز حق کسی شد و مال و نفق را بالا کشیدند اطمینان دارم جاهلیتی که برای جیفه دنیائی چنین عملی را انجام میدهند سر انجام خوشی نخواهند داشت. بسیار بوده اند کسانی که زونگی کرده اند و ثروتی گرد آورده اند و عاقبتشان را همگی دیدیم. مگر کورید و نمی بینید آنکس که جان کنده و یک عمر از سادت پنج صبح تا هشت شب کار کرده و ثروتی گرد آورده و آنرا برای شما گذاشته چه طرفی بر بسته است که شما از راه حقه بازی و شهادی و خوردن مال و وقف و نا حق کردن حق میخواهید بآن برسید. تهران - شهریور ۱۳۳۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔

کتابخانه

جامعہ مولانا محمد رفیع
کراچی

۱۔ ادریس علی بن ابی اسحاق
۲۔ سید محمد رفیع شاہ
۳۔ سید محمد رفیع شاہ
۴۔ سید محمد رفیع شاہ
۵۔ سید محمد رفیع شاہ

۱۔ ادریس علی بن ابی اسحاق
۲۔ سید محمد رفیع شاہ
۳۔ سید محمد رفیع شاہ
۴۔ سید محمد رفیع شاہ
۵۔ سید محمد رفیع شاہ

۱۔ ادریس علی بن ابی اسحاق
۲۔ سید محمد رفیع شاہ
۳۔ سید محمد رفیع شاہ
۴۔ سید محمد رفیع شاہ
۵۔ سید محمد رفیع شاہ

